

شماره ۳۷۵۶
چهارشنبه ۱۱ مرداد ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

بی‌ادبی در دنیای مجازی
گاهی با قلبت فکر کن
عاشقی که شوکه شد!



کوروش تهامی
اهل روابط پشت پرده نیستم



طلای رازی

حمایت شماست



بیمه رازی، برای سومین سال متوالی
موفق به دریافت تندیس طلایی حمایت
از حقوق مصرف کنندگان شد.



www.razi24.ir



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

عکس روی جلد، مرداب لنگرود از محمد ذبیحیان

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

مسئولیت همگانی

طی روزهای گذشته آنچه که بر سر دو دختر آمد فضای جامعه را بـه هم ریخت. بنیتا و آتنا دو دختری بودند که سرنوشت تلخ و دردناکشان دل خیلی ها را به درد آورد و فضای ملتهبی در جامعه ایجاد کرد. رویداد اول در پارس آباد مغان اتفاق افتاد. یک انسان بیمار در یک اقدام حیوانی دختر ۷ ساله ای را ربود، آزارش داد و سپس او را به قتل رساند. احساسات مردم آنقدر تحریک شد که وقتی کار شناسایی قاتل به انجام رسید مغازه اش را آتش زدند و همگی خواستار شدیدترین کیفر برایش شدند.

در رویداد دوم دو جوان معتاد اتومبیلی را دم در منزل شخصی می دزدند. با اینکه صاحب اتومبیل که در حال بستن درب حیاط منزل بود تا سوار اتومبیل شود بلافاصله با پریدن روی کاپوت اتومبیل قصد ممانعت از اقدام سارق را داشت اما او که نرسیدن مواد مغزش را از کار انداخته بود بی توجه به فریادهای صاحب خودرو و نیز التماسهایش که حداقل بچه ام را به من تحویل بده، با حرکتی سریع و خشونت بار پدر را به کناری پرت می کند و فراری می شود. از کودک هشت ماهه ای که در اتومبیل بود چند روزی خبری به دست نمی آید تا اینکه خبر می رسد اتومبیل پیدا شده و متاسفانه کودک به خاطر تشنگی و گرسنگی و گرمای هوا از بین رفته است. این حادثه هم به شدت اهالی محل و همینطور عواطف عمومی را منقلب کرد و بویژه در فضای اجتماعی بحثهای فراوانی را موجب شد. چنین حوادثی نه اولین بار هستند که اتفاق می افتند و نه ایران تنها کشوری است که چنین ناهنجاری هایی دارد اما آنچه که باید مورد توجه قرار گیرد آسیب شناسی مسئله است. اینکه چرا باید مردی به خودش اجازه بدهد تا به دختر ۷ ساله نظر حرام اندازد و اسیر وسوسه شود. بحثهای مختلفی در گرفته است که علت این اقدامات نامعمول بی توجهی به پوشش و یا بی حجابی و مسائلی از این قبیل است که حرف بی ربطی است. باید فهمید چنین افرادی چه روحیاتی دارند و چگونه به این مشکلات دچار می آیند و چرا به موقع برای درمان خویش اقدام نمی کنند و راههای مقابله و کنترل چنین ناهنجاریهایی چیست. حتی اگر بخشی از این سقوط اخلاقی به رفتار و کوتاهی متولیان دینی و فرهنگی کشور هم مربوط باشد اما باز رافع مسئولیت جامعه نیست. هر کدام از ما و اصولاً هر فردی مسئول است. انسان خلق شده تا قبول مسئولیت کند. به همان میزان که حکومت وظیفه دارد که بـه وظایف خویش عمل کند هر فرد نیز در جامعه مسئول است حتی با وجود ضعف و ناتوانی مسئولان به اصلاح رفتار خویش بپردازد. هرچند که باید پذیرفت که رفتار والیان و متولیان همواره نقشی انکار ناپذیر در سمت گیری رفتار بدنه اجتماعی دارد.

آنچه که در این دو حادثه محل تامل است یکی عدم قاطعیت دستگاه امنیتی و قضایی است گرچه پلیس با تلاش شایسته توانست در مدت کوتاهی در هر دو ماجرا موفق به دستگیری قاتلین شود اما شاید برخورد پیشگیرانه می توانست در هر دو رویداد از وقوع چنین حوادثی جلوگیری کند. در کنار پلیس دستگاه قضایی نیز باید به گونه ای با جرایم اجتماعی برخورد کند که زمینه تکرار جرم از بین برود. اگر با بزهکاران و مجرمان برخورد مناسب صورت نگیرد و یا در رابطه با آنان مسامحه شود یکی از آثار آن تکرار جرم است. باید بپذیریم که به هر دلیل در دستگاه قضا نیز نواقصی در این رابطه وجود دارد و برخورد مناسب با مجرمان به شکلی که در آنان بازدارندگی ایجاد کند صورت نمی گیرد. در کنار اینها اما همه ما هر کدام هم وظایفی داریم. این روزها کمتر حوصله می کنیم تا به دور و اطراف خودمان نگاهی بیندازیم. اینکه یکی دو روز کودکی در اتومبیلی در یک محله شلوغ تنها بماند و کسی خبر نشود و یا وقتی دعوایی را می بینیم و یا وقوع جرمی را، عکس العملی نشان نمی دهیم و بی تفاوت می مانیم از یک بحران اخلاقی دیگر هم حکایت دارد. ما کم حوصله شده ایم و کم توجه و این اصلاً خوب نیست. بیایید بیشتر به هم توجه کنیم و بیشتر به فکر یکدیگر باشیم. مطمئن باشید حتی اگر همه مسئولان و مجریان و دستگاههایی که موظف به صیانت از حقوق شهروندان هستند در انجام وظایفشان کوتاهی کنند اگر ما به فکر هم باشیم و دست در دست یکدیگر بگذاریم و نسبت به هم بی تفاوت نمانیم بسیاری از نابسامانی ها از جامعه رخت برمی بندد.

علی بن موسی الرضا المرتضی

میلاد مسعود و مبارک امام رئوف، ضامن آهو، شمس الشموس حضرت رضا(ع) بر همه شما عزیزان فرخنده و مبارک باد

نامه‌های بی‌واسطه

به یاد دلهای شکسته باشیم

این روزها و در شرایط سخت اقتصادی خیلی از خانه‌ها چراغشان خاموش است. خیلی از سفره‌ها زینتی جز نان خالی ندارند. بچه‌هایی هستند که لباس وصله‌دار می‌پوشند. دلهایی هستند که گرفته‌اند. گلوهایی که بغض دارند و چشمهایی که ابری و بارانی هستند.

ما ایرانی هستیم و مسلمان و غیرت ما نباید بگذارد خیلی‌ها با دل شکسته شب را سر بر بالین بگذارند. چرا از آنها غافلیم؟ کمک و یاری به دیگران جدای برکات و ثوابی که دارد روح خودمان را هم صیقل می‌دهد و آرامش پیدا می‌کنیم. ما که می‌توانیم باید به دیگران کمک کنیم. اگر حتی جیبمان آنقدر پر نیست که باری از دوش کسی برداریم با یک لبخند، با همدردی، با اظهار محبت و با تقدیم عشق به دیگران از غمشان بکاهیم. سالمندان، بیماران و بخصوص یتیمان را فراموش نکنیم.

غلامعلی قاضی- شهرضا

سیما و کسری بودجه

اخیراً مدتی است که سیمای محترم از لحاظ بودجه کفگیرش به ته دیگ خورده، اولاً مطالبات هنرمندان بازیگر را نپرداخته و آنها را در تنگنا گذاشته ثانیاً زمان پخش آگهی‌ها را افزایش داده است. به همین جهت لابه‌لای سریالها و فیلمهای سینمایی پشت سر هم آگهی پخش می‌کند.

کاش به همین بسنده می‌کرد زیرا موقع تماشای فیلم و سریال، آگهی‌های زیرنویس هم دست از سرمان برنمی‌دارند. با این حال ما متحیّریم و نمی‌دانیم برنامه مورد نظر را ببینیم یا آگهی‌های زیرنویس را بخوانیم؟ اینطوری تمرکزمان هم به هم می‌ریزد.

بنده اولاً از سیمای محترم خیلی ممنون و متشکرم که لااقل میان پیامهای بازرگانی فیلمی و سریالی هم به ما نشان می‌دهند!

ثانیاً می‌خواستم پیشنهاد کنم اگر به شدت کسر بودجه دارند اصلاً فیلم و سریال نشان ندهند همه‌اش آگهی پخش کنند شاید بدینوسیله بودجه‌شان تامین شد و ما در آینده توانستیم یک دل سیر فیلم و سریال تماشا کنیم!

غلامعلی چریکی ـ گچساران

چرا همه بی‌حوصله‌اند!؟

دو روزه که تهرانم. تهران آدمهایش کمتر باهم صحبت می‌کنند. خیلی سریع راه می‌روند. داخل اتوبوس جوانان با گوشیهایشان همدمند. بی‌حالی وخستگی در چهره همه موج می‌زند..وقتی اتوبوس بی آرتی سوار می‌شوی ترافیک ماشینها را کمتر می‌بینی، هرچه می‌بینی ازدحام آدمهایی که فقط با عجله سوار می‌شوند وخیلیهاهم در همان حال پیاده می‌شوند. در بیمارستانها مریضها موج می‌زنند. انگار تمام ایرانیها مریض شده‌اند! خیلیها در هر کجا که باشند به زبان طنز مزه می‌ریزند. دولتمردان با ماشینهای خصوصی در خطهای ویژه رفت و آمد می‌کنند وهیچ خبری از کلافگی ملت ندارند

جوانکی با سازش داخل اتوبوس می‌شود وباصدای خوش ودلنوازش می‌نوازد، شاید کسی دست به جیب ببرد وسکه‌ای یا اسکناسی به اوبدهد ولی جوانک ناامیدانه سازرا نیمه کاره رها می‌کند وزیرلب یک جمله می‌گوید: همه بی‌حالن... واز اتوبوس پیاده می‌شود. یادم آمد، جماعتی که ربّنای شجریان را نمی‌تواند گوش دهد، گوش شنوایی هم برای اینگونه سازها ندارد.

کاظم حسن تبار

حالا نوبت مسئولان است

۳۸سال است که مردم بالبیک خودبه فرمان رهبر کبیروبنیان گزارانقلاب اسلامی حضوری بی‌ریا وباشکوه درهمه عرصه‌های سیاسی اجتماعی فرهنگی اقتصادی واز همه مهمتر انتخابات گوناگون وسرنوشت ساز داشته‌اند ودارند وتمام مشقت این راه بی‌پایان رابااقدام وعملی توصیف ناپذیر به جان خریده ومی‌خرند وثابت کردند که مردعمل هستند ونشانه‌های آن گلزارشهدای انقلاب و۸سال جنگ نابرابر وبابیست کشور غربی وعربی می‌باشد که درسراسر کشور آسایشگاههای جانبازان شیمیایی و قطع نخاع گردنی واسرای سرافرازوشهدای گمنام از جمله یادگارهای همین دفاع جانانه هستند.

حال نوبت به اقدام وعمل وحماسه شما دولتمردان نظام اسلامی است که همانند این ملت باعظمت وارد کارزارومیدان نبردباهیولای فساد اقتصادی فقر، فحشا، بیکاری، گرسنگی، پارتی بازی، رانت‌خواری واز همه مهمتر به فکر کاهش فاصله طبقاتی ازطریق اجرای عدالت درپرداخت حقوقهاوثروت این کشورزرخیز شوید وبه این ملت اعتماد کنید.

اکبر بزرگمهر از خرم‌آباد

نامه به سردبیر

باسلامی گرم وصمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی وباتبریک ولادت باسعادت امام هشتم(ع) وبااین درخواست همیشگی که در هرگونه مکاتبه بانشریه خودتان از ذکر نام، نشانی وبه ویژه شهر وديارتان دریغ نفرمایید

***

*** آرمین سفیدیان ـ ارومیه**

بخشی از نامه شما را در شماره آینده منتشر خواهیم کرد. بحث درباره عوامل پیدایی جرم در ایران بحث مفصلی است و مقایسه آن با سایر کشورها چندان با واقعیت همخوانی ندارد. در این باره در یادداشتهای دیگری توضیح خواهیم داد. موفق باشید.

*** آذر رجبی دزفولی ـ اهواز**

از ابراز لطف صمیمانه شما بسیار سپاسگزارم و آرزو می‌کنم که شایسته حُسن استقبال خوانندگان خوبی چون شما باشیم.

*** عبدالناصر بلوچ زهی ـ زاهدان**

بخشی از مطلب ارسالی را در یکی از شماره‌های آینده در همین صفحه منتشر خواهیم کرد. برای شما آرزوی توفیق دارم.

*** حسام دشتی زاده ـ گنبد**

از خواندن مطلب شما در مورد اغوای شیطان بنده هم متاثر شدم. درست می‌گویید، اگر ایمان وتقوانباشد هر کس حتی اگر قاری قرآن هم باشد می‌تواند در دام شیطان بیفتد و مرتکب گناه شود.

*** ناصر پوریوسف ـ آبادان**

مطلب "رازهای ناگفتنی گوشیهای موبایل" به دستم رسید. منتهی نمابر ارسالی از کیفیت خوبی برخوردار نبود. به هر حال اگر بتوانید از طریق ایمیل یا تلگرام مطلب را ارسال کنید بهتر است.

*** جاوید صلاحی ـ مشهد مقدس**

رباعی "عبرت" را خواندم. توصیه می‌کنم از این پس اشعار خود را برای ارزیابی برای قسمت "تماشاگه راز" ارسال کنید.

*** رجبی ـ اهواز**

از لطف شما متشکرم و سلام شما را به آقای گلیاری می‌رسانم و همینطور پیشنهاد شما را در مورد نوشتن داستانهای خوش سرانجام.

*** یحیی کاووسی ـ گلستان**

"قصه آه" به خاطر انتقاد برخی از خوانندگان که معتقد بودند زیادی تلخ است حذف شد اما به هر حال آن قصه‌ها هم طرفداران خودش را داشت. درصدد هستیم تا با کمک آقای گلیاری هر چند هفته یکبار یک داستان با همین عنوان در مجله منتشر شود.

تسلیت به همکار

جناب آقای دکتر سیداحمدسام، بانهایت تاسف وتاثر مصیبت مولمه درگذشت حاجیه خانم والده مکرمه تان را به شما وخانواده محترم تسلیت گفته، ازدرگاه خداوند منان برای آن مرحومه علو درجات الهی وبرای جنابعالی وهمسر وفرزندان ونیز سایر بازماندگان صبر وشکیبایی آرزومندیم.

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

در نگ

هفت جا نفس خویش را حقیر یافتم.
نخست، هنگامی که به پستی تن می‌داد تا بلندی یابد.
دوم، آنگاه که در برابر از پا افتادگان، می‌پرید.
سوم، آنگاه که میان آسانی و دشوار مختار شد و آسانی را بر گزید.
چهارم، آنگاه که گناهی مرتکب شد و با یادآوری اینکه دیگران نیز همچون او دست به گناه می‌زنند، خود را دلداری داد.
پنجم، آنگاه که از ناچاری، تحمیل شده‌ای را پذیرفت و شکیبایی‌اش را ناشی از توانایی دانست.
ششم، آنگاه که زشتی چهره‌ای را نکوهش کرد، حال آن که یکی از نقاب‌های خودش بود.
هفتم، آنگاه که آوای ثنا سر داد و آن را فضیلت پنداشت.

جبران خلیل جبران



مثل قطار باش

این زخم روی پیشونیم رو می‌بینی؟ یه یادگاری از نوجوونیه، اون زمان مدرسه‌ام از خونه‌مون دور بود و واسه رسیدن به مدرسه چاره‌ای نداشتم جز اینکه از روی ریل راه آهن رد شم. محله ناامنی بود، پر از پسربچه‌های قلدری که کارشون آزار و اذیت کسانی بود که از اون جا رد می‌شدن. من هیچ وقت باهاشون صحبت نمی‌کردم و سعی می‌کردم هرطور شده از دستشون فرار کنم. اما بالاخره یه روز گیرشون افتادم، چند نفری بهم حمله کردن و با چوب و سنگ سرم رو شکوندن. این زخم واسه همون روزه. یادمه با چشمهایی پر از اشک و صورتی پر از خون خودم رو به دکتر رسوندم و با گریه داستان رو واسش تعریف کردم. دکتر رو می‌شناختم، پیرمرد صبوری بود. وقتی داشت پیشونیم رو بخیه می‌زد، خندید و گفت: "پس اون پسرها به این روز انداختنت. بذار یه رازی رو بهت بگم، سالها پیش من هم مثل اون بچه‌ها بودم. ساعتها با دوستام کنار ریل راه آهن منتظر قطار می‌نشستیم و وقتی قطار از روبرومون رد می‌شد با نفرت بهش سنگ می‌زدیم، بی‌توجه به اینکه چه کسی تو قطار نشسته و به کجا میره، با این کار انگار کمی از بغض و کینه‌مون کم می‌شد. اما همیشه یه آرزو به دلمون موند، ما هیچ وقت نتونستیم قطار رو متوقف کنیم، قطار همیشه به سرعت رد می‌شد. تا اینکه یه روز تصمیم گرفتم واسه تحصیل از شهرمون برم. سوار همون قطار شدم اما دوستام به قطار منم سنگ زدن !می بینی؟ به منم سنگ زدن، به فرزندم هم سنگ زدن، به تو هم سنگ زدن، به فرزند تو هم سنگ می‌زنن...همیشه یه عده هستن که سر جاشون وایسادن و فقط سنگ می‌زنن، با دست‌هاشون، با حرفهاشون، با کینه هاشون، با بغض هاشون، با حسادتهاشون. بدون دلیل، بدون معنا .تنها کاری که تو باید بکنی اینه که آرزو به دلشون بذاری و مثل اون قطار سریعتر از هر وقت دیگه حرکت کنی.

کسی جز خدا ندارم

یکی از پادشاهان به بیماری هولناکی گرفتار شد. حکیمان و پزشکان حاذق یونان به اتفاق گفتند: چنین بیماری، دوا و درمانی ندارد مگر اینکه زهره (کیسه صفرا) یک انسان دارای چنین و چنان صفتی را بیاورند.
پادشاه به مأمورانش فرمان داد تا به جستجوی مردی بروند که دارای آن اوصاف و نشانه‌ها باشد و او را نزدش بیاورند.
مأموران به جستجو پرداختند، تا اینکه پسری نوجوان را با همان مشخصات و نشانه‌ها که حکیمان گفته بودند، یافتند و نزد شاه آوردند.
شاه پدر و مادر آن نوجوان را طلبید و ماجرا را به آنها گفت و انعام و پول زیادی به آنها داد و آنها به کشته شدن پسرشان راضی شدند. قاضی وقت نیز فتوا داد که ریختن خون یک نفر از ملت به خاطر حفظ سلامتی شاه جایز است !جلّاد آماده شد که آن نوجوان را بکشد و زهره او را برای درمان شاه، از بدنش درآورد. آن نوجوان در این حالت، لبخندی زد و سر به سوی آسمان بلند کرد.
شاه از او پرسید: در این حالت مرگ، چرا خندیدی؟ اینجا جای خنده نیست...نوجوان جواب داد: در چنین وقتی، پدر و مادر ناز فرزند را می‌کشند و به حمایت از فرزند بر می‌خیزند و نزد قاضی رفته و از او برای نجات فرزند استمداد و از پیشگاه شاه دادخواهی می‌کنند، ولی اکنون در مورد من، پدر و مادر به خاطر ثروت ناچیز دنیا، به کشته شدنم رضایت داده‌اند و قاضی به کشتنم فتوا داده و شاه مصلحت خود را بر هلاکت من مقدم می‌دارد. کسی را جز خدا نداشتم که به من پناه دهد، از این رو به او پناهنده شدم.
سخنان نوجوان، پادشاه را منقلب کرد و دلش به حال نوجوان سوخت و اشکش جاری شد و گفت: هلاکت من از ریختن خون بیگناهی مقدمتر و بهتر است. سر و چشم نوجوان را بوسید و او را در آغوش گرفت و به او نعمت بسیار بخشید سپس آزادش کرد و در آخر همان هفته شفا یافت و به پاداش احسانش رسید :
همچنان در فکر آن بیتم که گفت:
پیل بانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

گلستان سعدی



دنیا موفقیت تو را می‌خواهد

سربازی جوان در جنگی شکست خورد و زخمی و خسته گریخت.
چاه کنی او را پیدا و درمانش کرد. و جوان ماجرای خود را برای چاه کن تعریف کرد .چاه کن گفت: حالا چه می‌کنی؟
جوان گفت: شاید به گوشه‌ای بگریزم و دهقانی کنم.
چاه کن گفت: هر چه می‌خواهی بکن ولی این نصیحت من در گوشت باشد، اگر در راهی می‌رفتی و در چاهی افتادی و سلامت از چاه خارج شدی، هرگز از ادامه مسیر منصرف نشو .فقط یادت باشد دوباره چاله نیفتی و اگر دوباره توی چاه افتادی به این فکر کن که تو قبلاً هم از چاه به سلامت نجات یافته‌ای پس برخیز و دوباره از چاه بیرون بیا و به راهت ادامه بده .سرباز از آنجا رفت و پس از سالها یکی از بزرگترین سرداران آن کشور شد.
هر آنچه که بخواهی از قبل منتظر این لحظه است تا آن را طلب کنی .هر آنچه که جستجو کنی، آن هم در جستجوی توست اما برای به دست آوردنش باید دست به عمل بزنی.دنیا موفقیت تو را می‌خواهد و کائنات پشت و پناه تو خواهد بود.



آینده از آن کسانی است که به استقبالش می‌روند

● نیچه

ایران و جهان

* رهبـر انقلاب در دیدار با مسـوولان حج: همه باید مراقب باشند تا حجی با عظمت و عزّت برگزار شود
* رئیس جمهـوری بعـد از پرتاب موفقیت آمیز ماهواره بر سیمرغ: امروز علم و تکنولوژی فضایی برای ما بسیار حائز اهمیت است
* در پـی رد صلاحیت نخسـت وزیر پاکسـتان دولت نواز شریف سرنگون شد
* آمریـکا، انگلیـس، فرانسـه و آلمان آزمایش موشک ماهواره بر ایران را ناقص قطعنامه شورای امنیت عنوان کردند
* اتحادیـه اروپـا: قـدس بخش جدایـی ناپذیر فلسطین است
* جهانگیـری: اگـر درباره آب درسـت تصمیم نگیریم، آینده کشور به مخاطره می افتد
* ایران ۱۲ فروند هواپیمای مسـافری "سـوخو" خرید
* سطح آب زیرزمینی تهران سالانه ۶۰ سانتی متر افت می کند
* سود سهام عدالت ۱۲۵ هزار تومان اعلام شد
* نوبخت سـخنگوی دولت: طرحی برای محدود کردن مصرف بنزین وجود ندارد
* سـلمان پادشاه عربستان، اداره امور کشور را به فرزندش بن سلمان سپرد
* ایندیپندنت: داعش در فکر کوچ به لیبی است
* رهبر کره شـمالی: سراسـر خـاک آمریکا در تیررس موشکهای ما قرار دارد
* آمریـکا قطر را به دخالت در حمله تروریسـتی ۱۱ سپتامبر متهم کرد
* مخالفـان دولت ونزوئلا همزمـان با برگزاری انتخابات مجلس خیابانها را بستند
* داعش: جنگ آینده ما در اروپا است
* پوتین توافقنامه حضور نظامی روسیه در سوریه را برای نیم قرن امضا کرد
* فرمانـده یـگان اقیانـوس آرام ارتش آمریکا: اگـر ترامـپ فرمان دهد به چین هـم حمله اتمی می کنیم
* پانتا رئیس پیشین سیا: به عمرم رئیس جمهوری مانند ترامپ ندیده ام
* دوحـه: قطـر قربانـی قلدریهـای ژئوپلتیک عربستان شد
* مکـرون رئیس جمهوری فرانسـه: عدم تحقق صلح در لیبی به معنای شکست کل منطقه است
* اردوغان: آلمان از ترکیه جاسوسی می کند
* روسـیه: بـه تحریمهای جدید آمریکا پاسـخ دردناک می دهیم
* ابوبکر البغدادی در دیرالزور سوریه پنهان شد
* حـزب الله لبنان با آزادسـازی عرسـال کار تروریستهای النصره را یکسره کرد

از جهان سیاست

نباید در زمین ترامپ بازی کرد

پس از روی کار آمدن دونالد ترامپ در آمریکا سیاست های خصمانه این کشور علیه ایران شتاب بیشتری یافت و جریان تندرو ایالت متحده تمام همت خویش را به کار گرفته است تا با اقدامات گوناگون و از جمله افزایش تحریم ها ایران را به واکنش های انفعالی واداشته و چون خودش نمی تواند هزینه های نقض برجام را بپذیرد با سلسله اقداماتی ایران را به واکنش های تند واداشته و کاری کند تا نقض برجام توسط ایران صورت بگیرد. به همین خاطر نوع حرکت دولت و مقامات ایران باید با هوشمندی و واقع بینی بسیاری همراه باشد تا در دامی که برایمان تدارک دیده شده نیفتیم و از حرکات احساسی و شتابزده دوری کنیم. در همین رابطه در میان موج واکنش هایی که به تحریمهای جدید آمریکا صورت گرفته و حتی صحبت از خروج از برجام هم مطرح شده «سایت تابناک» مقاله واقع بینانه ای انتشار داده که نظر به اهمیت مسأله اقدام به بازنشر آن کرده ایم

مقدمه: سنای آمریکا هفته گذشته با قاطعیت آراء تحریمهایی را علیه ایران، روسیه و کره شمالی به تصویب رساند. تحریمهای جدیدی که از نگاه بسیاری از تحلیل گران داخلی و خارجی مقدمه ای برای فشارهای آتی دونالد ترامپ برای خروج از برجام است. این تحریمها واکنشهای زیادی در داخل ایران به همراه داشته است که ورود مجلس برای مقابله، پاسخ دیپلماتهای ایرانی و همچنین برخی از مقامات ارشد کشوری و لشگری از جمله آنها است.

***

واکنشهایی که اخیرا به مواضع دولت جدید آمریکا برای وضع تحریمهای به گفته آمریکایی ها غیر هسته ای برای فشار بر ایران صورت گرفته است، نکات بسیار اساسی در بر دارد که باید توجه خاصی به آن مبذول داشت. واکنشهایی که پیامهای خاصی به سمت دولت آمریکا ارسال می کند که بعضاً بسیار و بسیار از آنچه ایران می خواهد و باید بخواهد، فاصله دارد.

از جمله این واکنشها ورود مجلس و کمیسیون امنیت ملی برای در دستور کار قرار دادن طرحی برای مقابله با اقدامات آمریکا است. طرحی که به گفته **مجتبی ذوالنوری** تنها حدود ۲۰ درصد امکان مقابله با اقدامات آمریکا را فراهم می کند. اما پیشنهاد خود مجتبی ذوالنوری بیش از این طرح جالب توجه است. وی بیان کرده است که چون کار آمریکا نقض برجام است، اقدامات ما نیز باید از همین جنس باشد یعنی: نقض برجام!

وی گفته: به عنوان مثال، ما پروتکل الحاقی را به صورت داوطلبانه اجرا کرده ایم و حالا که آنها مدام برجام را نقض می کنند، ما باید روند همکاری را تعلیق کنیم و یا تعداد و سطح فعالیت سانتریفیوژها را به حالت قبل برگردانیم و سطح غنی سازی را افزایش دهیم...

به نظر می‌رسد که به تدریج آمریکایی‌ها و دولت ترامپ به آنچه می خواهند نزدیک می‌شوند. تحریکات دولت آمریکا حداقل توانسته است در برخی از مسئولین و مقامات کشوری ما و در برخی نهادها تاثیر خاص خود را بگذارد و این دقیقا چیزی است که دولت جدید آمریکا و تندروهای جمهوری خواهی همچون کاتن و کروز به دنبال آن هستند.

اینهمه واکنش به تحریمهای جدید آمریکا برای چیست؟



البته عباس عراقچی شنبه گذشته با رویّه‌ای کاملاً دیپلماتیک به این مسائل جدید پاسخ داده است. وی گفته: برخی موافقین و منتقدین اشتباهی که دارند این است که برجام را پیمان مودّت بین ایران و آمریکا می دانند و تصّور می کنند برجام قرار بود بین ایران و آمریکا پیمان مودّت ایجاد کند و می گویند: چرا تحریم و خصومت جدیدی از سوی آمریکا علیه ایران اعمال می شود؟... برجام اصلاً چنین قصد و نظری نداشت و قرار بود برنامه هسته‌ای بین ایران و شش کشور اتحادیه اروپا و شورای امنیت از طرف جامعه بین الملل مدیریت شود و کسی نباید توقع داشته باشد دشمنی آمریکا کاهش یابد. عراقچی اظهار داشت: ترامپ و آمریکا به دنبال کنار گذاشتن برجام هستند ولی می خواهند شرایط را به گونه‌ای بگذارند که ایران برجام را کنار بگذارد. ایران تا زمانی به برجام پایبند خواهد بود که از منافع برجام بهره‌مند شود. در مقابل دشمنی آنها حتماً واکنش نشان خواهیم داد ولی واکنش ما هوشمندانه و حساب شده خواهد بود حتماً در زمین ترامپ بازی نخواهیم کرد.

تاکید عراقچی به عدم بازی در زمین ترامپ حداقل این خوشبینی را به وجود می آورد که دستگاه دیپلماسی کشور به خوبی تحرّکات و تحریکات آمریکا را زیر نظر دارد و رویّه دیپلماتیک خوبی در این زمینه اتخاذ کرده است. اما همچنان واکنش وزارت خارجه به تحریمهای آمریکا نیز به نظر بیش از حد نیاز است و این موضوعی است که می تواند سیگنال مثبتی را برای آمریکایی ها ارسال کند.



چرا تحریمهای جدید آمریکا چندان جدی نیست؟

طرح تحریمی که اخیراً در سنای آمریکا با قاطعیّت به تصویب رسید، تنها مربوط به ایران نبود. این طرح در ابتدا البته با محوریّت ایران به کنگره و سنای آمریکا معرفی شد اما دنبال کردن سابقه طرح به خوبی نشان می‌دهد که تصویب آن با قاطعیت آرا نه به خاطر ایران بلکه به خاطر روسیه بوده است.

دولت ترامپ اکنون ماهها است که بعد از انتخابات ریاست جمهوری و به دلیل رسوایی‌های مطرح شده پیرامون ارتباط حلقه نزدیکان خود با روسیه، عملاً فلج شده است. دموکراتها و رسانه‌های جریان اصلی در آمریکا چنان فشاری بر روی تیم ترامپ و شخص وی گذاشته اند که تا مرز استیضاح به پیش رفته است. ماه گذشته دونالد ترامپ مجبور به تغییر و تحولات اساسی در کاخ سفید شده و سعی کرده بود با تشکیل اتاقهای جنگ علیه دموکراتها گروهی را مشخصا به پیگیری اهداف دولت مشغول کند. درز شدید اطلاعات از درون کاخ سفید روزانه خوراک واشنگتن پست، نیویورک تایمز و سی ان ان می‌شود و حتی یک روز هم نیست که صفحه نخست این نشریات، مطلبی علیه دونالد ترامپ و دولت وی منتشر نکرده باشند. طرح جایگزین سلامت ترامپ برای طرح قبلی اوباما با شکستی مفتضحانه در سنای آمریکا روبرو شده که نشان از آن دارد که در ادامه کار تمامی وعده هایی که ترامپ در انتخابات داده قرار است یک به یک با چنین شرایطی مواجه شوند. هر کسی که فیلم صحنه رأی منفی سناتور جمهوری خواه جان مک کین به این طرح را دیده باشد، تا مدتها این موضوع را فراموش نخواهد کرد که ترامپ حتی در حلقه جمهوری خواهان و طرفداران سنتی حزب خود نیز با دشمنان اساسی روبرو است.

فشارهای اروپا بر سیاست خارجی ترامپ ادامه دارد و بسیاری از مشاوران ارشد استراتژیک ترامپ را به این شوک انداخته است که رهبری آمریکا در جهان غرب و هدایت ناتو برای همیشه از دست این کشور خارج شود. چین از بی پروایی‌های ترامپ و عدم تجربه وی در سیاست خارجی بیشترین بهره را می‌برد و در خفا دریای جنوبی را به منطقه تسلط خود تبدیل می‌کند. روسیه جای پای خود را در خاورمیانه تحکیم کرده و به تدریج شرق اروپا را به شکلی دوفاکتو به دست می‌گیرد.

در چنین شرایطی که سیاست داخلی در آمریکا فلج شده، اروپا به شدت از ترامپ نا امید است، روسیه و چین در حال تبدیل شدن به قطب جدید در توازن قوای سیستمی هستند، شاید آخرین چیزی که به ترامپ کمک می‌کند آمریکا را به سرعت دچار افول و انزوا کند خروج از برجام به عنوان مهمترین سند دیپلماتیک قرن ۲۱ تا کنون است. نباید در این موضوع شک کرد که ترامپ اگر فرصت و چاره آن را داشت خیلی پیش از این برجام را آتش زده بود! تصویب قاطع طرح تحریمی جدید در آمریکا هیچ ارتباطی با ایران و حتی کره شمالی نداشت. رأی بالای این طرح نتیجه فشار مستمر دمکراتها بر جمهور خواهان و ترامپ برای گنجاندن روسیه در تحریمهای جدید بود. شرط آنها اساساً برای رای به این طرح همین ورود تحریمهای روسیه بود و اکنون دموکراتها تبدیل به بازوی فشار اساسی بر ترامپ و جمهوری خواهان شده اند که با استفاده از ابزارهای رسانه‌ای و فشارهای بی امان خود بر سر موضوع رسوایی‌های روسوفیلی تیم ترامپ، از این دولت و جمهوری خواهان سواری می‌گیرند.

هیچ شکی نیست که به هر حال یکی از محورهای این طرح ایران بوده است. هیچ شکی نیست که ترامپ می‌خواهد فشار بر ایران را افزایش دهد و ایران را به چاله‌ای بیاندازد که پشت آن چاه بزرگی تدارک دیده. جان بولتون، باب کورکر (که خود اخیراً به صراحت بیان کرده که باید کاری کنیم ایران خود از برجام خارج شود) استوبنن، نیوت گنگریچ، به همراه چند سناتور تندرو از جمله کروز و کاتن، اکنون خوشحال از تصویب طرح جدید تحریمی منتظر واکنشهای ایران هستند و قطعاً هر روزه اخبار و رویدادهای ایران را در این زمینه رصد می‌کنند.

تحریمهای جدید ایران هرچند به گفته عراقچی نشانه ای از خصومت بی وقفه و بدون توقف آمریکا علیه ایران دارد، اما در واقع نباید این همه واکنش خشمگینانه در پی داشته باشد. ایران حداقل از دو چیز باید مطمئن باشد: **اول آنکه** آمریکا می‌داند که نباید اولین کشور خارج شونده از برجام باشد و **دوم آنکه** اروپا به اندازه ایران نگران برجام خواهد بود.

عباس عراقچی: در برجام قرار بود برنامه هسته‌ای بین ایران و شش کشور اتحادیه اروپا و شورای امنیت از طرف جامعه بین الملل مدیریت شود و کسی نباید توقع داشته باشد دشمنی آمریکا کاهش یابد... ترامپ و آمریکا به دنبال کنار گذاشتن برجام هستند ولی می‌خواهند شرایط را به گونه‌ای رقم بزنند که ایران برجام را کنار بگذارد.

ایران در حال حاضر به همه تعهدات خود در برجام عمل کرده و گزارشهای متعدد آژانس و وزارت خارجه آمریکا نیز آن را تایید کرده است. مطمئن باشیم که اگر کوچکترین تخطّی از ایران طی این مدت دیده شده بود، آمریکای ترامپ تا به حال با برجام مثل یک «کاغذ پاره» رفتار می‌کرد. آنچه ترامپ را تاکنون در این رابطه آچمز کرده است، تنها و تنها پایبندی سفت و سخت ایران به همه قولها و تعهدات خود در برجام بوده است.

شاید سوال شود که این مساله چه فایده ای برای ایران داشته و چرا ایران باید به تعهدی پایبند باشد که هیچ سودی در بر ندارد؟

پاسخ این است که کمترین سود پایبندی تمام و کمال ایران به برجام، تغییر ادراک فضای بین المللی از ایران و بازی ایران است. ایران با پایبندی به برجام تا کنون به خوبی نشان داده که تمام آنچه از دوران بوش پسر علیه ایران ساخته شده بود، همه آن ساختاری که از ایران شبح یک عراق و صدام حسین دیگر برای منطقه و جهان ساخته بود، کذب محض بوده و این تغییر ادراک بزرگترین دستاورد برجام برای ایران بوده است.

فراموش نکنیم که این توافق تنها دو سال دارد که برای توافقی به اهمیت و بزرگی آن، هیچ زمان بزرگ و طولانی نیست. توافقهای بزرگ بین المللی در ابعاد برجام نیازمند شاید چندین سال اجرا و محک هستند تا به قوت و قدرت نهایی خود برسند. تغییر ادراکی که از ایران اکنون رقم خورده در ابتدای راه است. تا همین جا نیز همراهی اروپا با ایران در برابر شریک اول خود در تمام بیش از نیم قرن گذشته یعنی آمریکا بزرگترین نقطه قوت برای ایران محسوب می‌شود. البته این کمترین دستاورد برجام است. قطعاً فشارهای آمریکا اگر با خرد ورزی ایران ناکام بماند، در سالیان پیش رو می‌توان انتظارات بسیار بیشتری از این توافق داشت. شرط اول قدم در این راه آن است که آنچه باب کورکر و ترامپ و همه تندروهای ضد برجامی آمریکا می‌خواهند، در ایران و در نهادها و مسئولان ایرانی باز تاب پیدا نکند. تحریمهای اخیر آمریکا، اصلاً چیز جدیدی نیست، آنچه آنها را متفاوت می‌کند، تنها نگاه و رویکرد ما به آنهاست.

از آنان مباش که آشکار لعن شیطان کنند و در نهان فرمانش برند

● نهج البلاغه

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

پخش مستقیم یک جنایت

ماجرای جان دادن دختربچه هشت ماهه‌ای که در خودروی سرقت شده‌ای که سارق آن را رها کرده بود ماند، تلخ‌ترین خبر اجتماعی چند ماه اخیر بود. شبکه‌های اجتماعی خبر را بسیار سریع پخش کردند، ولی این کار زمانی صورت گرفت که دیگر چندان فایده‌ای نداشت. بسیاری هم البته اصل خبر را باور نکردند تا از خود واکنشی نشان دهند. صدا و سیما اما می‌توانست در شبکه‌های خود بلافاصله پس از اعلام پلیس، ماجرا را پخش کند و از سرقت کودکی چند ماهه همراه خودرو و مشخّصاتش بگوید و خبر به طور زنده و دایم آنقدر تکرار شود که حساسیّت عمومی مردم بالاتر رفته، شاید رهگذری و عابری که خبر را شنیده بود، می‌توانست چند لحظه قبل از جان دادن طفل هشت ماهه ناجی جانش شود. بارها دیده‌ایم که شبکه خبر، کادری کوچک را به پخش مداوم خبری اضطراری اختصاص می‌دهد و با زیرنویس مداوم یک خبر، توجه کسانی را که حتی یک لحظه به صفحه تلویزیون نگاه می کنند به خود جلب می کند. آیا جان یک کودک هشت ماهه که هیچ ابزاری برای حفظ جان خود ندارد نباید صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران را وادار می‌کرد که از این طریق به کمک پلیس بیاید آن هم در لحظاتی که هیچ سرنخی از سارق در دست نیست و هر لحظه بیم جان طفل سرقت شده بیشتر می‌شود؟ این توقّع، مطالبه بزرگی نیست زمانی که پیش از ما، بسیاری از کشورها چنین رویه‌ای را سالهاست که پی گرفته‌اند و به محض وقوع خطرات و حوادث اجتماعی، کانالهای رادیو تلویزیونی آنها شروع به پخش مستقیم حادثه می کنند تا هم فضا برای مجرمانی که اقدام به شرارت کرده‌اند تنگتر شود و هم به حداکثر رساندن حسّاسیّت اجتماعی و افراد جامعه، هرگونه کمک و دستگیری از سوی بینندگان و شنوندگان حادثه، سریعتر در اختیار کسانی قرار گیرد که به طور مستقیم با حادثه درگیر هستند یا مسئول پیگیری آن شده‌اند و کدام ضرورت بزرگتر از اینکه یک حادثه سرقت معمولی به خاطر

ما، دویست نفر بودیم

محمود احمدی نژاد، در دوره هشت ساله ریاست جمهوری‌اش، روشهای عجیبی در اداره کشور به کار بست و تصمیمات بی‌سابقه‌ای هم گرفت و نتیجه این روشها و تصمیمات هم ظاهراً این شده است که دیوان محاسبات کشور هفته گذشته اعلام کرد که پرونده میلیاردها تومان تخلف ایشان مورد رسیدگی قرار گرفته و درباره‌اش حکم صادر شده و البته تمام دارایی ایشان هم توان جبران و پرداخت عدد ذکر شده در حکم را ندارد. مهندس باهنر نایب رئیس سابق مجلس شورای اسلامی اما می‌گوید؛ یکی از جملاتی که رئیس‌جمهور سابق ایران در تبلیغات انتخاباتی‌اش بارها تکرار کرد و پس از رئیس‌جمهور شدن هم بر آن اصرار داشت، اتفاقاً کاملاً درست است.

آن جمله این بود که در ایران پس از انقلاب اسلامی، حلقه بسته‌ای از مدیران ایجاد شده‌اند که تمام پستهای مدیریتی کشور میان ایشان تقسیم می‌شود و اگر از پستی کنار می‌روند، تنها از این پست کنار رفته‌اند و بدون کوچکترین فاصله زمانی، در پستی دیگر به کار گرفته می‌شوند. مهندس باهنر، تجربه شخصی خود را هم به این داستان اضافه می کند که بر اساس بررسی این نایب رئیس مجلس سابق، تعداد مدیران ایران در بخش دولتی حدود ۲۰۰ نفرند و تمام مدیریّتهای کلان و اثرگذار، سالهاست که میان همین ۲۰۰ موجود محترم در حال جابه‌جایی و تقسیم است.

تا اعلام اسامی اعضای کابینه دولت جدید و نام افرادی که قرار است امور اجرایی کشور ایران را در ۴ سال آینده فرماندهی کنند، چند ساعت دیگر مانده است و فهرستها و لیستهای مختلفی در رسانه‌ها منتشر می‌شود که نام احتمالی این مدیران عزیز را پیشگویی کرده است. در میان این پیشگویی‌ها برخی اسامی بارها تکرار شده‌اند و بخش بزرگی از این پستها بسیار شبیه به هم شده‌اند بویژه در این آخرین روزهای مانده به مراسم تحلیف و تنفیذ ریاست جمهوری. به اسامی که نگاه می کنیم، حرف محمود احمدی نژاد کاملاً احساس می‌شود که باز هم از میان آن حلقه بسته، تعدادی انتخاب شده‌اند و اسامی همه آشنا هستند. حتی در انتخاب شهردار تهران هم، با اینکه شورای شهر جدید چندین نفر را به عنوان گزینه شهردار شدن اعلام عمومی کرده است، ولی باز هم نام تمام این افراد کاملاً آشناست و گویی که در طول سالهای گذشته، هیچ مدیر جدید و جوانی در ایران تربیت نشده و تولد نیافته است که به

بهار زندانهای ایران

با وجودی که برداشت عمومی در سطح جامعه ایران، بیشتر به این سمت متمایل است که با متخلفان و سارقان و مجرمان بزرگ بویژه در حوزه تخلّفات اقتصادی، چندان برخورد مناسب و کاملی انجام نمی‌شود و متخلّفان رده نخست، معمولاً از چنگال قانون لیز می‌خورند، ولی در هفته‌های اخیر اتفاقاتی افتاد که می‌تواند این باور عمومی را به طور محکمی به چالش بکشد و شاید تا آنجا پیش رود که این ذهنیّت را کاملاً از بین ببرد.

معاون اجرایی رئیس‌جمهور سابق ایران به اتهام اختلاس و تبانی بازداشت می‌شود و پرونده حجیم ایشان در حال پیگیری است هرچند که با قرار وثیقه، فعلاً از زندان به بیرون آمده‌اند و یادمان هست که معاون اول رئیس‌جمهور سابق هم، به اتهام جرایم مالی، محاکمه و محکوم شد و کار با دولت سابق به نتیجه نرسیده که برادر رئیس‌جمهور فعلی که حکم دستیاری ویژه رئیس‌جمهور هم برایشان صادر شده، باز به اتهامات مالی مورد بازجویی و پیگرد قرار می گیرند و البته ایشان هم به دلیل سپردن وثیقه و البته بیماری جسمی، از زندان به بیرون منتقل می‌شوند. در همین روزهای اوج گیری بازداشتهای مالی، سخنگوی قوه قضاییه که معاون اولی رئیس قوه را هم بر عهده دارند، از دو پرونده بزرگ دیگر می گویند؛ اول اینکه فرمانده سابق نیروی انتظامی کل کشور هم پرونده‌ای در حال رسیدگی در دادگاه دارند و رسیدگی به تخلفات مالی مدیران ارشد، حتی به نیروهای مسلح نیز رسیده است و مرزی نشناخته، ضمن اینکه دو نفر از مدّاحان مشهور ایرانی هم در دادگاه ویژه روحانیت پرونده‌ای در حال رسیدگی دارند و اخبار غیر رسمی از امنیّتی بودن اتهام این دو مدّاح بازداشت شده می گوید. یکبار دیگر این فهرست هفته‌های اخیر را

درگیر شدن یک طفل هشت ماهه، در حال تبدیل شدن به یک قتل جانخراش بود؟
حوادثی مثل آنچه متاسفانه روی داد، باید چنان در رسانه‌ها و اخبار منعکس شوند و مسئولان امنیّتی و پلیس و دادگستری، چنان با قاطعیّت و سختگیری تمام با آنها برخورد کنند که هیچ مجرمی، جرات نزدیک شدن به جرمی که در آن کودکی بی‌دفاع، درگیر شود را به خود راه ندهد.

ناچار همان عزیزان قدیمی وارد این آسیاب چرخان شده‌اند. نکته خوش طعم ماجرا آنجاست که اسامی اعضای شورای شهر تهران را که نگاه می‌کنیم، تقریباً تمام اسامی ناشناس و تازه‌اند ولی کار که به انتخاب مدیر برتر و شهردار تهران می‌رسد، همان حلقه بسته دوباره به چرخش می‌افتد و تنها به کسانی اجازه عرض اندام می‌دهد که نامشان در فهرست دویست نفره‌ای که مهندس باهنر کشف کرده‌اند، از پیش نوشته شده است.

اگر مرور کنیم، از معاون اول رئیس دولت قبل تا برادر رئیس دولت فعلی تا فرمانده سابق نیروی انتظامی و چند مدّاح، همگی نشان از این نکته مسرّت بخش دارند که احتمال لیز خوردن از چنگال قانون در ایران، هر روز کمتر شده است و شاید روزی برسد که هیچ مقام و شخصیّتی خواب لیز خوردن از چنگ قانون را نبینند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

خودنمایان فروتنِ فینگرفود

ادامه قطره قبل

صبح که بیدار می‌شوند، کورمال کورمال به گوشی می‌نگرند. برای آنها خیلی مهم است که بدانند عکس و پُستی را که دیشب در اینستا و جاهای دیگر گذاشته‌اند، چند تا لایک خورده، فالورها چه نظری داده‌اند و آیا با آن عکس و پست توانسته‌اند توی پوز فلانی بزنند؟ بعد می‌روند ببینند دیگران چه پستی گذاشته‌اند. شام چه خورده‌اند؟ چه لباسی پوشیده بودند، چه پُستی گذاشته‌اند تا نشان دهند با شوهر و بچه یا دوست خود چقدر مهربانند، و کنجکاوی‌هایی از این قبیل. امروزها شما می‌توانید از صبح تا پاسی پس از نیمه‌شب زندگی همه را در صفحه‌های اجتماعی ببینید و از زیر و بم زندگی آنها باخبر شوید. این قطره فرسای نحیف هر روز به چندین صفحه سرک می‌کشد و نوع تغذیه، چگونگی پخت و پز، لباس جدیدی را که خریده‌اند، ضیافتی را که دیشب داده‌اند، ادبیات ابراز محبت به همسر یا دوست و اسرار زیاد دیگری را می‌بینند. اما آیا واقعیت همانی است که آنها در پستهای خود می‌گذارند و نشان می‌دهند؟

امروز ساعت شش صبح خانمی عکسی از صبحانه‌ای گذاشته بود که برای همسرش آماده کرده بود. زیرش هم نوشته بود: "**این صبحانه‌ی جان را برای همسر جان روی ایوان جان گذاشته‌ام تا به او بگویم دوست دارم ای جان!**" یک نفر هم کامنت گذاشته بود: "ای جان ای جان می‌خوام برم به ایوون می‌خوام برم به ایوون!" و توضیح داده بود با ریتم اندی بخوانید.

یک نفر دیگر هم نوشته بود: "**تو که دیشب گفتی شوهرت رفته ده‌شون دیدن باباش اینا؟**" یکی دیگر گفته بود:
"**درِ عجبم که چرا تو و شوهرت فقط توی اینستا مهربون و مؤدبین. یادته دیروز چقدر سر هم داد کشیدین و آخرش شوهرت گفت ولت می‌کنم میرم پیش بابام اینا؟**"

مهربان بودن و شیک زندگی کردن و روشنفکروار به دنیا نگاه کردن، از تفاخراتی است که چند سال است موجش در شبکه‌های اجتماعی داخلی راه افتاده و چنان تفاخری دارد که هر کس بسته به ذوق و سلیقه و امکاناتش عکسها و پُست‌هایی می‌گذارد تا ثابت کند زندگی فاخری دارد و در خانه و حوالی او همه مؤدب و نازنین هستند. واقعیتش این است که این گروه در مجازی "**چنانکه می‌نمایند، نیستند**". شما هم عکسهای زیادی دیده‌اید که طرف در خانه مجللی نشسته و زیرش نوشته "من و خونه‌مون یهویی" و یک عکس دیگر هم هست که نشان می‌دهد عکس قبلی فتوشاپ است و واقعیت این است که طرف توی خانه درب و داغون خودش عکس انداخته. این فتوشاپ طوری است که حتی می‌تواند قهر و بدبختی و فقر و بی کلاسی افراد را به آشتی و خوشبختی و ثروت و با کلاسی تبدیل کند. می‌تواند کاری کند که اگر کسی دیپلم ردی باشد، دانشجوی فوق لیسانس قلمداد شود. می‌تواند سیگار فروردین را به این سیگارهایی تبدیل کند که از گرده طلا درست شده و هر نخش ۵۵ هزار تومان است. و این یعنی فتوشاپ شخصیّتی.

در مجازی برای فخرفروشی سبکهای گوناگونی هست. چنین جمله‌هایی زیاد رواج دارد: "صبح که از خواب بیدار شدی، به تو گفتم دوست دارم" "صبح وقتی می‌رفتی خداحافظی کردیم" "همین حالا به تو پیام دادم که خوبی؟ و تو گفتی خوبم" "روزشمار تولدت شروع شد. یک ماه و سه روز و هشت ساعت مانده..."

و هی ساعت به ساعت پست جدید می‌گذارد: "یک ماه و سه روز و هفت ساعت... شش ساعت..." اگر **زاکربرگ** راست گفته باشد که در مجازی حریم خصوصی نداریم، می‌توانستیم از مجازی به حقیقی زندگی این افراد برویم و ببینیم که این ادب و محبت فقط مال مجازی است و اگر یک صدم آن را در حقیقی داشتند، آمار اختلافات زناشویی و دختر و پسری کلی پایین می‌آمد.

یک خانمی روزی بیست سی تا پست می‌گذارد و از شوهرش در پُزهای عجیب و غریب عکس می‌اندازد. شوهر را وادار می‌کند با انگشتهای زُمُخت و کارگری‌اش شکل قلب در بیاورد. او را کنار جویبار رقیقی می‌برد و روی دوشش لُنگ می‌اندازد شال خودش را هم دستار وار دور سر او می‌بندد و زیرش می‌نویسد: #همسری #عشق #آب کرفس #تواضع من در پختن فینگرفود # ناخون گیر و خورده ریزه‌های عشق #آموزش دلبری در ده جلسه... و همین‌طور هشتگ است که در متن او پر سه می‌زند.

خانم دیگری از خودش عکس گذاشته و یک تسبیح یک متری دستش گرفته و زیرش نوشته "امروز کم کار بودم و تا حالا که هشت صبح شده، فقط هزار و دویست بار به همسرم گفتم دوستت دارم" حافظ گفت جون من بگو
"**رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار!**"

خانمی از خودش عکس انداخته. یک جفت کفش پایش کرده که هر کدامش فقط نیم کیلو پاشنه دارد. به جای مانتو لباس مهمانی پوشیده و شالی سرش کرده که یک مترش زمین را جارو می‌کند. صورتش عملی و پروتزی است و انگار زیر گونه‌هایش گردو کاشته. ناخونهای مصنوعی او به این درازی است! و زیر عکس خودش نوشته:
"**زنهای معمولی بهترند. آنها نمی‌توانند هفت قلم آرایش کنند چون همینطوری زیباهستند. نمی‌توانند کفش پاشنه هفت سانتی پا کنند. ناخن آنها لاک ندارد. من یک زن معمولی هستم**"

یک آقایی که خودش را استاد نقد ادبی می‌داند، کارش این است که به نقدهای ادبی جوجه منتقدها سر بزند و زیرشان بنویسد: "عاااالی! هزار تا لایک! من دیگه باید قلمم رو بشکنم. فلان سینماگر که فلان قدر اسکار و جایزه برده، باید بیاد پیش شما درس پس بده." "فایده این کار خیلی خوب است چون تمام آن جوجه منتقدها هر روز می‌آیند و صفحه او را لایک می‌کنند و به به می‌گویند. و این یک بده بستانی است که به شکل خدمات متقابل است. نتیجه‌اش هم این است که آن جوجه منتقدها رشد نمی‌کنند و به عیوب کار خود پی نمی‌برند.

این قانون مجازی است: "**اگه لایکم کنی، لایکت می‌کنم. اگه ازم انتقاد کنی، حالت رو می‌گیرم**". نتیجه بدترش همان است که جناب مولوی گفته: "در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای بر گردن جانت زهی" یعنی واسه اینکه بهت بگن آفرین، به طناب انداختی گردن خودت و دادی دست مردم. برخی‌ها که در محله خودشان محال است آنها را بی چادر و روبنده ببینی، توی خانه یک دست لباس خارجی می‌پوشند و رویش را با همان لباس محله استتار می‌کنند و به پارکی خلوت می‌روند آنوقت کشف حجاب می‌کنند و عکس می‌اندازند. بعد آن را با برج ایفل فتوشاپ می‌فرمایند و زیرش با فروتنی می‌نویسند وقتی که برای همایش شاعران خانه‌دار به پاریس رفته بودم.

ادامه دارد

نکو کاری و خوی خوش، شهرها را آباد و عمرها را زیاد می‌کند
● امام باقر (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش اختصاصی و خواندنی از شگفتی‌های کویر ورزنه

محمّد احمدوند



فاصله شهر ورزنه تا اصفهان ۱۰۵ کیلومتر است که البته بیشتر مسیر چهارباند و برای رانندگی مطلوب است. ورزنه در شرق اصفهان قرار دارد، در منطقه ای که کشاورزی آن و البته مشکلات فعلی کم آبی آن معروف است. این مسیر در امتداد زاینده رود قرار دارد و به تالاب معروف گاوخونی منتهی می‌شود به همین دلیل در تمام مسیر با روستاهای زیادی مواجه خواهید شد که نشان از اهمیت آب در آبادانی دارد. بعد از تالاب جاده مناسبی وجود ندارد و ورزنه به نوعی در بن بست قرار دارد. این شهر جالب و تاریخی به شهر **فرشتگان سفید پوش** معروف است زیرا بسیاری از زنان شهر هنوز به رسم گذشته چادری سفید از جنس پنبه و بدون نقش و نگار می پوشند. این سفید پوشی به دلیل کشت فراوان پنبه در منطقه و به دلیل تأثیر آئین زرتشت در منطقه و البته به عنوان حفاظی در برابر گرمای کویر و مقیّد بودن مردم شهر به رعایت حجاب هنوز هم ادامه دارد. مردم شهر ساده و بی آلایش زندگی می کنند و بسیاری از محله‌ها و کوچه‌ها هنوز بافت قدیمی و سنتی خود را حفظ کرده‌اند و از این لحاظ این شهر از یزد هم سنّتی تر است. چند اقامتگاه سنتی در شهر هم وجود دارد که می توانید با پرداخت کرایه ای مناسب لذّت خوابیدن در یک خانه سنتی کویری را البته با امکانات مدرن امروزی تجربه کنید. مردم علاقه و تعصب خاصی به شهر خود دارند و از کوچکترین ویژگیهای شهر با افتخار و غرور خاصی یاد می کنند. در خود شهر کارگاه سفره بافی پیرزن معروف ورزنه ای **خانم کبرایی** و مجسمه او، برج کبوتر خانه، و پارک ساحل رودخانه دیدنی هستند. این رودخانه از شورآبهای خودجوش و فاضلاب شهری جریان می‌یابد و به تالاب گاوخونی می ریزد. این شورآبها قابل شرب نیستند و آب شهر از سرچشمه های کوهرنگ در استان چهارمحال و بختیاری تأمین می شود که فوق العاده آب گوارایی است. نان سنتی شهر به دو صورت معمولی و خشک بسیار خوشمزه است و یک صبحانه رؤیایی برای شما رقم خواهد زد.

شگفت انگیزترین دیدنی های ورزنه در خارج از شهر قرار دارد که البته وجود یک راهنمای محلی برای رفتن به این مکانها ضروری است. یکی از این شگفتی‌ها وجود چشمه آب گرمی در روستای دستجرد و در حدود ۳۵ کیلومتری ورزنه است. خود روستا از با مقیاس تعداد کوچه‌ها بیشترین مسجد را در ایران دارد. چشمه آب گرم دستجرد برعکس اسم آن، گرم نیست و آب بسیار خنکی از دل زمین می جوشد که در وسط تابستان و در دل کویر عجیب است. بسیاری از گردشگران در این چشمه که خواص پزشکی هم دارد آب تنی می کنند. نکته جالب وجود ماهیان بسیار کوچکی در این چشمه است که به آرامی به مردم نزدیک شده و چربی‌ها یا جوشهای پوست آنها را می خورند و پوستشان را تمیز می کنند. در کنار و نزدیکی چشمه چند آتشکده کوچک هم وجود دارد.

حدود سی کیلومتر دورتر دریاچه نمک ورزنه یا معدن نمک خارا قرار دارد که نمک طعام و نمک صنعتی از آن استخراج می شود. برای رسیدن به این دریاچه عظیم باید از میان تعدادی تپه شنی رد شوید که در صورت شدّت گرفتن وزش باد به هم نزدیک شده و جاده را پنهان می کنند و در صورت بروز طوفان گاهی مسیر را می بندند و گردشگران را دچار دردسر می کنند. به همین دلیل توصیه می شود برای رفتن به این دریاچه یا نقاط دیگر کویر حداقل با دو ماشین و دو گروه همسفر شوید و طناب و بیلچه و آب و مواد غذایی کافی همراه داشته باشید که بتوانید در صورت بروز مشکل همدیگر را حمایت کنید، بخصوص اینکه در بسیاری از طول مسیر تلفن همراه خط نمی دهد و شما در بعضی قسمتهای کویر تنها هستید. وقتی بادهای شدید ماسه های این تپه‌ها را جابجا می کنند صحنه‌های بدیعی را می توان دید .ماسه‌ها همچون ارواح سرگردان به سمت شما حرکت می کنند و منظره‌ای بسیار نایاب را پیش چشمان شما خواهند آورد. قبل از رسیدن به حوضچه های نمک باید از دشت وسیعی از نمک عبور کنید. نمکها در این دشت به مرور زمان شکلهای هندسی جالبی به خود گرفته‌اند که فرصت جالبی برای گرفتن عکسهای بدیع به شما می‌دهند. تعدادی پلاستیک به همراه داشته باشید زیرا از داخل حوضچه‌های نمک می توانید نمک خالص بردارید و با خود به یادگار ببرید و در خانه مصرف کنید. مهمتر از اینها خود حوضچه‌ها و خواص درمانی آن است. قدم زدن بدون کفش در این حوضچه‌ها به مدت ده دقیقه یا بیشتر امواج الکترونیکی مضر بدنتان را خارج می کند و احساس سبکی خاصی به شما می دهد. بعضی گردشگران خارجی تا گردن در این آبها می خوابند تا از خواص پزشکی دریاچه بیشتر بهره ببرند.

در حدود ده کیلومتری ورزنه، تپه‌های شنی قرار دارد که امکانات تفریحی همچون سافاری، موتورسواری، تخته سواری، شترسواری و تپه نوردی برای گردشگران مهیا است. هر کدام از این امکانات تجربه یک هیجان خاص را به شما هدیه خواهد داد. البته اینجا باید کمی بیشتر دست به جیب شوید. به عنوان مثال، موتورسواری روی تپه‌ها به مدت پنج دقیقه برای هر نفر ۳۰ هزار تومان هزینه دارد. بعد از استفاده از امکانات سایت تپه های شنی به شربت خانه سنتی و زیبای سایت هم سری بزنید و در کاسه های گلی شربتهای سنتی نوش جان کنید. تنوع و قیمت نسبتاً منصفانه این شربتها از نکات قابل ملاحظه در این شربت خانه‌ها است. همچنین هر کاسه شربت برای دو یا سه نفر کافی است. اگر شانس داشته باشید و هوا ابری یا غبار آلود نباشد آسمان شب در کویر بسیار زیبا است. ستاره‌ها آنقدر به شما نزدیک می شوند که احساس می کنید می‌توانید با دست آنها را بگیرید. در این منطقه ماه به زمین بسیار نزدیک است و به راحتی می توان راه شیری را رصد کرد. داشتن یک دوربین حرفه ای به شما امکان خواهد داد عکسهایی بگیرید که در هیچ کجای دیگر ایران نمی توانید. زیر آسمان کویر عظمت خلقت را بهتر درک خواهید کرد.

تالاب گاوخونی در ۳۰ کیلومتری ورزنه قرار دارد که البته به دلیل مشکل کم آبی شکوه گذشته را ندارد و پرندگان مهاجر مثل فلامینگو هم کمتر به تالاب می آیند. روبروی تالاب کوه سیاه قرار دارد که به نظر می رسد در گذشته های دور کوهی آتشفشانی بوده است. وجود سنگهای سیاه حفره‌دار شبیه سنگ پا تأیید کننده این نظریه است. بالا رفتن از کوه کار ساده و البته ورزشی مفرّح است. در بالای کوه منظره‌هایی جالب از دشت خواهید دید و می توانید سنگ پا یا سنگ تیز کردن چاقو هم با خود به یادگار ببرید. زمانی آب تالاب تا پای این کوه می رسیده و با وجود عقب نشینی شدید آب تالاب،



اثرات آب هنوز قابل مشاهده است.

سی کیلومتر بعد از تالاب یکی از ۹۹۹ کاروانسرای معروف ساخت شاه عباس به نام کاروانسرای عباسی (معروف به قلعه خرگوشی) قرار دارد. کاروانسرا دارای چهار ورودی است و علاوه بر اتاقهای متعدد، سالنی بزرگ برای مراسمها دارد. کاروانسرا دو طبقه است که طبقه دوم قسمت شاهی و مخصوص شاه و بزرگان بوده است. وسط کاروانسرا آب از دل چشمه‌ای می‌جوشد و چوپانی خوش سلیقه باغ انار کوچکی در آنجا درست کرده است. متاسفانه هیچ گونه حفاظتی از این ساختمان تاریخی به عمل نمی آید. بیشتر مسیر جاده ای آسفالت اما ناهموار است. مکان یابی دقیق کاروانسرا باعث شده در قسمت شاهی بادی بسیار خنک بوزد که در دل کویر بسیار عجیب است. بالا رفتن از پله‌ها و رفتن به پشت‌بام کاروانسرا علاوه بر دیدی زیبا از بنا، نمایی جالب از کویر و مسیرهای احتمالی حرکت کاروانسراها به شما می‌دهد که زیبا است.

گاوچاه حاج ابراهیم هم در حدود ۱۰ کیلومتری ورزنه است. این پیرمرد خوش ذوق با خرید گاوهایی عظیم الجثه از سیستان و بلوچستان و تهیه قطعات و لوازم آن کار از گاوچاه‌های متروکه این سنت قدیمی برای آبیاری مزارع در زمان کم آبی زاینده رود را زنده کرده است. این اثر به ثبت یونسکو هم رسیده است. نکته جالب وجود گاوی با



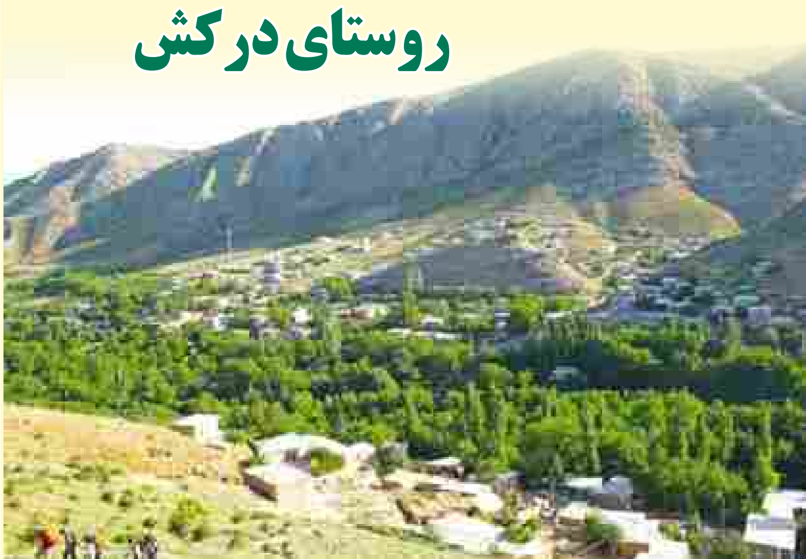
اندام عجیب است که با صدای حاج ابراهیم شرطی شده و فقط زمانی شروع به کار می کند که او آواز مخصوصش را بخواند. هیچ آواز یا ترانه ای یا حتی تهدید و شلاق زدن نمی‌تواند گاو را به حرکت درآورد. آداب ویژه آب کشی با گاو و ترانه‌هایی که حاج ابراهیم می‌خواند دیدنی است.

اگر از اصفهان صبح زود به سمت ورزنه حرکت کنید بهتر است. برای دیدن و استفاده از شگفتی‌های کویر ورزنه دو روز و یک شب اقامت در ورزنه کافی است. البته یادتان باشد در اولین فرصت بعد از پایان سفرتان، ماشینتان را برای روشویی و زیرشویی دقیق به کارواش ببرید. ذرات نمک موجود در زیر و روی ماشینتان باید کامل شسته شوند تا از پوسیدگی ماشین جلوگیری شود. این سفر پیشنهاد ما به کسانی است که ماجراجویی های جدید را دوست دارند.

***

"با تشکر از آقای رضا کریمی ورزنه، دبیر زبان انگلیسی و راهنمای گردشگری مقیم ورزنه که در این سفر ما را صمیمانه همراهی کرد و اطلاعات خود را با ما و خوانندگان مجله به اشتراک گذاشت."

روستای درکش



روستای درکش در ۳۰ کیلومتری جنوب غربی شهر آشخانه از توابع شهرستان مانه و سملقان در استان خراسان شمالی قرار دارد. بجنورد نیز در ۷۰ کیلومتری آن است. این روستا با انبوهی از جاذبه‌های طبیعی، گیاهان دارویی و حیات وحشی کم‌نظیر یکی از بهترین مقاصد طبیعت گردی ایران است. درکش در منطقه‌ای کوهستانی و در عمق دره‌ای قرار دارد که از سطح دریا ۱۰۴۰ متر ارتفاع داشته و توسط کوههای بلند احاطه شده است. چشمه‌ها و آبشارهای زیبای متعدد و همچنین جنگل های بلوط که مختص این منطقه هستند، باغات سرسبز و انبوه، انواع میوه‌ها و گیاهان، همه و همه باعث شده‌اند که درکش یکی از بی‌نظیرترین مناظر طبیعی را داشته باشد و چشم اندازهای آن هوش از سر انسان ببرد. عبور رودخانه درکش یا زومار از میان روستا نیز این زیبایی‌ها و طراوت را دوچندان کرده است.

از آنجا که روستا در منطقه‌ای کوهستانی قرار گرفته زمستانهایش سرد است اما تابستانهایی مطبوع دارد. از وجود آثار تاریخی مانند قزلر قلعه در این روستا می توان به قدمت ۲۰۰ ساله آن پی برد. از دیگر دیدنی های طبیعی آن کوه آلاداغ است که با ارتفاع ۲۴۵۵ متر در جنوب روستا قرار دارد. گیاهان دارویی به وفور در روستا و اطرافش یافت می‌شوند. از جمله گیاهان دارویی موجود که به راحتی می توانید به دست آورید می‌توان بابونه، باریجه، مرزه، آویشن و کاکوتی را نام برد. آبشار کنگره زو، چشمه گلزار، دره سرسبز کندریزو، چشمه ییلاق و دره حلقه از دیگر دیدنی‌های این منطقه هستند.

اما از خود روستا بگوییم. روستایی کوهپایه ای با بافت نسبتا متمرکز که خانه هایش عموما در یک طبقه ساخته شده‌اند و سقف هایشان مسطح و دیوارهایشان گلی است. خانه‌ها معمولا از خشت و گل و تیرهای چوبی ساخته شده‌اند. مردم روستا که مسلمان و شیعه هستند به زبان کردی کرمانجی صحبت می کنند. کشاورزی و دامداری و باغداری شغل اصلی آنان است. همچنین فراموش نکنید حتما از باغ های انگور، سیب، گردو و هلو دیدن کنید. گندم، جو، ذرت و چغندر قند نیز از اصلی ترین محصولات کشاورزی روستا است. مناسبتهای مذهبی و ملی با مشارکت جمعی اهالی روستا و با شور و جدّیت برگزار می شوند. میانسالان روستا هنوز از لباسهای محلی استفاده می کنند. غذاهای لذیذ روستای درکش را هم فراموش نکنید. اشکنه و مسکه را حتما بچشید و از روستاییان نیز لبنیات و عسل محلی تهیه کنید. کشتی با چوخه نیز ورزش محلی رایج بین روستاییان درکش است.



از مال مردم طمع بر گیر تا همه تو را دوست بدارند

● پیامبر اکرم(ص)

گاهی با قلبت فکر کن



ماجرای واقعی این هفته داستان زندگی زنی است که تا وقتی همسرش را از دست نداد با واقعیتهای زندگی روبرو نشد و نفهمید که زندگی جز خوشی، روی دیگری هم دارد. شرایط به گونه‌ای رقم خورد که زن ناچار شد سختی‌ها را به جان بخرد. غریبه‌ای وارد زندگی‌اش شد. از طرفی عقلش می‌گفت نباید خیلی راحت به غریبه‌ها اعتماد کند اما از طرفی قلبش می‌گفت اعتماد کن.

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

باز هم یک قبض جدید آمده بود و باز هم مهر اخطار روی آن به من دهن‌کجی می‌کرد. با بقیه قبضها مشغول حساب و کتاب شدم و هر لحظه بیشتر از قبل نگران. بد و بیراه گفتن به زمین و زمان هم دیگر حالم را بهتر نمی‌کرد. از وقتی با **کوین** ازدواج کرده بودم فقط او بود که به مسائل مالی رسیدگی می‌کرد. من فقط خرج می‌کردم و اصلاً نگران چیزی نبودم. همسر اولم را در حادثه‌ای از دست داده بودم و با دخترم زندگی می‌کردم. کوین در یک شرکت دارویی معتبر کار می‌کرد و درآمد خوبی داشت. مرد فوق‌العاده‌ای به نظر می‌رسید برای همین وقتی به من پیشنهاد ازدواج داد، بدون هیچ تردیدی پذیرفتم. کوین از همسرش جدا شده بود و چون فرزندی نداشت می‌توانست برای دختر دبیرستانی و حسّاس من پدر خوب و مهربانی باشد.

اما روحم هم خبر نداشت که کوین بیشتر از درآمدش خرج می‌کند و هیچ به فکر آینده خودش و ما نیست. من منشی پاره‌وقت بودم و درآمدم فقط برای رفت‌وآمد و خریدهای خودم هزینه می‌شد. هرگز از کوین نمی‌پرسیدم چطور هر سال ماشین عوض می‌کند یا هزینه سفرهای لوکس و گران هرساله ما از کجا می‌آید. همیشه دوست داشتم بهترینها را بپوشم، سوار بهترین و شیک‌ترین ماشینها شوم و مدام سفر کنم. کوین چندین کارت عابر بانک داشت آن هم به اسم هر دوی ما. حتی خانه‌ای که داشتیم به اسم هر دوی ما بود و من تا چند ماه قبل از چیزی خبر نداشتم تا اینکه سکته قلبی، ناگهان کوین را از من گرفت و بعد از آن، واقعیتهای تلخ و سیاه یکی یکی نمایان شدند.

من و کوین واقعاً خوشحال بودیم. مثل تمام زن و شوهرهایی که از بودن در کنار هم لذت می‌برند و به معنای واقعی شادند. دخترم **اریکا** ازدواج کرد و از شهر ما رفت. حالا دو فرزند دارد و گرفتاریهای خاص خودش را. او هرگز با شوهرم کوین صمیمی نشد و من هیچ‌وقت به آرزویم نرسیدم و آنها نتوانستند مثل پدر و دختر واقعی رابطه خوبی داشته باشند اما با هم بد نبودند و مشکل خاصی نداشتند. نمی‌توانستم برای مشکلاتم به کمکهای دخترم فکر کنم. او و همسرش هم مشکلات مالی خودشان را داشتند و درست نبود از آنها کمک بخواهم.

وقتی همسر اولم فوت کرد باید همان موقع درس بزرگی می‌گرفتم. آن زمان من مادر خانه‌داری بودم که غیر از بچه‌داری و رسیدگی به کارهای خانه به چیزی فکر نمی‌کرد. تمام اطلاعات من در این خلاصه می‌شد که همسرم، مرد خوبی است و نمی‌گذارد آب در دلم تکان بخورد. همسر اولم هرگز درباره مسائل مالی در خانه حرفی نمی‌زد یا به من سخت نمی‌گرفت. خیلی طول کشید تا فهمیدم پس‌انداز خوبی دارد. خوشبختانه بیمه عمرش هم به دادمان رسید و توانستم خانه کوچکی بخرم و با دخترم زندگی نسبتاً راحت و بی‌دردسری داشته باشم. وقتی که با کوین ازدواج کردم، پیشنهاد داد خانه کوچکم را بفروشم و خانه بزرگتر و زیباتری بخرم. من هم با اشتیاق پذیرفتم.

قبضها را روی اوپن آشپزخانه گذاشتم. اوایل سال نو بودیم. من هم باید با واقعیتهای جدید زندگی‌ام روبرو می‌شدم. باید طرحی می‌ریختم و از خواب و خیال بیرون می‌آمدم. نفس عمیقی کشیدم و دست و صورتم را شستم. اول باید خودم را پیدا می‌کردم بعد حتماً همه چیز سر و سامان می‌گرفت. باید خانه را می‌فروختم. آن خانه برای یک زن تنها و بی‌پول خیلی بزرگ بود. می‌توانستم خانه کوچکتری بخرم یا حتی یک خانه دوطبقه جمع و جور که یک طبقه‌اش را اجاره بدهم و با پولش مشکلاتم را حل کنم. لباس پوشیدم و به محل کارم رفتم. در راه مدام به این طرح فکر کردم. در آژانس مسکن آشنایی داشتم که می‌توانست گزینه مناسبی باشد و کمکم کند. دیانا گفت خیلی زود در روزنامه آگهی می‌دهد. می‌گفت چون خانه‌ام شیک و بزرگ است به نظر می‌رسد خیلی زود مشتری خوبی پیدا می‌کند و فروش می‌رود. دیانا قول داد خانه را به قیمت خوبی بفروشد تا هم بتوانم یک خانه کوچکتر بخرم و هم مقداری پول برایم بماند.

دیانا همین طور که حرف می‌زد در کامپیوترش دنبال چیزی می‌گشت تا اینکه با خوشحالی گفت به عکس یک خانه نگاه کنم. خانه‌ای بسیار قدیمی و زشت که البته از نظر دیانا فقط به کمی تعمیر نیاز داشت. از دیدن عکس خانه دلم گرفت. از اینکه ناچار بودم خانه زیبا و دلبازم را با چنین جایی عوض کنم، واقعاً ناراحت شدم. از دیانا خواستم اول خانه خودم را بفروشد بعد به فکر خرید خانه باشد. دیانا اما به حرفم اهمیتی نداد. اصرار داشت خانه خوبی است، سه اتاق خواب دارد و نزدیک کالج است و می‌توانم یکی از اتاقها را به یک دختر دانشجو اجاره بدهم. نمی‌توانستم به آن خانه زشت و بدقواره فکر کنم. حتی درون عکس هم به من دهن‌کجی می‌کرد. کوین هم زنده نبود که با اشتیاق دوتایی دستی به سر و روی خانه بکشیم. برای اینکه دیانا دست از سرم بردارد قول دادم به خانه فکر کنم. بعد کمی از مشکلات مالی من حرف زدیم. در همین لحظه یکی از همکاران دیانا سر رسید و گفت اگر دنبال کار می‌گردم، شغل خوب و بی‌دردسری سراغ دارد. او از کار در خانه بیزار بود و چون دو بچه کوچک داشت که همیشه خانه را به هم می‌ریختند، دنبال کسی می‌گشت که هفته‌ای یکبار به اوضاع خانه سر و سامان بدهد. دیانا چپ چپ نگاهش کرد ولی نمی‌دانم چرا به خودم برنخورد. برعکس از پیشنهادش استقبال کردم. من عاشق کار خانه بودم پس چه فرقی می‌کرد کارهای خانه خودم را انجام بدهم یا یک نفر دیگر را. از طرفی به پولش نیاز داشتم و گرنه معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارم بود.

دوشنبه هفته بعد برای کار رفتم و قرار شد عصر دوشنبه‌ها چند ساعت کارهای خانه‌اش را انجام بدهم. ضمناً می‌گفت درباره من با یکی از همسایه‌ها حرف زده و او هم مشتاق است من در خانه‌اش کار کنم. به درآمد بیشتر نیاز داشتم پس با کمال میل قبول کردم. آن روز سه ساعت کار کردم و چون از کارم حسابی راضی بودند، انعام خوبی هم دادند. تا به خودم بیایم، دیدم هفته شلوغی را پشت سر گذاشته‌ام. به لطف دوستم دیانا در چند خانه کار کردم و مزد خوبی گرفتم. در این مدت دیانا هم دنبال خانه بود. با هم به چند خانه سر زدیم اما هر کدام به دلایلی به دلم نمی‌نشستند. یا آنهایی که می‌پسندیدم آنقدر گران بودند که نمی‌توانستم بهشان فکر کنم. یک شب با دخترم تلفنی حرف می‌زدم و ماجراها را برایش تعریف می‌کردم. به

حرفهایم گوش کرد و گفت فکر می کند نتوانم از پس تمام این مشکلات بربیایم. از اینکه اعتماد به نفسم را نادیده گرفته بود، ناراحت شدم. با اطمینان گفتم من اینطور فکر نمی کنم و به نظر خودم می توانم از پس همه مشکلات بربیایم. دخترم می گفت از کار جدیدم هیچ خوشش نیامده و بهتر بود به جای تمیزکاری در خانه مردم، به فکر شغلی نیمه وقت در یک شرکت می بودم. من هم برایش توضیح دادم که وقتی خانه را بفروشم و با بقیه پولش خانه‌ای بخرم، یکی از اتاقها را کرایه می دهم و آن وقت دیگر نیاز نیست در خانه مردم کار کنم.

بالاخره خانه زیبایم را فروختم و خانه قدیمی و کوچکتری خریدم که به تعمیرات زیادی نیاز داشت. باید همه کارها را خودم انجام می دادم چون هیچ پول اضافه‌ای نداشتم که به تعمیرکار و نقاش بدهم. دخترم می گفت مثل اینکه ژن تمیزکاری و نظافت دارم. بارها به تصمیمی که برای خرید این خانه قدیمی گرفته بودم فکر کرده بودم برای همین نمی خواستم طعنه‌ها و متلکهای دخترم دلسردم کند. یک ماه در حالی سپری شد که تمام مدت مشغول تعمیر خانه جدید بودم. قبضهای پرداخت نشده و بدهی‌ها را هم داده بودم اما هنوز ناراحت بودم. هیچ پولی نداشتم و از پس‌انداز هم خبری نبود. هنوز می توانستم در خانه مردم کار کنم. نیمه وقت در اداره کار می کردم و همزمان کارهای سه خانه را هم انجام می دادم اما همچنان مشکلاتی داشتم. حالا نوبت کرایه دادن یکی از اتاقها بود.

به یکی از روزنامه‌های محلی زنگ زدم و آگهی دادم. خودم هم هر روز روزنامه‌های محلی را ورق می‌زدم شاید مورد مناسبی پیدا کنم. اما از اینکه قرار بود غریبه‌ای را به خانه‌ام راه بدهم، دلواپس بودم. سعی می کردم خودم را آرام کنم و می گفتم که آمدن یک دختر دانشجو به این خانه بزرگ و قدیمی اتفاق خوبی است و از تنهایی بیرون می آیم. فردای آن روز یک آگهی توجهم را جلب کرد. یک دختر دانشجو به اتاق نیاز داشت. قبل از اینکه آنقدر فکر کنم که پشیمان شوم، به شماره آن دختر زنگ زدم. بعد از چند بوق گوشی را برداشت. خودم را معرفی کردم و گفتم اتاقی دارم که می خواهم آن را به یک دانشجوی دختر کرایه بدهم. برایش توضیح دادم که من آن اتاق و حمام و دستشویی‌اش را تعمیر نکرده‌ام و اگر می خواهد این کارها را انجام بدهم باید مبلغی بپردازد. دختر ذوق‌زده گفت از کار نمی ترسد و می تواند به من در تعمیر کمک کند. از من خواست اگر امکانش هست بیاید و خانه را ببیند چون پانسیون دانشجویی‌شان مشکلاتی دارد و این شبها ناچار در ماشین می خوابد. دلم برایش سوخت البته بهتر بود به این زودی به یک غریبه اعتماد نمی کردم اما فوری آدرس دادم.

یک ربع بعد زنگ در را زدند. خودش بود. دختر قدبلندی بود و اندام ورزیده‌ای داشت. وقتی در را باز کردم، چشمهای قهوه‌ای‌اش اولین چیزی بود که چشمم را گرفت. دختر دانشجو را به یک فنجان چای دعوت کردم و بعد خانه و اتاقش را نشانش دادم. از او خواستم از خودش و خانواده‌اش بگوید. می گفت عصرها در کالج درس می خواند و صبحها و روزهای تعطیل کار می کند. و عمه‌ای دارد که در تگزاس زندگی می کند و تنها فامیلش نیز هست. می گفت شغلش کفاف تمام مخارجش را می دهد و برای پرداخت اجاره هیچ مشکلی ندارد. یک ساعت حرف زدیم بعد دختر جوان گفت دیروقت است و بهتر است برود. نمی توانستم اجازه بدهم آن وقت شب در آن سرما برود. از او خواستم از همان شب اسباب کشی کند و منتظر تعمیر اتاق نماند. فقط در دلم آرزو می کردم که اعتمادم بیراه نباشد و درباره او اشتباه نکرده باشم. دختر که از شنیدن این خبر خوشحال شده بود به گرمی مرا در آغوش فشرد و بارها تشکر کرد. اشک در چشمهایش جمع شده بود و با شرم گفت وسایلش همین الان در ماشین است و به اسباب کشی نیازی نیست.

چند روز گذشت. به نظر می رسید اعتمادم بیجا نبوده. "**لی**" صبح خیلی زود بیدار می شد و سر کار می رفت عصر هم مستقیم به کالج می رفت و شبها هم وقتی برمی گشت تا دیروقت درس می خواند.



یک روز لی پیشنهاد کرد یکی از همکلاسی‌هایش را برای کوتاه کردن چمن‌ها و سر و سامان دادن باغچه بیاورد. از پیشنهادش استقبال کردم اما وقتی رابطه نسبتاً صمیمی و ایما و اشاره آن دو را با هم دیدم، از این کار پشیمان شدم. از طرفی دخترم که به همه چیز مشکوک بود، می گفت حتماً این دو نقشه‌ای کشیده‌اند و خوابهایی در سر دارند. به دخترم قول دادم حسابی هوشیار و مراقب باشم.

همکلاسی لی چندبار دیگر هم آمد و در تعمیر خانه کمک کرد. پسر کم حرفی بود اما کاملاً مشخص بود که لی دوست دارد از پیشرفت کار اسکات تعریف کند. گاراژ بزرگی داشتم که به هیچ به کارم نمی آمد و نمی دانستم بفروشمش یا برای کاری به کسی اجاره بدهم. وقتی موضوع را با لی مطرح کردم، چشمهایش برق زد. می گفت می تواند از اسکات کمک بخواهد و تمام وسایل کهنه گاراژ را بفروشیم. قبول کردم. یک روز آفتابی با کمک لی و اسکات وسیله‌های قدیمی را حراج کردم و فروختم. آنقدر خسته بودم که بجز یک خواب عمیق به چیزی فکر نمی کردم. لی و اسکات گفتند می خواهند شام را بیرون بخورند. من هم دوش گرفتم و برای لی یادداشت نوشتم که خوابیدم.

به اتاق نشیمن رفتم که پولهای فروش وسایل را بردارم و جای امنی بگذارم. دیدم از پولها خبری نیست. قلبم تند می زد و به سختی می توانستم روی پاهایم بایستم. خدای من بجز لی و اسکات کسی به این اتاق رفت‌وآمد نداشت. حتماً کار آنها بود. کوشش کردم آرام باشم و خوب فکر کنم اما نمی شد. پول کمی نبود و نمی توانستم از آن چشم‌پوشی کنم. لی را دوست داشتم. در این مدت مثل دخترم شده بود. صدای دخترم در گوشم زنگ می خورد که مدام تاکید می کرد به هر کس اعتماد نکنم و بی گدار به آب نزنم. اگر می فهمید چه اتفاقی افتاده، چه فکری می کرد؟

آنقدر بیدار ماندم که لی به خانه برگشت. وقتی پرسیدم پولها را چه کرده، با تعجب به من خیره ماند. پرسید درباره چه موضوعی حرف می زنم؟ بعد پرسید آیا با دقت همه جا را گشته‌ام؟ گفتم گشته‌ام اما از پولها خبری نیست. و جز ما سه نفر کسی نیامده و نرفته.

لی با گریه تلفن همراهش را از کیفش بیرون آورد تا به اسکات زنگ بزند و از او بپرسد آیا می داند پولها کجاست؟ اسکات جواب نداد. لی برایش پیغام گذاشت و به اتاقش رفت و مرا با فکر و خیالم تنها گذاشت. اگر پولها را پیدا نمی کردم باید عذر لی را می خواستم. به اتاقم رفتم تا کمی بخوابم. لی هنوز بیدار بود و در اتاق راه می رفت. شاید منتظر تماس اسکات بود و اجرای مرحله بعد نقشه‌شان.

چشمهایم تازه گرم شده بود که اسم خودم را شنیدم. لی پشت در اتاق بود. می گفت اسکات همین حالا زنگ زده و گفته چون خیالش از بابت پولها راحت نبوده آنها را درون یکی از کشوها گذاشته اما یادش رفته به من بگوید. با لی به نشیمن برگشتم و پول را در آدرسی که اسکات داده بود پیدا کردم. از رفتارم شرمنده بودم ولی شرمندگی سودی نداشت. لی دختر فوق‌العاده‌ای بود. من را در آغوش گرفت و گفت من در این مدت کوتاه مثل یکی از اعضای خانواده‌اش شده‌ام و نمی‌تواند ناراحتی‌ام را ببیند پس بهتر است همه چیز را فراموش کنم. بارها از لی عذرخواهی کردم اما او قول داد که چیزی از من به دل نمی گیرد. من از این دختر درس بزرگی گرفتم. لی گفت زمانی که بی جا و مکان بوده من به او کمک کرده‌ام و این محبت کمی نیست.

لی و اسکات این روزها دارند برای ازدواج آماده می‌شوند و من مثل یک مادر کنارشان هستم.

زندگی بی‌نهایت متفاوت بود اگر در ۸۰سالگی به دنیا می‌آمدیم و به ۱۸سالگی می‌رسیدیم

● مارک تواین

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بازی رنگها و مردها...



بر اساس سرگذشت؛ لاله

روی کاناپه، جلو تلویزیون دراز کشیده بودم و با اینکه نگاهم به صفحه تلویزیون بود، گوش و همه حواسم به بیرون بود که تا صدای موتور را شنیدم بروم کنار پنجره رو به خیابان تا "او" را ببینم. "شاهین" را ببینم، جوانی که در همسایگی ما زندگی می کرد. مستأجر ساختمان روبرویی بود و پنجره خانه دو طبقه ما، درست روبروی پنجره خانه او باز می‌شد. خانه که نداشت، اتاق زیر شیروانی ساختمان روبرو را که چند کارگاه در آن فعّالیت می کردند اجاره کرده بود.

اتاقش زیاد بزرگ نبود و به زور دوازده متر می‌شد، اما اتاق خیلی خوشگلی بود. پوسترهای شیکی به در و دیوارش زده بود که وقتی رقص نورهای رنگارنگی که از آن گوی بزرگ جانشین لوستر روی پوسترها می‌تابید و سر می‌خورد و یکی یکی رنگهای نور جایگزین همدیگر می‌شدند، طوری دلم را می‌برد که اگر به خودم بود ساعتها کنار پنجره می‌ایستادم تا بازی رنگها با پوسترها را ببینم.

با "شاهین" اینطور آشنا شدم. آشنا که نه، فقط یکی دو بار دم در و سر کوچه سلام و علیک کردیم و طولانی‌ترین گپ زدنمان پنج دقیقه طول کشید، همان موقع که همدیگر را داخل سوپر مارکت دیدیم و تا دم خانه همقدم شدیم. او دسته موتورش را گرفته بود و پا به پای من پیاده می‌آمد.

همان روز بود که اسمم را شنید و من هم فهمیدم نامش شاهین است. بعد از آن بیشتر با نگاهمان حرف می‌زدیم. شاهین که در همان پنج دقیقه از زبانم شنیده بود که "عاشق رقص نور و پوسترهای اتاقش هستم"، از فردای آن روز هم پوسترهای شیکتری به دیوارهای اتاقش نصب کرد، هم نورها را رقص بیشتری می‌داد. هر روز در دو پنجره مقابل هم می‌ایستادیم و لبخند بین ما رد و بدل می‌شد. وقتی هم نبود، من به صدای غرش موتورش گوش می‌سپردم که هر وقت می‌آید بپرم کنار پنجره بایستم و نگاه کنم و او هم لبخند بزند. مثل همان روز که مقابل تلویزیون روی کاناپه ولو شده بودم که صدای موتورش را شنیدم. عاشق موتورش هم بود. گرانقیمت نبود، حتی قدیمی هم بود. اما آن را حسابی ساخته بود. از اگزوزش صدای جالبی می‌آمد. دسته موتورش را هم بلند کرده و روی گلگیر جلویش، چند تا زایده شبیه کلاهخودهای گلادیاتورهای قدیم نصب کرده بود و مرا به یاد یکی از فیلمهای هالیوودی می‌انداخت که در آن فیلم، یک گروه خشن خلافکار موتورهایشان را به همین شکل درست کرده بودند و... اما "شاهین" فقط موتورش شبیه به آنها بود. خودش هیچ شباهتی به خلافکاران نداشت. در حقیقت می‌توانم بگویم "خیلی هم سوسول" بود! موها و ریشش را به مدل جدید آرایش می‌کرد، شلوارهای پاره ــ مثلا مد جدید ــ می‌پوشید و بقیه لباسهایش هم زرق و برقی بود و فانتزی! یکبار که همراه مامان در کوچه او را دیدیم، مادر که اصلاً از احساس من نسبت به شاهین خبر نداشت با دیدنش گفت:

ــ واه واه... قیافه این رو ببین... آدم نمی‌فهمه که دختره یا پسر... از اینطور جوونها چندشم میشه!

با خودم فکر می کردم اگر بفهمد که من از او خوشم می‌آید چه کار خواهد کرد و... در همین افکار بودم که غرش موتور شاهین را شنیدم و با عجله رفتم کنار پنجره. او هم انگار منتظر دیدن من بود که ابتدا برایم دست تکان داد و بعد اشاره کرد که بروم سر کوچه! سر تکان دادم و با عجله لباس پوشیدم و چند دقیقه بعد داخل پارک سر خیابان روی نیمکت کنار هم نشسته بودیم و در مورد خودمان صحبت می کردیم. اول من از خودم گفتم:

ــ من با مادرم زندگی می کنم. پدرم آدم زحمتکشی بود و با پول لوله کشی و کار تأسیسات، این خانه دو طبقه رو با دستهای خودش ساخت اما چند سال قبل فوت کرد. بعد از مرگ پدرم، مادرم طبقه پایین رو کرد آرایشگاه زنانه و طبقه بالا هم شد خونه ما. من بیست سالمه، دیپله هستم و عاشق درس خوندنم و آرزومه که برم دانشگاه، اما مادرم میگه درس و دانشگاه به درد پولدارهای باکلاس می‌خوره که مدرکشون رو قاب کنند و بزنند به دیوار. مادرم میگه بیا کنار دستم کار کن و تتو یاد بگیر. میگه درآمدش خیلی خوبه، راست هم میگه... ولی من دوست ندارم. یعنی دوست دارم، اما دانشگاه رو بیشتر دوست دارم!

شاهین لبخندی زد و گفت: "تو یا واقعاً اینقدر دختر ساده‌ای هستی که صادقانه حرف می‌زنی، یا فیلم بازی می کنی...؟"

اخم کردم و خواستم بلند شوم که گفت: "ببخشید... شوخی کردم" بعد هم برای اینکه مسیر حرف را عوض کند ادامه داد:

ــ مادرت بهت غذا نمیده که اینقدر لاغری. یا خودت دوست داری باربی باشی و مد روز؟

شاهین راست می گفت. من لاغر بودم. غذا هم زیاد می‌خوردم، اما استعداد چاقی نداشتم. همین را با خنده گفتم و او از خودش گفت:

ــ من برای آینده‌ام خیلی برنامه ریزی کردم. الان هیچی ندارم، اما مطمئنم چند سال دیگه وضعم خوب میشه و...

موبایلم زنگ خورد و مادرم سراغم را گرفت. نتوانستم بیشتر با شاهین حرف بزنم. شماره رد و بدل کردیم و قرار شد آخر شب چت کنیم. به خانه که رسیدم مادر هنوز داخل آرایشگاهش بود. از پله‌ها که داشتم می‌رفتم بالا صدایم کرد. داخل که شدم داشت موهای یک خانم چهل ساله را سشوار می‌کشید. چهره‌اش آشنا بود و موقعی که مادر معرفی کرد فوری شناختمش:

ــ لاله جان خانم "بیک زاده" رو که می‌شناسی... همسایه روبروییمون هستند. یعنی داداششون صاحب دو تا از کارگاههای ساختمان روبرویی ما هستند و مهین خانم امروز افتخار دادند به جای اینکه به آرایشگاه مخصوصشون تو نیاوران برن، یک بار زیر دست من بنشینند تا باور کنند که ما هم کار بلد هستیم.

خانم بیک زاده را یکی دو بار و هر بار هم موقعی که

سوار ماشین داداشش "آقا مهدی" بود دیده بودم. آقا مهدی تقریباً ۳۵ سالش بود و صاحب دو کارگاه در ساختمان روبرویی. البته ساختمان مال خودش بود، اما غیر از دو کارگاه، بقیه را اجاره داده بود. وضع مالی‌اش خیلی عالی بود. با اتومبیل شاسی بلند و زیبایی که زیر پایش بود می‌توانست چهار تا خانه در آن محله بخرد. خودش تنها در یک برج زندگی می‌کرد. نزدیک خانه خواهرش. قیافه بدی نداشت، اما دستهایش همیشه سیاه بود. لباسهایش با اینکه خیلی هم گرانقیمت بود همیشه خاکی بود. مرتبه آخر که دیدمش با مادرم بودیم. سر میدان منتهی به خیابان اصلی بود که آقا مهدی کنار یک وانت ایستاد تا هندوانه بخرد. مادر را که دید شناخت و "آبجی سلام" گفت. مادر هم حسابی تحویلش گرفت و "حالتون خوبه مهندس؟" پاسخ داد. آقا مهدی مهندس نبود، اما مادرم مثل خیلی از مردم که وقتی یک ثروتمند ببینند او را "دکتر یا مهندس" صدا می‌کنند، آقا مهدی را "مهندس " صدا کرد. آقا مهدی جواب داد و اصرار کرد که چون دارد به کارگاه می‌رود ما را می‌رساند. بعد هم به جای سه تا هندوانه‌ای که سفارش داده بود، پنج هندوانه خرید و دو تا را در یک پلاستیک جداگانه گذاشت و راه افتادیم. در طول راه آقا مهدی یکسره در مورد "گران شدن آهن و اینکه دارد دو تا ساختمان می‌سازد و... یک ویلا در نمک آبرود خریده و..." حرف می‌زد. مخاطب صحبتش مادر بود، اما یک لحظه هم از توی آینه چشم از من برنمی‌داشت و مدام لبخند می‌زد. من هم تمام مدت سرم پایین بود. به خانه که رسیدیم و موقع خداحافظی، "آقا مهدی" با اصرار زیاد پلاستیکی را که دو تا هندوانه داخلش بود دست مادرم داد. مادر قصد نداشت قبول کند و سوال کرد: "آخر به چه دلیل؟" آقا مهدی هم در حالیکه به من لبخند می‌زد پاسخ داد: "قابلی نداره..., انشاا.. ما هم نمک گیر تان میشیم."

حتی مادر هم به درستی معنی حرف همسایه پولدارمان را درک نکرد. من آن روز چیزهایی حس کردم، اما امروز که مهین خانم با چشم خریدار نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد و "عروس خانم" صدایم می‌کرد، می‌شد حدس زد قضیه چیست. قند توی دل مادر آب شده بود. من فقط سکوت کردم و بعد هم خداحافظی و رفتم طبقه بالا. شاهین هم داخل اتاقش بود و رقص نورها و بازیشان با پوسترها توجهم را جلب کرد. حواس شاهین هم به من بود و با تکان دادن سر و دست با هم حرف می‌زدیم. طوری درگیر شاهین و نورها بودم که متوجه ورود مادر به طبقه بالا نشدم و او هم آمد کنار پنجره ایستاد، که خوشبختانه شاهین چون سایه‌اش را دیده بود رفت پشت ستون و مادر با این که او را ندیده بود، اما شکش را به زبان آورد: "زل زدی به اتاق این پسر قرتیه که چی بشه؟" خوشبختانه مادر رفت سر اصل مطلب تا موضوع عوض شود. مثل همه مادرها در چنین مواقعی، خنده

حسابی دست و دلباز بود و شیکترین لباسها را برایم میخرید و لااقل هفته‌ای یک کادوی طلا بهم می‌داد. انگار حق با مادر بود و همای سعادت روی شانه‌ام نشسته بود و همین مهربانی‌ها و دست و دلبازیهای آقا مهدی و البته شادی بی‌حد و وصف مادرم، مرا به آینده و خوشبختی امیدوار ساخت.

همه صورتش را پر کرد و دستم را گرفت و نشاند روی کاناپه:

ـ راست میگن که دعای پدر و مادر هاحتی بعد از مرگ برای بچه هاشون زود اثر می‌کنه. همین پنجشنبه که رفته بودم سر مزار بابات و باهاش درد دل می‌کردم گفتم: "آقا سبحان منو که زود تنها گذاشتی..., پس لااقل دعا کن دختر مون عاقبت بخیر بشه" اما باورم نمی‌شد به این زودی جواب بگیرم! شانست زده لاله جون، یعنی بلیتت برده. آقا مهدی همون روز که مارو رسوند و تورو دید، چشمش گرفتتت، امروز هم خواهرش به بهانه آرایشگاه اومده بود، اما در حقیقت می‌خواست تورو ببینه که شکر خدا، علف هم به دهن بزی شیرین اومده و هم به چشم خواهر بزی! قرار شد چهار روز دیگه، یعنی پنجشنبه شب بیان خواستگاری. باورت میشه دخترم؟ این یک معجزه است..., تو خوشبخت و عاقبت بخیر میشی، منم وضعم خوب میشه..., مهین خانم می‌گفت "برات یه آرایشگاه شیک و باکلاس بالای شهر می‌زنم و صد تا از دوستای پولدارم رو بهت معرفی می‌کنم..." می‌فهمی یعنی چی لاله؟ این خونه کلنگی لونه مرغ رو می‌فروشیم و میریم بالا شهر و...

مادر طوری در رویاهایش قصر خوشبختی می‌ساخت که حرف مرا نمی‌شنید تا بالاخره با صدای بلند گفتم:

ـ مامان نمی‌شنوی چی میگم؟ من اصلاً آقا مهدی رو نمی‌شناسم؟

مادر انگار پاسخ این اعتراضم را در آستین داشت:

ـ این حرفها چیه میزنی لاله جون؟ مگه این همه دختر و پسرهایی که با عشقهای لیلی و مجنون ازدواج می‌کنند رو نمی‌بینی که شش ماه نشده واسه هم چاقو می‌کشند؟ عشق باید بعد از ازدواج به وجود بیاد. مگه من و بابات و همه زن و مردان نسل من همدیگر رو می‌شناختیم که تا آخر عمر خوشبخت بودیم؟...

در آن لحظه هر چه می‌گفتم واقعیت بود، یعنی ربطی به شاهین نداشت، چرا که هنوز علاقه‌ای به او پیدا نکرده بودم. احساسم از عادت هم کمتر بود..., شاهین برایم فقط یک تنوع بود! با این حال عقیده‌ام را به مادر گفتم:

"مامان آقا مهدی دست کم ۳۵ سالشه، اصلاً تیپ و شخصیت مورد علاقه منو نداره..."

مادر نوازشم کرد و گفت: "اولاً ۳۴ سالشه! ثانیا یادت باشه مرد باید لااقل ده سال از زنش بزرگتر باشه، مخصوصا چنین مردی که می‌تونه زندگیت رو تغییر بده. نگران تیپش هم نباش، الان مجرده که اینطوریه..., خودت بعداً درستش می‌کنی...

مادر آن شب تا نیمه‌های شب یکریز حرف زد. راستش را بگویم بعضی حرفهایش ذهنم را درگیر می‌کرد. وقتی شانس در خانه‌ام را زده بود چرا باید رد می‌کردم؟ با مهدی به همه آرزوهایم می‌رسیدم!

فردا صبح اما، وقتی مادر رفت به آرایشگاه و من دوباره کنار پنجره ایستادم و رقص نورها و شاهین را دیدم، همه حرفهای دیشب مادر را فراموش کردم. یکی، دو بار هم که مادر آمد بالا و مرا کنار پنجره دید شک کرد، اما حرفی نزد. آن روز شاهین مدام برایم پیامک و پی‌ام می‌فرستاد. شعرهای عاشقانه و جملات زیبا. آخر شب وقتی مادر دوباره صحبت آقا مهدی را مطرح کرد با اعتماد به نفس بیشتری گفتم: "مادر من اصلاً نمی‌تونم با مردی مثل آقا مهدی خوشبخت باشم." و مادر دوباره برایم از ثروت او گفت و از اینکه بدبختی هایمان تمام می‌شود و من باز دچار تردید شدم. اما صبح با فریادهای مادر بیدار شدم که گوشی موبایلم را در دست داشت و فریاد می‌زد:

ـ پس اشتباه نکردم... این بچه قرتیه دلت رو برده!...

از خجالت حرفی نزدم و سرم را پایین انداختم. مادر هم سکوت کرد و من متوجه نشدم در سکوتش چه غوغایی برپاست! این را طرفهای عصر فهمیدم، زمانی که آقا مهدی همراه دو تا از کارگران گردن کلفتش لوازم "شاهین" را از خانه بیرون ریختند و آقا مهدی هم سر و صورتش را خونی کرد و من آن موقع بود که فهمیدم مادرم ماجرا را تلفنی به مهین خانم گفته و او هم بلافاصله به برادرش خبر داده که: "مار در آستین پروراندی"! و آن وقت بود که فهمیدم "شاهین" همکلاسی پسرعموی آقامهدی در دانشگاه بوده و آقا مهدی با مبلغی اندک اتاق بالای شیروانی را به او اجاره داده. یک ساعت بعد شاهین آخرین پیامکش را با همین دو کلمه برایم ارسال کرد: "خیلی بی‌معرفتی!" بغض کردم و با مادرم هم دعوا راه انداختم. ولی مادر آرامم کرد: "دخترم اینطور پسرها فقط دنبال خوشگذرانی هستند..., اینها که مرد زندگی نیستند، اون هم فقط دنبال خوشگلی تو بود..., مرد باید مثل آقا مهدی باشه که صد نفر نان خور داره و مطمئن باش عاشق واقعیه!"... نمی‌دانم چون هنوز به شاهین علاقه پیدا نکرده بودم سعی کردم او را فراموش کنم، یا حرفهای مادر قانعم کرد...؟

***

مراسم خواستگاری همانطوری که مادر دوست داشت خوب و آبرومند برگزار شد. آقا مهدی قرار گذاشت که فردا همراه مادرم و مهین خانم برویم

بقیه در صفحه ۵۷

اگر می دانستید یک محکوم به مرگ چه آرزویی دارد قدر روزهای عمرتان را می دانستید ● ابن سینا

مسلم آژ

مقاومت از داخل کانال

قبل از هر حرفی: روزهای پایانی اسـفند ماه سـال ۱۳۶۳ بود که "عملیات بدر" در منطقه هورالهویزه آغاز شد. بیشتر منطقه عملیاتی را هور تشکیل می‌داد و تنها قسمت خشکی منطقه، زمینی بود به مساحت ۱۸ کیلومتر که وسایل و خودروهای تدارکاتی در آن تردد می‌کردند. هرچند فداکاری و جانفشانی دلاورمردان ایران در این عملیات چشمگیر بود اما طولانی بودن مسافت عقبه با خط اول و کمبود مهمات و تجهیزات باعث شد رزمندگان نتوانند به اهداف اصلی عملیات برسند و با توجه به بمبارانهای بی‌سابقه شیمیایی توسط دشمن تا آن روز در این منطقه، "عملیات بدر" از جمله عملیاتهای ناموفق در دوران دفاع مقدس محسوب می‌شود و متاسفانه کمتر از آن سخنی به میان آمده است.

در این شماره به بازگویی خاطرات دو رزمنده دلاور پرداخته‌ایم که از سختی‌ها و دشواریهای این عملیات سخن گفته‌اند و از جانفشانی همرزمانشان در صحنه‌های نبرد با دشمن بعثی...

فریب دشمن

"**عبدالله محمدی**" از رزمندگان ساکن شهر زنجان است که در این عملیات در کنار دیگر نیروهای لشکر عاشورا حضور داشت. او از خاطرات خود درباره شروع عملیات و حمله به مواضع دشمن گفت: در همان ساعت اولیه عملیات بود که خط مقدم دشمن به سرعت درهم کوبیده شد. بعد هم سنگرهای دشمن را یکی پس از دیگری پاکسازی کردیم و بنا بر دستور "رستم خانی" فرمانده دلاور یگان به پیشروی در عمق مواضع دشمن ادامه دادیم.

درحالیکه هوا کم کم روشن می‌شد به نزدیکی مقر توپخانه دشمن رسیدیم، اما قرار گرفتن در دشتی صاف و هموار آن هم در دید و تیر مستقیم در روز باعث می‌شد که تلفات شدیدی به رزمندگان وارد شود. بنابراین فرماندهی ناگزیر دستور عقب نشینی را صادر کرد. اندکی که به عقب باز گشتیم، در داخل کانال نسبتا عمیقی مستقر شدیم؛ حالا نوبت استحکام بخشیدن خط دفاعی در برابر حملات نیروهای دشمن بود. خورشید که به آرامی بالا می‌آمد، پاتکهای دشمن هم شروع شده بود. گلوله‌های توپ و خمپاره همچون باران از آسمان می‌بارید و تانکهای دشمن پیشروی خود را آغاز کرده بودند. پنج دستگاه تانک جلوتر از دیگر خودروهای زرهی دشمن هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می‌شدند. غرش صدای موتور آنها و حرکت شنی تانکها که گویی زمین را شخم می‌زدند، فضای غبارآلودی را در منطقه ایجاد کرده بود که رعب و وحشتی عجیب در دل می‌انداخت.

درحالیکه پنج تانک دشمن در میان آتش و انفجار هر لحظه به کانال نزدیک می‌شدند، در زیر شلیک گلوله‌های تیربار و تیر مستقیم تانکهای دیگر حتی توان بلند شدن و ایستادن در کانال را نداشتیم. همچنان مضطرب و نگران لحظات سخت ودشواری را سپری می کرده و به دنبال راهی برای دفع حملات نیروهای دشمن بودیم که کمی سرم را از کانال بیرون آوردم اما شلیک گلوله‌های دشمن باعث شد به سرعت آن را دزدیده و روی زمین بنشینم.

هنوز چهره خشن خدمه تیربار دوشکا را به یاد دارم که کلاهی بر سر داشت ولبه‌های آن بر روی گوشهایش آویزان بود و با حرکت تانک تکان می‌خورد. البته سه رزمنده آرپی‌جی زن در میان ما داخل کانال بودند، اما شدت گلوله باران دشمن به کسی اجازه نمی‌داد که حتی برای لحظه‌ای داخل کانال بایستند.

همچنان که در داخل کانال خود را به دیوار آن فشار می‌دادم تا از ترکشهای توپ و خمپاره در امان بمانم. انفجارهای پیاپی زمین را به لرزه انداخته بود و صدای غرش سهمگین تانک و زنجیرهایش که روی زمین در نزدیکی کشیده می‌شد، مرا به خود آورد. تانک دشمن درست بالای کانال از حرکت باز ماند و من لوله تیربار دوشکا را می‌دیدم که در بالای برجک تانک بود و تیربارچی می کوشید آن را به سوی رزمندگان داخل کانال بچرخاند تار گبار گلوله‌های آتشین را شلیک کند.

مات و مبهوت فقط به لوله تیربار چشم دوخته بودم و بدون آنکه بتوانم چیزی بگویم هر لحظه در انتظار گلوله سرخ تیربار دشمن به سر می‌بردم که ناگهان **احد اسکندری** آرپی‌جی زن دلاور همچو فنر از جا کنده شد، تانک را نشانه گرفت و بعد فقط صدای شلیک آرپی‌جی بود که مرا به خود آورد. گلوله درست به زیر برجک تانک اصابت کرده بود و با هدف قرار گرفتن تانک بود که فریاد تکبیر رزمندگان در منطقه پیچید و چنان رعب و وحشتی در دل دشمن انداخت که دیگر تانکها به سرعت دور زدند و شروع به فرار کردند.

راننده تانک که دیگر راه فراری نداشت به سختی خود را از داخل خودرو زرهی بیرون کشید و در حالیکه دستهایش را روی سر گذاشته بود با التماس و زاری امان می‌خواست که رزمندگان او را به اسارت خود در آوردند.

بعد از فرار تانکها و عقب نشینی آنها، رزمندگان با روحیه‌ای مضاعف مشغول استحکام بخشیدن مواضع خود شدند و ساعتی بعد دشمن بعثی با بازسازی نیروهایش دوباره حمله خود را آغاز کرد، گویا آنها فهمیده بودند که رسیدن نیروهای کمکی برایمان چندان امکان پذیر نیست و به همین دلیل حملات خود را تشدید کرده بودند.



رزمندگان دلاور در منطقه هورالهویزه

رزمندگان هم در زیر بارانی از گلوله‌های توپ و خمپاره قرار داشتند و حملات پی در پی تانکهای دشمن یکی پس از دیگری درهم کوبیده می‌شد و دفاع جانانه رزمندگان در طول روز همچنان ادامه داشت و دشت از تانکهایی که در آتش می‌سوختند، پر شده بود.

با غروب آفتاب از حملات دشمن کاسته شد و منطقه عملیاتی کمی روی آرامش به خود دید. تعدادی از نیروها به شهادت رسیده و عده‌ای دیگر زخمی و خونین در داخل کانال افتاده بودند. "رستم خانی" که می‌دانست رسیدن نیروهای کمکی سخت است، چاره‌ای اندیشید. او از رزمنده‌ای خواست که سوار بر یک تانک غنیمتی دشمن شود و با چراغ خاموش و آرام به سمت یک کیلومتر عقب تر از کانال حرکت کند و دوباره باز گردد اما موقع باز گشت با چراغهای روشن و با سر و صدای زیاد خود را به کانال برساند. تا نزدیکی صبح تانک غنیمتی بارها به عقب رفت

مات و مبهوت فقط به لوله تیربار چشم دوخته بودم و بدون آنکه بتوانم چیزی بگویم هر لحظه در انتظار گلوله سرخ تیربار دشمن به سر می‌بردم که ناگهان احد اسکندری آرپی‌جی زن دلاور همچو فنر از جا کنده شد، تانک را نشانه گرفت و بعد فقط صدای شلیک آرپی‌جی بود که مرا به خود آورد.

و دوباره به سمت کانال شروع به حرکت کرد و بعد متوجه شدیم که نقشه فرمانده درست از آب درآمده بود چون نیروهای بعثی فریب خورده بودند و به خیال آنکه دیگر رزمندگان برای کمک به کانال آمده‌اند با تابش اولین اشعه‌های خورشید در منطقه عقب نشینی کردند و تانکهایشان را چند کیلومتری عقب بردند.

البته باید یادآوری کنم که در ادامه "عملیات بدر" رستم خانی فرمانده شجاع و احد اسکندری دلاور مرد آرپی‌جی زن به شهادت رسیدند و آسمانی شدند.

لحظه ناب

"**سیداحمد حسام پور**" از رزمندگان استان فارس است که در "عملیات بدر" همراه با نیروهای "تیپ احمد بن موسی (ع)" عازم منطقه عملیاتی شد. صبح روز دوم عملیات بود که او همراه با نیروهای ضدزره سوار بر کمپرسی ها و کامیونها راهی جزیره مجنون شدند. حسام پور از خاطراتش درباره عملیات بدر این چنین گفت:

ساعت حدود چهار بعدازظهر را نشان می‌داد که درجزیره مجنون از خودروها پیاده شدیم و به سرعت در پشت شانه خاکی جاده که به صورت خاکریز بلندی در آمده بود، استقرار یافتیم و من موشک "دوش پرتاب سهند ۳" را در کنار خاکریز قرار دادم و همراه با دیگر رزمندگان مشغول کندن سنگر در پایین خاکریز شدم.

عرق ریزان و نفس زنان گودالی حفر می کردم که به یکباره رزمندگان واحد "ش.م.ر" اطلاع دادند که باید ماسکهای ضد گاز شیمیایی را بزنیم. گویا هواپیماهای دشمن منطقه عملیاتی را بمباران شیمیایی کرده بودند و رزمندگان می کوشیدند ماسکها را بر روی سر و صورتشان قرار دهند.

ماسک ضد گاز راکه روی صورتم کشیدم ناگهان از پشت سر صدای غرش هواپیما که در منطقه پیچیده بود، توجهم را جلب کرد. دو جنگنده دشمن که در سطح پایین پرواز می‌کردند، از پشت به ما نزدیک می‌شدند. آنها بعد از فرو ریختن بمبهایشان به سوی خاکریز می‌آمدند تا به سمت مواضعشان حرکت کنند. به سرعت ماسک ضد گاز را از سرم جدا کردم و موشک انداز را برداشتم و درپوش عقب و جلوی موشک را جدا و منبع تغذیه زمینی آن را فعال کردم.

در حالیکه موشک انداز روی دوشم قرار داشت روزنه دید موشک را بر روی جنگنده‌ای که عقب تر بود، نشانه روی کردم. چراغ کوچکی که بالای روزنه قرار داشت روشن شد، یعنی چشم الکترونیک موشک انداز هدف را گرفته است بعد با نام خدا شلیک کردم و با چشم موشک را دنبال کردم.

موشک در فاصله چند ثانیه زوزه کشان به قسمت انتهای جنگنده میگ ۲۳ اصابت کرد و با انفجار موشک بود که آتش و دود از پشت جنگنده بلند شد و همچنانکه به دور خود می پیچید در داخل جزیره سقوط کرد. خاکریزی که در پشت آن مستقر بودیم به شکل نعل اسبی بودو همه رزمندگان به وضوح شاهد سقوط جنگنده دشمن بودند.

رزمندگانی که در آخر خاکریز بودند به محل سقوط هواپیما نزدیک بودند که با انفجار آن و افتادن درون آب صدای صلوات و تکبیرشان بلند شد.

صدای تکبیرها همچنان در امتداد خاکریز ادامه پیدا کرد تا به محلی که ما در آن قرار داشتیم رسید. دوستان و همرزمان که غرق در شادی و غرور بودند به سویم دویدند و مرا در آغوش گرفتند و بوسه‌هایی از مهر و محبت که با پیروزی همراه شده بود بر سر و رویم می‌زدند.

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم و در حالیکه اشک شوق می‌ریختم سجده شکر به جا آوردم.

در ادامه عملیات از ناحیه پا مجروح و به ناچار به پشت جبهه منتقل شدم و بعد از بستری شدن در بیمارستان به شهر خود "بوانات" باز گشتم.



انهدام تانک پیش تاخته دشمن

خاطره‌ای از یک رزمنده

سال نو؛

نزدیکای عیـد سال ۶۵ بود....فکر می کردم حالا که بچّه‌ها جبهه هستند عید و سال نـو یادشون نیست.... چند دقیقه ای که مونده بود تا سال تحویل بشه دیدم جنب و جوشی تو سنگرمون به چشم می خوره، یکی از بچّه‌ها رفته سفره ای رو آورده و پهن کرده، خدا رحمت کنه شهید احمدزاده رو؛ ازش پرسیدم چـه خبـر شده؟ گفت چند لحـظـه ی دیگه، سال تحویـل میشه، برای همینه که بچّه‌ها گفتند بهتـره سفره ی هفت سین پهن کنیم. مونده بودم چطور میشه تو سنگـر، سفره ی هفت سین پهن کنیم؟! دور و برمو با دقّت نگاه کردم، راستش یه کمی نون خشک بود و چند تا دونه کنسرو ماهی!

همین که داشتم فکر می کردم دیدم شش نفر اومدن تو سنگر و رفتن سراغ سفره، حتما براتون جالبه که بگم یکی شون سه چهار سانت سیم خاردار تـو دستش بود که گذاشت سر سفره، یکی شون سلاح و خلاصه سمبـه (وسیله ای که باهاش سلاح شون رو پاک می کردن) کمی علف به عنوان سبـزه، سرنیزه، سربند. شمردم دیدم شش تا شده، با خنده گفتم: هفتمیش کو؟!

شهید احمدزاده خنده ای کرد و گفت: خودت سیّد! آره با خودت میشه هفت تا... یکی از بچّه‌ها رفت دفتر تبلیغات رادیوی کوچیک رو آورد. رادیو که روشن شد تیک تاک پخش می شد. فهمیدیم چند ثانیه بیشتر به تحویل سال نو باقی نمونده...

صدای گوینده: "آغاز سال یکهزار و سیصد و شصت و پنج...." "بچّه‌ها همدیگه رو در آغوش گرفتند و سال نو رو به همدیگه تبریک گفتن.

والفجر ۸ - اروند رود وحشی

غوّاص به فرمانده‌اش گفت: اگر رمز را اعلام کردی و تو آب نپریدم، من رو هول بده تو آب!

فرمانده گفت: اگه مطمئن نیستی می تونی برگردی.

غوّاص جواب داد: نه، پای حرف امام ایستادم. فقط می‌ترسم دلم گیر خواهر کوچولوم باشه. آخه تو یک حادثه اقوامم رو از دست دادم و الان هم خواهرم راسپردم به همسایه‌ها تا در عملیات شرکت کنم.

فرمانده تا داد زد یا زهرا(س)، غوّاص قصه ی ما اولین نفری بود که توی آب پرید! و اولین نفری بود که به شهادت رسید!

من و شما چقدر پای حرف امام ایستاده ایم؟

ترکشی به سینه‌اش نشسته بود. برده بودنش برای آخرین عمل جراحی.

قبل از عمل بلند شد که برود بهش گفتن: بمان! بعد از عمل مرخصت می کنن، اینجوری خطرناکه. گفت: وقتی اسلام در خطر باشه من از این سینه رو نمی خوام...

خاطره‌ای از زندگی خلبان شهید احمد کشوری

• پیامبر اکرم (ص): مومنان چون مصالح یک ساختمانند، همدیگر را نگه می دارند

بی ادبی در دنیای مجازی

زمانی که رادیو و تلویزیون وارد زندگی و خانه‌های مردم شد، جوامع گوناگون از جنبه‌های مختلف دگرگونی‌هایی را تجربه کردند. حالا در عصری زندگی می‌کنیم که رسانه‌های دیجیتال تمام تار و پود زندگی ما را در بر گرفته‌اند. این رسانه‌ها به راحتی مفاهیم مکان و زمان را از بین برده‌اند و با سرعت بالایی که دارند، از همان سالهای ابتدایی ورود خود، نفوذ گسترده و عمیقی بر تک تک لایه‌های زندگی ما داشتند. محققان درباره زبان دنیای مجازی و ادب و بی‌ادبی‌هایی که در پست‌ها و کامنت‌ها منتشر می‌شوند هم تحقیقات زیادی کرده‌اند. این روزها رفتار و حرفهای آدمهای مشهور و مهم در دنیای مجازی سوژه خیلی‌ها شده... در این گزارش به بهانه ادبیات ناخوشایند دونالد ترامپ در دنیای مجازی، به موضوع خاص تری توجه شده: آیا رفتار و گفتار رهبران سیاسی و افراد مشهور در دنیای مجازی می‌تواند الگوی فرهنگی و منفی افراد جامعه بویژه جوانان شود؟ و اینکه چرا کسانی که در صفحه‌های خود بی‌ادب تر و گستاخ ترند، محبوبیت و فالورهای بیشتری دارند؟



مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

الگوهای مجازی

بچه‌های کوچک خوب می‌دانند که دشنام دادن وناسزا گفتن کار نادرستی است. به نوجوانان آموزش می‌دهیم که بیرون از خانه مراقب زور گویی‌ها باشند تا بتوانند از خودشان دفاع کنند. اما در دنیای مجازی چطور؟ آیا به آنها رفتارهای ناپسند، زورگویی و قلدری و باج گیری را آموزش داده‌ایم و گفته‌ایم که این رفتارها حتی در دنیای مجازی هم ناپسند و اصولاً غیر اخلاقی و غیر قانونی هستند؟ آیا به آنها آموخته‌ایم که اگر با افرادی مواج شدند که در دنیای مجازی رنجشان می‌دهند، چطور از خودشان دفاع کنند؟

وقتی آدمهای مشهور مثل هنرپیشه‌ها در رسانه‌های مجازی دچار مشکل می‌شوند و به آنها حمله می‌شود توجه خیلی‌ها در سرتاسر دنیا را به خود جلب می‌کنند. مثل اتفاقهایی که برای خیلی از هنرپیشه‌ها یا مجری‌های مشهور رخ می‌دهد و در مدت کوتاهی خبر مربوط به آن دست به دست می‌شود. با اینکه منافع عمومی در حیطه رفتارهای بد و غیر قانونی موضوع جدیدی نیست، رسانه‌های اجتماعی بخصوص رسانه‌های مجازی که در سالهای اخیر فراگیر شده‌اند، جرم و محل وقوع جرم را به طور گسترده در معرض دید همگان قرار می‌دهند تا بی‌قانونی، خشونت و وحشیگری را بیان، مشاهده و مطرح کنند. کارشناسان می‌گویند این موضوع بر روابط اجتماعی اثر می‌گذارد.

"**کارن نورث**"، روانشناس و سرپرست بخش رسانه‌های جمعی دیجیتال می‌گوید: "برخوردها و رفتارهایی که امروز در رسانه‌های جمعی درگیر آن هستیم با گذشت زمان به دنیای فیزیکی رسوخ می‌کنند. همیشه به ما می‌گفتند در جمع مودب باش و درست رفتار کن. با بزرگتر از خودت این‌طور باش یا احترام بگذار. اما الان تنها چیزی که داریم موقعیتی است که در آن مدلهای متعدد رفتاری نادرست یعنی خلاف آنچه که قبلاً آموخته بودیم، پیشتاز شده‌اند و در واقع به نوعی حکمفرمایی را به دست گرفته‌اند. و با مشاهده چنین رفتارهایی، ما نیاباتاً آن را احساس می‌کنیم. آیا می‌دانید نتیجه چه می‌شود؟ برخورد و رفتار ما هم تغییر می‌کند و کم کم به آدمهایی بی‌ادب تبدیل می‌شویم که فقط رفتارهای ناپسند از ما سر می‌زند."

کاترین استینر، روانشناس و نویسنده کتاب "قطع ارتباط بزرگ: از رابطه کودکان و خانواده در عصر دیجیتال محافظت کنید" است. این محقق می‌گوید خودش این اثرات را دیده و تجربه کرده. او با دانشجویانی روبرو شده که ادعا می‌کنند چرا آدمهای مشهور و رجالهای سیاسی اجازه دارند حرفی بزنند یا رفتاری کنند که برای آنها غیر قانونی و غیر اخلاقی است؟ آنها می‌گویند چرا ما اجازه این کارها را نداریم؟

مثلاً ترامپ برای مردم نماد یکسری حرکات و رفتارهای ناخوشایند و زشت شده و چون به مدد رسانه‌های نوین تصاویر و فیلمهای چنین رفتارهایی خیلی زود در دنیا منعکس می‌شود، آن رفتار به سرعت بین مردم عادی می‌شود و زشتی و قبح خود را از دست می‌دهد. یا رفتار و ژستهای هنرپیشه‌هایی برای دختران جوان الگو می‌شود که شاید تا همین چند سال پیش از نظر خیلی‌ها بخصوص بزرگترها این رفتارها ناپسند و ناخوشایند بود.

کارشناسان و روانشناسان می‌گویند رسانه‌های دیجیتالی دارند این رفتارها را طبیعی جلوه می‌دهند و این روی همه بخصوص کودکان و نوجوانان که در سنین حساس‌تری قرار دارند، اثرات بیشتر و قابل توجه‌تری می‌گذارد. و آنچه که در این دوره و زمانه روی کودکان اثر می‌گذارد، که این اثر البته بسیار عمیق و بسیار محسوس است، آنها را چند سال بعد به جوانان و بزرگسالان بدگمانی تبدیل خواهد کرد که بسیار بد و زشت رفتار می‌کنند و آن موقع دیگر نمی‌توان جلو چنین مساله‌ای را گرفت یا چاره‌ای برایش اندیشید.

عروسکی به نام بوبو

زمانی تصور می‌شد یادگیری تنها از طریق پدر و مادر و بعدها در مدرسه اتفاق می‌افتد اما این فکر، دیگر کاربرد چندانی ندارد و همان‌طور که می‌دانیم، یادگیری به روشهای گوناگونی اتفاق می‌افتد که یکی از آنها "یادگیری مشاهده‌ای" است. این باور که ما از مشاهده رفتار دیگران چگونه رفتار کردن را می‌آموزیم، شاید چندان حرف تازه‌ای نباشد اما می‌توان گفت یکی از نظریه‌های مهم در زمینه یادگیری است و اهمیت زیادی دارد. اصولاً تقلید از رفتار اطرافیان یکی از تمایلات طبیعی انسانهاست. هنگام مشاهده رفتار دیگران، فعل و انفعالهایی در نورونها (سلولهای عصبی) مغز رخ می‌دهد. نوعی نورون به نام "**نورون آینه‌ای**" زمانی که فرد کاری انجام می‌دهد یا در حال مشاهده رفتار دیگری است، در مغز فعال می‌شود. در چنین وضعیتی، حرکت نورونها خیلی بیشتر از زمانهای دیگر است. آیا می‌دانید وظیفه این سلولهای عصبی چیست؟ هنگام تعامل اجتماعی، عمل یا رفتار فرد مشاهده کننده را به رفتار فردی که مشاهده می‌شود، نزدیک می‌کنند. به زبان ساده‌تر، این نورون‌ها وظیفه دارند بین این دو رفتار مطابقت ایجاد کنند.

این سلولهای عصبی به مشاهده کننده این توانایی را می‌دهند که با مطابقت، رفتار طرف مقابل را درک کند. از طرفی همه ما معمولاً تمایل

داریم زمانی که در یک جمع قرار می گیریم با آن جمع همسو شویم و نورونهای آینه‌ای این را برای ما ممکن می کنند.

در کودکان یادگیری مشاهده‌ای اهمیت ویژه‌ای دارد زیرا آنها با مشاهده الگوهاست که رفتار و گفتار را یاد می گیرند. البته باید به این نکته هم توجه کرد که این نوع یادگیری تا بزرگسالی ادامه دارد و در کودکی به پایان نمی‌رسد یا قطع نمی‌شود.

اطرافیان، فیلم یا کارتونی که کودک تماشا می کند، عکس و... همه و همه الگوهایی هستند که می‌توانند رفتار مثبت یا منفی را در او نهادینه کنند. مشاهده‌های کودکان مادر زمان کودکی هرچند کم اهمیت و کوتاه و کوچک به نظر بیایند، باعث شکل گیری پایه‌های شناختی آنها می‌شوند.

نخستین بار دانشمندی به نام **"آلبرت بندورا"** نظریه **"یادگیری ـ اجتماعی"** را مطرح کرد که بعدها به یکی از تاثیرگذارترین نظریه‌های رشد تبدیل شد. بندورا از مفاهیم یادگیری کلاسیک بهره برد اما کار او کاملاً جدید بود. بندورا عقیده داشت یادگیری فقط نوع مستقیم آن نیست و از مشاهده یا همان یادگیری غیرمستقیم هم اتفاق می‌افتد. بندورا در آزمایش خود به این نتیجه رسید که کودکان رفتارهایی را که می‌بینند یاد می گیرند و تقلید می کنند. بندورا در آزمایشی در تحقیق معروف خود از عروسکی به نام بوبو استفاده کرد.

او ۷۲ کودک ۳ تا ۶ سال را به سه گروه تقسیم کرد. گروه اول رفتار خشونت آمیز یک بزرگسال را با عروسک بوبو از نزدیک مشاهده کردند. گروه دوم هم رفتار یک بزرگسال را با این عروسک می‌دیدند ولی با این تفاوت که رفتاری خشونت آمیز نبود. گروه سوم در معرض هیچ رفتاری قرار نگرفتند و خودشان تنهایی در اتاق مشغول بازی با بوبو شدند.

بندورا متوجه شد گروهی که رفتار خشن بزرگسال را با عروسک دیده بودند، دو برابر بقیه با عروسک رفتار خشن داشتند. بنابراین باندورا به این نتیجه رسید که مشاهده رفتار پرخاشگرانه و نامناسب می‌تواند به عنوان الگو، روی رفتارهای کودک اثر منفی بگذارد و حتی در بزرگسالی او را به فردی خشن تبدیل کند. آلبرت بندورا از نظریه یادگیری مشاهده‌ای سه مدل ساخت که یکی از آنها **مدل نمادین** نام دارد. یعنی رفتاری است که شخصیتهای واقعی نشان می‌دهند یا رفتار شخصیتهای ساختگی در فیلمها، برنامه‌های تلویزیونی، رسانه‌ها و... است بنابراین باید به این موضوع دقت کنیم که وقتی کودکان را در معرض رسانه‌های دیجیتالی قرار می‌دهیم، ممکن است از او بزرگسالی بسازیم که چندان ایده‌آل و مطلوب خانواده و جامعه نباشد.

پُست‌های ویروسی

رسانه‌های جمعی نیاز ما انسانها را به برقراری ارتباط تامین می کنند. کاربران، علایق مشترک همدیگر را پیدا می کنند و از همین جا ارتباطهای دیجیتالی و غیرواقعی پایه گذاری و آغاز می‌شوند، زندگی و کارهای هم را دنبال می کنند و درباره همه مسائل هم نظر می‌دهند درست همان‌طور که با دوستانشان در زندگی واقعی چنین روابطی دارند.

وقتی کودکان را در معرض رسانه‌های دیجیتالی قرار می‌دهیم، ممکن است از او بزرگسالی بسازیم که چندان ایده‌آل و مطلوب خانواده و جامعه نباشد.

شایعه سازی یکی از فعالیتهایی است که باعث به‌وجود آمدن الفت و ایجاد رابطه می‌شود. و جالب اینکه در این دوره و زمانه دیگر به وجود خانمهای خانه‌دار نیازی نیست تا درباره این و آن حرف دربیاورند و شایعه بسازند. رد و تقبیح گروهی، احساس وحدت ایجاد می کند صرف‌نظر از اینکه با کدام طرف هم‌عقیده هستید. داشتن دشمن مشترک یکی از قویترین و مهمترین فاکتورهای پیوند در جوامع انسانی است.

محققان دانشگاه اوهایو اخیراً درباره توییت‌های ترامپ که در کل دنیا شخصیت خاصی دارد، تحقیقی انجام دادند که نشان می‌دهد حمله‌های توییتری ترامپ با اینکه باید او را به چهره‌ای منفی تبدیل می‌کرد، بیشتر محبوبش کرده است. حمله‌های ترامپ به رسانه‌ها در این میان اثر زیادی داشته. بررسی توییت‌های ترامپ به محققان نشان داده، هر وقت ترامپ از رسانه‌ای مثل سی‌ان‌ان انتقاد می‌کند یا شخصیتی را زیر سوال می‌برد و مسخره می‌کند، پیغامهایش بیشتر خوانده می‌شوند و تعداد بیشتری او را توییت می‌کنند.

ترامپ برای مردم نماد حرکات و رفتارهای ناخوشایندی شده و چون به مدد رسانه‌های نوین فیلمهای چنین رفتارهایی خیلی زود در دنیا منعکس می‌شود، آن رفتارها به‌سرعت عادی می‌شود و قبح خود را از دست می‌دهد

ترامپ که در توییتر خود ۳۳ میلیون و ۴۰۰ هزار فالوئر دارد، از رفتاری که در رسانه‌های دیجیتال مجازی دارد جانبداری می‌کند و آن را "ریاست جمهوری دنیای مدرن" می‌نامد!

خشونت و بی‌تربیتی مجازی مخصوصاً وقتی که توسط رهبران سیاسی و فرهنگی و چهره‌های مطرح اتفاق می‌افتد، می‌تواند تاثیر قابل توجهی بر روابط انسان‌ها داشته باشد. نتایج تحقیقات مختلف نشان می‌دهد جوانهایی که شاهد رفتارهای خشونت آمیز هستند، این رفتارها را مدلسازی می‌کنند و در بزرگسالی آن را بسط و توسعه می‌دهند و آن را با شدت بیشتری به نمایش می‌گذارند.



رسانه‌های جمعی فضایی است عاری از نشانه‌ها و علامتهای اجتماعی که رفتار را در زندگی واقعی ملایم و آرام می‌کنند. زمانی که رفتار خشونت آمیزی از یکی از اعضای اجتماع سر می‌زند، این رفتار بی‌جواب نمی‌ماند. و دیگران با زبان بدن یا بالا بردن صدا و... فوراً واکنش نشان می‌دهند. چنین نشانگر و شاخصهایی در رابطه‌های مجازی وجود ندارد و هر واکنشی مثل تکرار توییت، به معنی تصدیق طرف مقابل است.

محققان می‌گویند، تیر پستهای خشن و تحقیر آمیز اغلب با موفقیت به هدف می‌خورد و معمولاً افرادی که در رسانه‌های مجازی خشن‌تر و بی‌ادب‌ترند و ادبیات خاص خود را دارند، محبوب‌تر هستند و این یکی از بهترین راههای محبوبیت و پرطرفدار شدن است. چنین پست‌هایی که در اصطلاح به آنها **پست‌های ویروسی** گفته می‌شود، خیلی زود توجه طیف گسترده‌ای را به خود جلب می‌کنند و وِرد زبان هر روزه مردم می‌شوند.

با همه اینها راه چاره چیست؟ آیا می‌توان رسانه‌های مدرن را با همه امکانات و مزایایی که در اختیار ما گذاشته‌اند، به طور کلی فراموش کرد؟

این رسانه‌ها آنقدر خطرناک هستند که ممکن است نسل آینده ما را به نسلی خشن، آدمکش و جانی تبدیل کنند؛ نسلی که از ادب و تربیت هیچ بویی نبرده. کارشناسان می‌گویند نادیده گرفتن آشکارای رفتارهای خشن و نفرت‌انگیز دنیای مجازی چاره کار نیست و نتیجه مثبتی نخواهد داشت. در عوض باید فرهنگی ناظر ساخت. وقتی رفتار مجازی یک رهبر سیاسی همانند ترامپ را تحمل می‌کنیم، زمینه را برای تغییرات عظیم و البته منفی فرهنگی مهیا و مساعد می‌کنیم. چون کودکان و نوجوانان در مرحله‌ای از زندگی قرار دارند که مفاهیم اخلاقی در آنها شکل می‌گیرد، بیشتر از بقیه در معرض خطر قرار دارند برای همین وظیفه محققان و کارشناسان دشوارتر است تا هرچه زودتر مدل شخصیتی خاصی را طراحی کنند که به درد این دوره و زمانه بخورد و نسل آینده را از گسیختگی فرهنگی و اخلاقی نجات دهد.

عجب است از آن که دل به دنیا بسته در حالیکه مرگ در پی اوست

● پیامبر اکرم(ص)

مشاوره

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

تأثیر زوجیت در اعمال حقوقی

سوال: **سه سال پیش از شوهرم جدا شدم. زمانی که با هم زندگی می کردیم برای خرید یک باب آپارتمان در طرح مسکن مهر اقدام کردیم. چون شوهرم دنبال کارها بود قرار شد منزل به نام او خریداری شود. من هم با این موضوع موافقت کردم. سپس او از بانک وام گرفت و من ضامن همسرم شدم و سفته های مربوط به وام را امضا کردم. حالا می خواستم از شما بپرسم چگونه می توانم از این ضمانت در آیم و فارغ شوم؟ و اگر شوهرم اقساط خانه را ندهد پای من که همسر او بودم، گیر هست یا نه؟**

ر.م - تهران

اصل استقلال مالی زوجین

پاسخ: در خصوص مسئولیت ضامن وام بانکی در شماره ۳۷۵۴ مجله توضیحاتی داده شده که پاسخ به نامه شما هم دقیقاً همان مطالب است. یعنی اگر شوهر شما از پرداخت اقساط این وام امتناع کند و بانک به او یا اموالش دسترسی نداشته باشد شما هم مسئول پرداخت اقساط وام خواهید بود. زیرا به عنوان شخصی عاقل و بالغ سفته را امضا کرده اید. امضایی که دارای ارزش و اعتبار قانونی بوده و برای شما تعهدات مالی به وجود آورده و قانوناً به آن مکلف هستید. در این صورت اگر شوهر شما اقساط وام را پرداخت نکند و شما مورد مطالبه بانک قرار بگیرید باید اقساط وی به بانک را پرداخت کنید تا حداقل از پرداخت جریمه های تأخیر بانکی معاف شوید. بعد از تمام شدن اقساط می توانید با استناد به مدارک پرداخت وجوه به بانک و پرونده وام بانکی به طرفیت شوهرتان طرح دعوی حقوقی کنید و مبالغ پرداختی را از وی مطالبه کرده و در صورت امکان به نسبت طلب خود خانه خریداری شده را توقیف کنید. بعد از آن می توانید به عنوان طلبکار، خانه را به مزایده گذاشته و یا در آن شریک شوید.

در نامه خود تأکید کرده اید که چون وام گیرنده همسرتان بوده سفته ها را امضا کرده اید و تصور می کنید که این موضوع ممکن است سبب برائت شما از تعهدی که کرده اید باشد. ناگزیرم خاطرنشان سازم که در نظام حقوقی کشور ما استقلال مالی زن و شوهر از همدیگر یک اصل است. بنابراین زوجین فارغ از روابط زوجیت و به عنوان اشخاصی دارای عقل و بلوغ و اهلیت قانونی شخصاً مسئول تمام اعمال حقوقی خود هستند. هیچکدام نقش و تأثیری در تعهدات مالی دیگری نزد اشخاص ثالث ندارند. حتی در مقابل یکدیگر نیز این مسئولیت شخصی وجود دارد. یعنی اگر زن و شوهر به دلایل مختلف با یکدیگر تبادل مالی داشته باشند و نسبت به یکدیگر مدیون یا متعهد شوند قانوناً و شرعاً باید ادای دین کنند. دقیقاً مثل افراد بیگانه نسبت به هم. مگر در خصوص روابط مالی ناشی از عقد ازدواج مثل مهریه یا نفقه که احکام و مقررات خاص خود را دارد.

تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
مشاوره تلفنی دوشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۱
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

چند اصل مهم در انتخاب رشته

جنگ بر سر آخرین صندلی در یک رشته:

انتخاب رشته صرفا به معنی چینش تعدادی رشته در لیست انتخاب نیست. بارها اتفاق افتاده که به دلیل انتخاب نادرست، دو فرد با رتبه مشابه به دو نتیجه کاملا متفاوت در پذیرش رسیدند. سال گذشته برخلاف تصورات، داوطلبی با رتبه کشوری حدود ۱۰ هزار، به راحتی در رشته مهندسی صنایع روزانه در دانشگاه بوعلی همدان پذیرفته شده است، حال آنکه برای پذیرش در این دانشگاه صرفا به رتبه های سه رقمی فکر می کنیم و از طرفی، فرد دیگر، با همین رتبه، همین رشته را در دانشگاه غیر انتفاعی ارشاد دماوند پذیرش گرفته است. هنر انتخاب رشته تصاحب آخرین صندلی باقیمانده هر رشته است.

انتقال از بدون کنکورها به رشته های پذیرش با کنکور

بر اساس شرایطی که واحد آموزش هر دانشگاه بر اساس قوانین آموزش عالی در نظر دارد ممکن است در مواردی انتقال دانشجویی از شهری به شهر دیگر صورت گیرد اما معمولا این انتقالی ها در دانشگاههایی با روش گزینش مشترک اتفاق می افتد. اما انتقالی به هیچ عنوان از دوره های پیام نور، غیر انتفاعی و حتی شبانه به دوره روزانه مقدور نیست بنابراین باید در نوع انتخابها و چینش ترجیحات به شدت دقت کرد، هم چنین به گفته جناب دکتر توکلی معاون محترم سازمان سنجش امکان انتقالی از رشته های بدون کنکور به کنکور دارها وجود ندارد.

چندمین نفر با چندمین رتبه فرق دارد:

توجه به این نکته اجتناب ناپذیر است و این نحوه محاسبه اشتباه است که "پزشکی تهران n نفر ظرفیت دارد!"

در نظر داشته باشید به هزاران دلیل نفرات قبل از شما الزاما علایق مشابه با شما را ندارند و همگی رشته مورد نظر شما را انتخاب نمی کنند. ممکن است در بهترین رشته بهترین دانشگاه نیز تمام رتبه های کمتر از شما انتخابهایی مانند شما نداشته باشند.

انتخاب بر مبنای ترجیحات اما منطقی:

علاقه، اشتغال، نظر اولیا، شرایط علمی و نکات گفته شده ترجیحات شما را تشکیل می دهند. این که بر اساس این ترجیحات انتخابها چیده خواهد شد، اصلی اجتناب ناپذیر است، اما دقت در آمار نتایج پذیرفته شدگان سال گذشته و مشورت گرفتن از متخصصان، شما را در تصاحب آخرین صندلی یاری خواهد کرد.

رتبه کل متفاوت با رتبه در هر زیر گروه:

پذیرش هر رشته بر اساس رتبه زیر گروه مربوطه به آن رشته صورت می گیرد. در تطبیق رتبه خود با پذیرفته شده های سالهای گذشته حتما این نکته را لحاظ کنید.

چینش بدون کنکورها در بخش کف قابل قبول:

رشته های بدون کنکور (پذیرش صرفا با سوابق تحصیلی) نیز امکان حضور در لیست ۱۵۰ انتخاب را دارند. برای استفاده از این رشته ها می توانید جایگاه ۲۰ درصد باقیمانده برای کف قابل قبول را به آنها اختصاص دهید.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۴ تا ۱۵

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

گزارش تصویری

عکس: محمد ذبیحیان

حال و هوای سفر به شمال

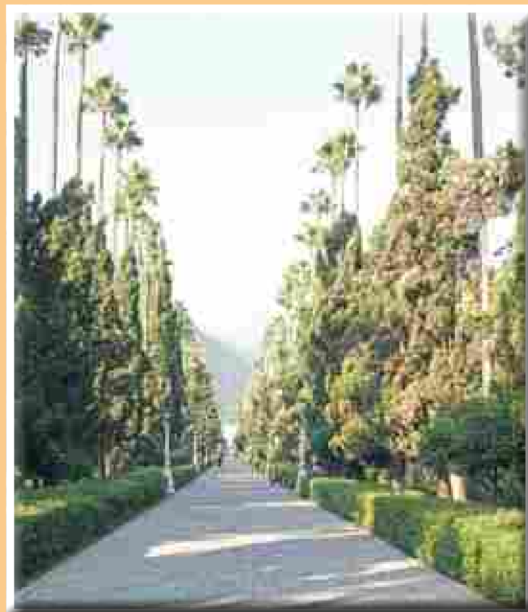
فکر ش را بکنید ابتدای صبح از جاده بی نظیر چالوس دل جاده را بگیری و بروی سمت شهر زیبای لنگرود و آنجا نفس تازه کنی و با یک دنیا انرژی و نشاط روبرو شوی، البته شما هم با ما بودید چون در تمام طول مسـیر به یاد شـما خوانند گان خوب مجله هر صحنه‌ای را از یاد دید یم ثبت کرد یم هر چند که خود تان خوب می‌دانید تصویر تنها بخشی از واقعیت را منعکس می کند.


سد سیاه بیشه و چشم اندازی بی نظیرش


جاده رویایی چالوس و شنیده‌ها و نشنیده هایش


بازار روز لنگرود و منظره زنان فروشنده سختکوش و دریادل روستایی


گل فیجی مملو از ید طبیعی و داروی شناخته شده


بلوار معلم رامسر


فروشنده‌گان مهربان کنار جاده


مرداب لنگرود که با مسافرانش حرفها داشت

بهترین چیز ها زمانی رخ می دهد که انتظارش را نداری

● گارسیا مارکز

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

معامله زندگی با یک اشتباه بزرگ

این هفته: ندامتگاه اوین

زن لاغر و بلند قد بود و صورت سیاه و آفتاب خورده‌ای داشت. از پوست دستهایش که زمخت و مردانه شده بود، می‌شد فهمید که زن سختی کشیده‌ای است. مقنعه مشکی به سر داشت؛ از همانها که مثلث کوچکی زیر چانه دارند.

هر از چند گاهی با انگشتان بلند و کشیده‌اش مثلث کوچک پارچه‌ای را تا زیر لبهایش بالا می کشید. مثلث کوچک پارچه‌ای، اما پس از چند لحظه با شیطنت سُر می‌خورد و پایین می‌رفت و زن دوباره مثل یک تیک عصبی دستش را به سمت مثلث کوچک پارچه‌ای می‌برد. چادر تیره رنگش در گذر زمان از سیاه به سمت خاکستری تغییر رنگ داده بود.

زن همین که نشست، خیلی پراکنده و کلّی گفت که چرا در زندان است. همان چند دقیقه‌ای که صحبت کرد، متوجه شدم تسلّطی به افکار و گفتارش ندارد. بعضی وقایع و اتفاقات را طوری می گفت که معنای کاملا برعکس می‌داد و من مجبور بودم بارها و بارها از او سوال کنم تا بالاخره کشف کنم دقیقاً منظورش چه بوده. با اینکه خیلی ساده و صادقانه حرف می‌زد، اما می‌شد فهمید که در مورد چیزهایی که دوست ندارد، حرف نمی‌زند و به طرز آشکاری پنهانکاری عجیبی داشت. البته قطعاً این پنهانکاری را در بازجویی ها و نزد قاضی پرونده‌اش نداشت که محکوم به حبس طولانی مدت شده بود.

صحبتش را اینطور شروع کرد:

ـ سواد ندارم. یعنی اصلاً مدرسه نرفتم. اما الان اینجا هم مراقب هستم و هم رأی باز. مراقب مثل نگهبان می‌ماند. نگهبان داخل بند. مراقب کسی با کسی دعوا نکند و مشکل درست نکند. رأی باز هم یعنی می توانم از بند بیرون بروم.

اگر نامه ای، کاری بود بروم قسمت اداری یا حتی تا فروشگاه زندان که بیرون هست. یعنی همه به من اعتماد دارند. الان شش سال است زندان هستم. همه می‌دانند که من آدم بدی نیستم. از بدبختی افتادم زندان، وگرنه خدا می‌داند که تا آن روز اصلاً نمی‌دانستم زنها هم زندان می‌روند. سنم زیاد است. چهل و دو سال دارم. دهاتی هستم. یکی از دهاتهای اطراف نیشابور. پدر و مادرم و همه فک و فامیلم کشاورزند. حتی خواهر و برادرهای خودم هم کشاورزند. ما هم اگر نمی‌آمدیم تهران، شاید الان در همان دهات خودمان یک تکه زمین داشتیم و کشاورزی می کردیم. اما خب تقدیر و قضا و قدر یک چیز دیگر برایمان نوشته بود. زندگی در دهات با تهران فرق دارد. من که به دنیا آمدم، نافم را به نام پسر یکی از فامیل بریدند. یعنی ما باید با هم ازدواج می کردیم. از همان موقع تا وقتی بزرگتر شدیم همه در گوشمان خواندند که تو نافِ بُر فلانی هستی. این رسم است. هیچ کس نه پسر، نه دختر اجازه ندارد حرف بزند. نمی‌دانم ده سالم بود یا دوازده سالم که عقدم کردند. اصلاً بچگی نکردم. کدام بچگی؟ چشم باز کردم کار، کار، کار. چه در خانه کنار دست مادرم، چه روی زمین همپای پدرم. تعدادمان زیاد بود. هر کس باید اندازه دستهایش کار می کرد. وضع مالی‌مان اصلاً خوب نبود، اما چون همه مثل هم بودند، کسی فکر نمی کرد فقیر و ندار است و کسی هم فکر نمی کرد پولدار است. همه در یک سطح بودند. همه اندازه هم بدبخت بودند. من که تا وقتی به تهران نیامده بودم فکر می کردم همه دنیا اینجوری زندگی می کنند و زندگی برای همه همین قدر سخت است.

هنوز هیچ چیز از زندگی نمی‌دانستم که یک روز بزک دوزک کردند و گفتند امروز روز عقدت هست! بعد هم من و داماد را نشاندند پای سفره عقد و با ترس و گریه از من بله گرفتند و شب هم گفتند به سلامت. برو سر خانه و زندگی خودت. آنقدر این اتفاق ناگهانی بود که من تا چند روز فکر می کردم، این یک مهمانی است و چند روز دیگر برمی گردم خانه خودمان! روزها و شبهای خوبی نبود، اما بالاخره عادت کردم. رسم زندگی عادت کردن است دیگر. شوهرم آدم بدی نبود. یعنی در دهات ما هیچکس آدم بدی نبود. همه زحمتکش و کارگر بودند. صبح تا شب جان می‌کندند یک لقمه نان بیاورند. شوهرم کارگر ساختمان بود. گچکاری می کرد. البته نه در روستای خودمان، می‌رفت شهر. در نیشابور کار می کرد. همانجا هم می‌ماند. هفته‌ای یک شب به خانه می‌آمد. همیشه هم شکایت می کرد که در نیشابور کار هست اما کسی پول نمی‌دهد. می گفت دوست و رفقایش که در تهران کار می کنند، پول بیشتری می گیرند. معلوم بود دلش می‌خواهد از دهات برویم. چند وقت بعد کمی پول جمع کرد و گفت می‌خواهد برای کار به تهران برود.

من تا آن موقع فقط اسم تهران را شنیده بودم. همیشه فکر می کردم تهران باید خیلی قشنگ باشد. خیابانهای بزرگ، خانه‌های بزرگ با گچ کاریهای قشنگ و شیشه‌های رنگی... با آن همه تعریفی که از تهران شنیده بودم، وقتی شوهرم گفت می‌خواهد برای کار به تهران برود، گفتم الّا و بلّا باید مرا هم ببرد. شوهرم بهانه آورد که پول نداریم خانه بخریم، گفتم عیبی ندارد، اجاره کن. فقط مرا هم ببر. خجالت می کشیدم بگویم دوست دارم تهران را ببینم. تنهایی و ترس را بهانه کردم. گفتم الان می‌روی نیشابور، هفته‌ای یک بار می آیی خانه، بروی تهران حتماً سالی یکبار می آیی. من تنها نمی‌مانم. هر جا تو باشی من هم باید آنجا باشم. انگار واقعاً قسمت هم همین بود. الان هم هر دو با هم زندانیم. بگذریم.

شوهرم قبول کرد و یک روز بار و بنه‌مان را برداشتیم و از دهاتمان به تهران کوچ کردیم.

با پول کمی که داشتیم به سختی در یکی از محلات جنوب شهر و نه چندان خوب تهران خانه‌ای اجاره کردیم. خانه که نه، بهتر است بگویم دخمه. اما همین که تهران بود، خوب بود. شوهرم گفت کار می کند، پول درمی‌آورد، از آن محل می‌رویم. اما همیشه آنطور نمی‌شود که آدم دوست دارد.

شوهرم کار می کرد، پول درمی آورد، اما همه پولش



خرج دوا و درمان من و خودش می‌شد که اجاقمان کور بود. هم من، هم خودش دوست داشتیم صاحب اولاد باشیم. هر دو ما هفت ـ هشت ـ ده تا خواهر و برادر داشتیم. دور سفره‌مان همیشه شلوغ بود در اتاق خانه هایمان جا برای خواب نبود، اما حالا، خودمان حتی یک بچه هم نداشتیم.

بین ما، طلاق رسم نیست. یعنی تا حالا هیچ کس درخانواده که هیچ، حتی در دهات ما، از شوهرش طلاق نگرفته یا هیچ مردی زنش را طلاق نداده، برای همین نه من و نه شوهرم اصلاً دنبال طلاق نبودیم، فقط هر کس هر دکتری معرفی می کرد می‌رفتیم شاید که فرجی شود و بچه دار شویم. این بچه دار نشدن من، فقط من یا شوهرم راغصه دار نکرده بود. هر وقت می‌رفتیم دهات، پدر و مادر من و پدر و مادر شوهرم هم با دیدن ما گریه می کردند که چرا خدا به شما نظر نمی کند و چرا چراغ خانه‌تان روشن نمی‌شود. حتی می‌خواستند برایمان بچه بخرند، اما شوهرم قبول نکرد. مادرم هم برای بچه‌دار شدن ما، به درگاه خدا و به هر دعا و نذر و نیازی که فکر کنید متوسّل شده بود. مادر شوهرم هم رفته بود نیشابور پیش دعانویس و رمال و برای ما سر کتاب باز کرده بود. خلاصه هر کس، هر کاری که از دستش برمی آمد انجام می‌داد. که خدا می‌داند اگر می‌دانستم این روزها در سرنوشت ماست هیچ وقت از خدا بچه نمی‌خواستم...

بالاخره بعد از سالها، وقتی سی سالم شده بود، خدا یک دختر به ما داد. خدا می‌داند این بچه چقدر ما را خوشحال کرد. انگار دنیا را به من و شوهرم داده بودند. با اینکه وضع مالی‌مان خوب نبود، اما از همه چی برای خودمان می‌زدیم تا دخترم بهتر از ما زندگی کند. شوهرم که انگار همه دنیایش همین دو وجب بچه بود. خسته و کوفته از سر کار می آمد، تازه شروع می کرد با بچه بازی کردن و حرف زدن. هنوز مستأجر بودیم. در یکی از همان دخمه‌های جنوب شهر. اما دلمان خوش بود. تا اینکه نمی‌دانم چه شد شوهرم از بالای داربست افتاد و دست و پایش شکست. این اتفاق اول بدبختی من بود. از یک طرف بچه کوچک داشتیم، از یک طرف شوهرم دست و پایش رفت داخل گچ، مستأجر بودیم. پس انداز نداشتیم. وضع پدر و مادر من یا شوهرم هم آنقدر خوب نبود که راه بیفتیم برویم دهات و خانه پدر و مادرمان بمانیم. شوهرم داشت دق می کرد. من دیدم نمی توانم بیکار بمانم تا از گرسنگی بمیریم یا صاحب خانه جل و پلاسمان را بریزد بیرون ...به شوهرم گفتم: تا وقتی تو خوب بشوی من کار می کنم.

یکی از همسایه هایمان که دیده بود شوهرم دست و پا شکسته شده و من دنبال کار هستم به من گفت فلانی بیا خانه ما کار کن، تا هم نزدیک شوهر و بچه‌ات باشی و هم خرج زندگی‌ات را در بیاوری. من هم قبول کردم و رفتم کلفتی. کار خانه می کردم. همانجا بود که برای اولین بار مواد دیدم وگرنه تا آن روز خدا می‌داند نه من و نه حتی پدر و پدر جدم هم مواد ندیده بودیم. من می‌دانستم جایی که زندگی می کنیم محله خوبی نیست. شوهرم هم گفته بود با همسایه‌ها زیاد خودمانی نشو. تا وقتی هم که دست و پای خودش سالم بود، من کاری به کسی نداشتم. اما وقتی رفتم کلفتی، دیدم هر روز یک عده می آیند در خانه اینها را می‌زنند پول می‌دهند، چیزی می گیرند و می روند. یا می آیند و می‌روند داخل اتاقی و کمی می‌مانند و بعد می‌روند. خدا می‌داند فقط از روی کنجکاوی یک روز از زن همسایه پرسیدم که چرا اینقد آدم به خانه شما می آیند؟

و او برایم گفت که آنها معتادند و برای خرید یا مصرف مواد به خانه اینها می آیند. بعد به من گفت می‌خواهی تو هم ببر و بفروش. پول خوبی گیرت می آید و لازم نیست کلفتی کنی... من بدبخت گردن شکسته هم قبول کردم. به همین راحتی.

او یک بسته مواد به من داد و من بردم خانه. حتی به شوهرم نگفتم قرار شده او مشتری بفرستد و من کم کم بفروشم.

دو ماه این کار را کردم. شوهرم فهمیده بود، اما چه کار می‌خواست بکند بدبخت؟ دست و پایش مانده بود توی گچ. ببخشید دستشویی هم نمی توانست برود. گفتم هر وقت خوب و رو به راه شدی مثل سابق برو سر کار و من هم دیگر مواد نمی‌فروشم. خدا می‌داند از بدبختی و بیچارگی بود. از روی ناچاری. چون تا آن روز هم هیچ وقت در مورد مواد و خلاف و قاچاق فروشی و زندان نشنیده بودم. چه می‌دانستم عاقبتم این می‌شود. فقط به اندازه‌ای که بتوانیم امورات زندگیمان را بگذرانیم و کرایه خانه‌مان را بدهیم، می‌فروختم. آن هم فقط دو ماه. در این دو ماه نه میلیاردر شدیم، نه وضعمان تغییر کرد. حتی یک قاشق چایخوری به زندگیمان اضافه نشد. همان که بودیم بودیم! تا اینکه بعد از دو ماه یک شب طرح ضربتی در منطقه ما اجرا شد. مامورها ریختند داخل خانه‌ها و همه جا را گشتند و هر کس را که مواد داشت گرفتند و بردند. ما هم در خانه‌مان مواد داشتیم. زیاد هم بود. تازه گرفته بودم تا بفروشم. هم مرا گرفتند و هم شوهرم را.

چهار ماه انفرادی بودیم. تک تک بازجویی شدیم. هر روز ما را می بردند تا شناسایی‌مان کنند. اما هیچ کس روی من یا شوهرم اعتراف نکرد. من همان اول گفتم ماجرا چه بوده، اما کسی حرفم را باور نکرد.

بالاخره بعد از چند ماه بازجویی، شش نفر، سه مرد و سه زن آمدند و گفتند از من و شوهرم جنس گرفته‌اند! بیچاره شوهرم، الکی پایش وسط آمد وگرنه من خودم جنس می‌فروختم نه او.

آهان یادم رفت، دخترم را همان موقع بردند بهزیستی. آن زمان شش سال داشت. اما بچه در بهزیستی نماند. بی‌تابی می کرد و بهانه من و پدرش را می گرفت. دست آخر بچه را از بهزیستی تحویل یکی از اقواممان دادند. دخترم الان ۱۲ سال دارد. شش سال است بی‌پدر و مادر مانده و نمی‌دانم عاقبتش چه می‌شود. بعد از اینکه آن شش نفر اعتراف کردند که از من و شوهرم جنس گرفته اند، قاضی حرفشان را قبول کرد و به من پانزده سال حبس داد و چندین میلیون جریمه و شوهرم هم حکم اعدام گرفت. چون گفتند مواد مال اوست. ما هم که هر دو بی‌سواد، نمی‌دانستیم چه کار کنیم. آمدیم زندان. اینجا گفتند باید اعتراض می کردیم. اما ما بلد نبودیم. الان نمی‌دانم چه می‌شود؟ شش سال است من اینجا حبس می کشم، شوهرم هم بند مردها. بچه هم که آواره و سرگردان است. نمی‌دانم پدر و مادرم می‌دانند ما اینجا هستیم یا نه. اما اگر هم بدانند کاری از دستشان برنمی آید. کاش حداقل بچه دار نشده بودیم، آن وقت حتی اگر می‌مردم هم نگران نبودم. اما الان...

در پرانتز:

(فقر، بی‌سوادی، جهل همه و همه دست به دست هم می‌دهند تا قربانی بگیرند، آن هم نه یک قربانی که سه قربانی همزمان. زن ساده دل تر و بی‌شیله پیله‌تر از آن بود که دروغ بگوید. شاید پنهانکاری داشت اما دروغ نه... نمی توانست دروغی بگوید وقتی قطعیت حکمش حتمی بود. او و شوهرش قربانی معضلاتی هستند که سالهاست مثل بختک بر سر مردم سنگینی می کند. مردی که به دلیل فقر ممکن است دست به هر جنایتی بزند که شاید حالا دیگر کمترین آن فروش مواد مخدر است. شاید اگر حداقل امکانات زندگی ـ برای این دو که از دل روستا، ناگهان سر از پایتخت در آورده‌اند ـ در روستایشان وجود داشت، هرگز روانه شهر نمی‌شدند. زندگی بخور و نمیر در پایتخت که بستر هر نوع جرم و جنایتی در آن وجود دارد، سبب می‌شود تا برای تلاش برای بقا، فرد مرتکب هر جرمی شود، خصوصا وقتی این فقر و فلاکت با جهل همراه باشد. قطعا زن وقتی مواد می‌فروخته نمی‌دانسته مرتکب چه خلافی می‌شود، وقتی حتی آن را گوشه خانه‌اش گذاشته نمی‌دانسته همین کارش جرم است. این ندانستنها، او را از گوشه خانه‌اش به قلب زندان پرتاب می کند. اصلاحات اجتماعی، نه از کلانشهرها که گاهی از همان ده کوره‌هایی آغاز می‌شود که مردمانش به اندک آسایشی دلخوشند.

شاید اگر می‌شد کاری کرد که روستایی در روستایش بماند و از زندگی‌اش راضی و خرسند باشد، شاید اگر این حجم وسیع از حاشیه نشینی اطراف شهرهای بزرگ وجود نداشت، شاید اگر سطح سواد و آگاهی مردم در روستاها اندکی بالا می‌رفت و هزاران شاید و اما و اگر دیگر، کمتر مثل این زن و شوهرش را در زندانها می‌دیدیم. آدمهایی که ذهنهای ساده‌ای دارند. آدمهایی که مغزشان برای خلاف و جرم و جنایت آفریده نشده. آدمهایی که فقط و فقط قربانی‌اند، نه مجرم. کاش قانونی برای قربانی‌ها بود، تا با اجرای آن از قربانی شدن آدمهای دیگری جلوگیری می کرد.)

سوژه

کیانا نصرت زاده

آرزوی بزرگ



بالاخره در امتحان بورسیه قبول شدم. مادرم از خوشحالی بال در آورده بود. قالیچه‌ای بافت و پولش را برای خرید بلیت هواپیما به من داد

آرزوی پدر و مادرم این بود که من پزشک شوم. بعد از سیزده سال صاحب بچه شدند. بچه‌ای که در مدرسه همیشه شاگرد اول بود و پدر و مادری که همه دارایی شان همین یک پسر بود!

پدرم برای خان کار می‌کرد و پیشکار او بود. مادرم قالی می‌بافت و امورات زندگی به خوبی جلو می‌رفت. خرج زیادی نداشتیم و پدرم همیشه به فکر پس انداز بود تا من را برای تحصیل به شهر بفرستند. خان هم میانه خوبی با من داشت هرچند که می‌دانستم حسادت خاصی هم نسبت به پدرم حس می‌کرد چون از میان ده یا دوازده تا بچه‌اش هیچ کدام به درسخوانی من نبودند. با آن همه دارایی و خدم و حشم به تنها دار و ندار پدر و مادر من حسادت می‌کرد. یک وقتهایی میان همه تحقیرم می‌کرد، یک وقتهایی هم از سر محبت دستی به سرم می‌کشید ولی من باهوش تر از آن بودم که به این محبتها دل ببندم یا کینه از آن خشمها دلم پر از کینه شود. به قول مادرم سرم را باید پایین می‌انداختم و درسم را می‌خواندم.

دایی قاسمم شیراز کار می‌کرد. مجله‌های کهنه و کتابهای پاره را برایم جمع می‌کرد و به ده می‌آورد و من همه تابستان سرم توی همین کتابها و مجله‌ها بود. خیلی چیزها بود که اصلاً سر از آن درنمی آوردم. عکس ماشینها، هنرپیشه‌ها، ساختمانهای بزرگ و... همه و همه برایم مثل یک دنیای جادویی بود. اما سیزده ساله که شدم آنقدر از دنیا خبر داشتم که مادرم به من می‌گفت: علّامه!

به او نمی‌گفتم میان این همه مطلبی که می‌خوانم کمتر موضوع مفید و علمی وجود دارد. خیلی از آنها داستانهای عشقی و پلیسی بود ولی مادر بی‌سواد من فکر می‌کرد به صرف خواندن پسرش علامه می‌شود.

برای تحصیل در دوره دبیرستان از ده به گچساران رفتم. فامیل دوری در آنجا داشتیم. پدرم خرج خورد و خوراکم را هر ماه برایش می‌فرستاد و آنها هم از من مراقبت می‌کردند. مادرم قالیچه‌ای بافته بود که با پول آن می‌توانستم سالها درس بخوانم. من قدر ریال به ریال پول را می‌دانستم. دیپلمم را که گرفتم به سربازی رفتم و بعد هم در شیراز مشغول به کار شدم. مادرم مدام یادآوری‌ام می‌کرد که باید ادامه تحصیل بدهم و من به او می‌گفتم وقتی ۲۴ ساله شدم به دانشگاه خواهم رفت و قبل از آن باید کار کنم.

چشم به تحصیل در خارج از کشور داشتم. می‌دانستم اگر در امتحان بورسیه قبول شوم با هزینه کمتری می‌توانم ادامه تحصیل بدهم اما باز هم هزینه داشت. به همین دلیل کار و پولم را پس انداز می‌کردم. بالاخره در امتحان بورسیه قبول شدم. مادرم از خوشحالی بال در آورده بود. قالیچه‌ای بافت و پولش را برای خرید بلیت هواپیما به من داد. پدرم هم قطعه زمینی از خان گرفته بود و برای خودش کار می‌کرد.

تا آن زمان دیگر می‌دانستم عاشق ماشین هستم و تکنولوژی. مادر و پدرم هم به امید این که من قرار است دکتر شوم مرا راهی سفر کردند.

به انگلستان رفتم. نامه‌هایی که برای پدر و مادرم می‌نوشتم مختصر بود و پر از تعارفهای معمول. آنها سواد خواندن و نوشتن نداشتند و یک نفر دیگر برایشان می‌نوشت و می‌خواند.

در رشته مهندسی صنایع تحصیل کردم. بعد از ده سال به ایران برگشتم. تازه مادر و پدرم فهمیدند که پسرشان دکتر نشده و مهندس است. اولین بار بود که دیدم هر دوی آنها از من ناامید شده‌اند.

برای کار به تهران برگشتم. سه ماه بعد پدرم دست دختر دایی‌ام را گرفت و به تهران آمد و گفت این دختر را عقد کن! اگرچه برایم سخت بود ولی نمی‌خواستم بیشتر از این ناامیدشان کنم. من ۳۵ سال داشتم دختر دایی‌ام فقط هفده سال داشت. سواد چندانی نداشت و من حس کردم سرنوشتم همین است و باید این زن را در زندگی‌ام بپذیرم. اما با او شرط کردم که حتماً باید درس بخواند و من نمی‌خواهم زن بی‌سواد داشته باشم. او هم قبول کرد.

صنوبر در عین ناباوری شبانه دیپلمش را گرفت و در حالی که دو بچه داشت در رشته دارو سازی قبول شد و ادامه تحصیل داد. سه سال از تحصیلش می‌گذشت که انقلاب فرهنگی شد و...

بالاخره همسر من در رشته دارو سازی فارغ التحصیل شد. حالا هر دوی ما پیر و خسته هستیم. پدر و مادرم آنقدر عمر کردند که هر چهار بچه مرا ببینند. ببینند که عروسشان خانم دکتر شده. ببینند که پسرشان در شرکت ایران خودرو سمت مهمی دارد. آنقدر عمر کردند که عاقبت به خیری من و خانواده‌ام را ببینند.

حالا هر چه من دارم و بچه هایم دارند و نوه هایم خواهند داشت مدیون زحمتهایی است که پدر و مادر روستایی من کشیدند و برای سعادت تنها پسرشان تا روز آخر عمرشان تلاش کردند. ■

توبه، شعبه‌ای از فضل عظیم الهی

از: ا.ح.درّی



در قرآن مجید موارد زیادی به عنوان اسباب مغفرت و از بین رفتن گناهان معرفی شده است که یکی از آنها توبه است. اولیاء الهی توبه را دری می‌دانند از رحمت الهی که آن را بر روی بندگان خود باز فرموده است که اگر این در بسته می‌شد، هیچ انسانی به رستگاری نمی‌رسید. در مقال پیش رو به بعضی از آثار توبه اشاره‌ای گذرا خواهیم کرد و بیان خواهیم کرد که چگونه توبه می‌تواند سرنوشت انسان را از آلودگی و خطا به پاکی و در رستگاری تغییر دهد.

توبه، مهمترین اصل تربیتی

در فرهنگ اسلام عزیز توبه به عنوان یک اصل تربیتی بااهمیت مطرح است و از تمام گنهکاران دعوت می‌کند که برای اصلاح خود و جبران گذشته از این راه به قرب الهی برسند. پیامبر اکرم (ص) در حدیثی بسیار زیبا و پندآموز می‌فرماید: کسی که یک سال قبل از مرگ خود توبه کند، خداوند توبه او را قبول می‌کند. بعد فرمودند یک سال زیاد است، پس کسی که یک ماه قبل از مردن توبه کند، خداوند توبه او را قبول می‌کند. مجدداً فرمودند یک ماه زیاد است، پس کسی که یک هفته قبل از مردن توبه کند، توبه او قبول است دوباره فرمودند یک هفته نیز زیاد است، پس اگر یک روز قبل از مرگ توبه کند، توبه‌اش قبول درگاه خداوند قرار خواهد گرفت. بعد فرمودند یک روز هم زیاد است، پس کسی که آثار مرگ را در خود مشاهده کرد در آن هنگام توبه واقعی کند، خداوند توبه او را می‌پذیرد.

همچنین امام علی بن الحسین (ع) در مناجات عارفانه تائبین به پیشگاه خداوند این چنین عرضه می‌دارد که: خدای من! تو کسی هستی که دری به سوی عفو و مغفرتت را به سوی بندگان گشوده‌ای و نامش را توبه نهاده‌ای و فرموده‌ای بازگردید به سوی خدا و توبه کنید، توبه‌ای خالص... اکنون عذر کسانی که از ورود این در، بعد از گشایش آن غافل شوند چیست؟ امام باقر (ع) در اهمیت توبه می‌فرماید: خداوند از توبه بنده‌اش بیش از کسی که مرکب و توشه خود را در بیابان در یک شب تاریک گم کرده و سپس آن را پیدا کند شاد می‌گردد. اگر کمی به احادیث ذکر شده در باب توبه توجه کنیم درخواهیم یافت که این تعابیر آمیخته با بزرگواری، همه برای تشویق به امر مهم توبه است ولی باید توجه کرد که توبه تنها لقلقه زبان و گفتن "استغفرا..." نیست، بلکه شرایط و ارکانی دارد که هر وقت توبه با آن شرایط انجام شود، آنچنان اثر می‌گذارد که گناه و آثار گناه را به کلی از روح و جان انسان محو می‌کند.

از این رو در حدیثی از امام باقر (ع) می‌خوانیم "هر کسی که از گناه توبه کند، مانند کسی است که اصلاً گناه نکرده و کسی که به گناه خود ادامه دهد در حالیکه استغفار کند مانند کسی است که خداوند را مسخره می‌کند" بنابراین در فرهنگ اسلامی که برگرفته از قرآن کریم است، اگر توبه و انابه با شرایطش همراه باشد وسیله‌ای قطعی برای جدا شدن از گذشته تار و آغاز یک زندگی جدید و پاک خواهد بود. به این ترتیب قرآن کریم درهای لطف و کرم خداوند را به روی هر انسانی و در هر شرایطی و با هر مسئولیتی باز می‌گذارد که نمونه بارز آن در سوره زمر است که با بیانی حکیمانه و شیوا همه مجرمان و گنهکاران را به سوی لطف و رحمت خداوند دعوت می‌کند و به آنها وعده می‌دهد که اگر بخواهند می‌توانند، خود را از زندگی گذشته خود به طور کلی جدا کنند: "بگو ای بندگان من! که بر خود اسراف و ستم کرده‌اید از رحمت خداوند ناامید نشوید که خدا همه بندگان و گناهان را می‌آمرزد و به درگاه خداوند بازگردید و در برابر او تسلیم شوید، پیش از آنکه عذاب به سراغ شما آید، سپس از سوی هیچ کس یاری نشوید."

رابطه توبه و آبادانی شهرها

قرآن کریم همواره بین مسائل مادی و معنوی پیوند ناگسستنی برقرار می‌کند، از همین رو استغفار از گناه و بازگشت و توبه به سوی خداوند را مایه آبادانی خرّمی و طراوت و اضافه شدن نیرویی بر نیروها معرفی می‌کند. از زبان نوح به آنها گفتم: از گناهان خود در پیشگاه پروردگارتان استغفار کنید که او آمرزنده است. تا باران آسمان را پشت سر هم بر شما فرو ریزیم و شما را با اموال و فرزندان کمک بخشیم و باغها و نهرها را برای شما آباد قرار دهیم." نکته قابل توجه و تامّل آن است که در روایات اسلامی نقل است که ربیع بن صبیح می‌گوید: "نزد امام حسن (ع) بودم. مردی از در وارد شد و از خشکسالی آبادی‌اش شکایت کرد. امام (ع) به او فرمود: "استغفار کن! دیگری آمد از فقر شکایت کرد امام (ع) به او نیز گفت: استغفار کن. سومی آمد و خطاب به امام (ع) گفت: دعا کن خداوند پسری صالح به من عطا کند، امام (ع) به او نیز گفت استغفار کن. من تعجّب کردم و گفتم: هر کس نزد شما می‌آید و مشکلی دارد و یا درخواست نعمتی می‌کند به او دستور می‌دهی استغفار و از خداوند طلب آمرزش کند.

امام (ع) فرمودند: آنچه را گفتم، سخن رسول خدا (ص) است که فرمودند: توبه، شهرها را آباد می‌کند و فقر را از بین می‌برد و جامعه را از هر گونه زشتی و پلشتی دور می‌سازد." ■





پاسخ به
مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام اجاره ملک

سؤال: آنچه امروزه در بین مردم متعارف شده این است که هنگام اجاره دادن خانه مبلغی را جلوتر می‌گیرند، از نظر شرعی چه وجهی دارد؟



پاسخ: در صورتی که مالک، خانه خود را به مدت معین و اجرت مشخصی اجاره بدهد به این شرط که مستاجر مبلغی را به عنوان قرض به او بپردازد اشکالی ندارد هرچند مالک با توجه به آن مبلغ اجاره خانه را از اجرت المثل آن کمتر قرار دهد، ولی اگر از مستاجر قرض بگیرد به این شرط که خانه خود را مجانی در اختیار او قرار دهد و یا خانه‌اش را به اجرت المثل یا کمتر و یا بیشتر از آن به او اجاره بدهد به طوری که آنچه در ابتدا بین آن دو محقق می‌شود قرض دادن و قرض گرفتن باشد و اجاره دادن خانه به مستاجر و یا قرار دادن آن در اختیار او به عنوان شرط در قرض باشد همه این موارد حرام و باطل هستند.

●امام موسی بن جعفر (ع): اداء امانت و راستگویی، روزی انسان را زیاد می کند

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

آرامش حاصل بد شانسی

...بر خلاف دختر خاله هایم که یک بند در مورد نامزدهایشان حرف می‌زدند یا خواستگارانشان را قطار می‌کردند، من اصلاً در مورد سهراب حرف نمی‌زدم ...

از میان همه پسرهای فامیل، سهراب به خواستگاری من آمد. پسری لاغر اندام و کوتاه و خجالتی که همیشه موهایش شوره می‌زد و یک عینک ته‌استکانی به چشم داشت. از شما چه پنهان این بدترین شانسی بود که می‌توانستم داشته باشم. پسر دایی هایم همه خوش تیپ بودند. پسر خاله‌ام بابای پولداری داشت. پسر عمه‌ام دبی زندگی می‌کرد اما سهراب که نوه عمه مادرم بود نه خوش تیپ بود نه بابای پولداری داشت و نه تحصیلاتی که دلم را به آن خوش کنم. در تراشکاری دایی‌اش کار می‌کرد. می‌گفتند برای خودش استاد کار شده است. پدرم به این وصلت خیلی راضی بود و می‌گفت سهراب مرد زندگی است و مثل این بچه سوسولهای این دوره و زمانه به فکر خرج کردن پول و هدر دادن وقتش نیست!

برای پدرم اهمیتی نداشت که یک پسر برو رویی هم باید داشته باشد. مادرم اما دودل بود. می‌گفت خیلی ریزه‌میزه است. مرد باید ابهت داشته باشد. اما در این کشمکشها به این نتیجه رسیدند که سهراب شوهر خوبی برای من می‌شود. من هم مجبور شدم قبول کنم. جرات نداشتم روی حرف آنها حرف بزنم.



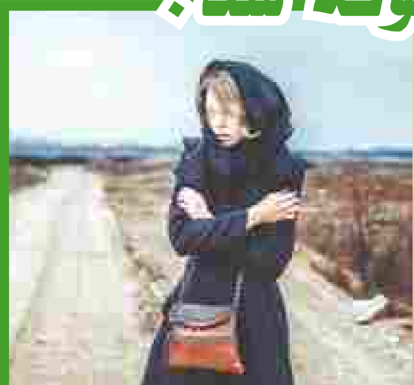
با دلخوری و دل چرکینی نامزدش شدم. ولی خدا خدا می‌کردم در همان دوران نامزدی همه چیز به هم بخورد. مادرم قول داده بود اگر مهر سهراب به دلم ننشست اصلاً مجبورم نکند پای سفره عقد بنشینم.

بر خلاف دختر خاله هایم که یک بند در مورد نامزدهایشان حرف می‌زدند یا خواستگارانشان را قطار می‌کردند من اصلاً در مورد سهراب حرف نمی‌زدم. هر روز غروب بعد از کار می‌رفت خانه شان و یک دوش می‌گرفت و می‌آمد دنبال من و با هم بیرون می‌رفتیم. سهراب هم مثل من کم حرف بود و خیلی طول کشید تا با من احساس راحتی کند و سر صحبت را باز کند. بیشتر در مورد کارش برایم حرف می‌زد. یک شب هم وقتی همه رفته بودند مرا برد به کارگاه تراشکاری و با جزییات برایم توضیح داد که در کارگاه چه می‌کند. اوایل حوصله‌ام سر می‌رفت ولی کم کم

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

عاشقی که شوکه شد!



داریوش روز به روز رفتارش با من سرد تر می‌شد طوری که وقتی قرار شد به اتاق عمل بروم و غده را در بیاورند از من وکالت گرفت تا نیمی از خانه که به نام من بود به او انتقال پیدا کند

سزاوار این بی‌مهری نبودم. اما وقتی به نتایج آن فکر می‌کنم می‌بینم خواست خداوند بود که همسرم را قبل از این که بچه دار شویم بشناسم.

پنج سال پیش که به خواستگاری‌ام آمد یک دل نه صد دل ابراز علاقه می‌کرد. گفت در همه روزهای سخت و دوری از خانواده در کنار من خواهد بود. پدر و مادرم به دلایلی تصمیم به مهاجرت گرفته بودند و می‌خواستند با برادرم در آن سوی دنیا زندگی کنند و من هم با عمویم زندگی می‌کردم تا کم کم کارهای قانونی رفتنم درست شود. ولی یک دفعه سر و کله داریوش پیدا شد. نمی‌دانم چرا یک عشق آتشین میان ما شعله کشید و من به این ازدواج تن دادم... داریوش تازه کارش را در یک شرکت بازرگانی شروع کرده بود و من هم کماکان در بانک مشغول بودم. مراسم عروسی خیلی سریع انجام شد تا قبل از رفتن خانواده‌ام آنها هم بتوانند در مراسم حضور داشته باشند. مادرم خیلی راضی نبود. ترجیح می‌داد همه ما کنار هم زندگی کنیم. ازدواج برای همیشه من را از آنها دور می‌کرد. ولی پدرم به دیدارهای سالیانه راضی بود. می‌گفت هر سال به دیدن ما می‌آید و شاید ما هم بتوانیم به آنجا سفر کنیم.

بعد از ازدواج دو سال خانواده‌ام را ندیدم خیلی دلتنگشان شده بودم ولی می‌دانستم نسبت به همسرم تعهدی دارم و هرگز او را تنها نخواهم گذاشت. طبق قرار قبلی می‌خواستیم بعد از تمام شدن قسط آپارتمان بچه‌دار شویم. قسط خانه خیلی سنگین بود و هر دوی ما شب و روز کار می‌کردیم تا از عهده‌اش بر بیاییم. زندگیمان بی‌فراز و نشیب نبود. اختلافاتی با خانواده داریوش داشتم. انتظاراتشان از عروس خانواده چیزهایی بود که من نمی‌توانستم برآورده کنم ولی به نظرم این مسائل پیش پا افتاده می‌آمد شاید خیلی از عروسها با خانواده همسرشان همین مشکلات را داشتند. خلاصه این که زندگی با دور تند پیش می‌رفت تا این که یک روز وقتی سر کار بودم دچار دل درد شدیدی شدم. آنقدر که اورژانس خبر کردند و من مستقیم راهی بیمارستان شدم. تشخیص اولیه دکترها انسداد روده بود و به اتاق عمل رفتم. خوشبختانه مشکل حل شد اما وقتی قرار بود از بیمارستان مرخص شوم دکتر خبر دیگری به شوهرم داد. این که غده‌ای در روده من بود که به احتمال زیاد بدخیم است.

دوهفته‌ای باید منتظر جواب می‌بودیم. شوهرم به هر کس که می‌شناخت زنگ زد و پرس و جو کرد. سوال مهمی که ذهنش را مشغول کرده بود

من هم بـه این حرفها عادت کـردم. دلم برایش می‌سـوخت. کارش سـخت بود و همیشه یکی دو جای دست و صورتش سوخته بود. می‌گفت دلش یک خانواده همیشه خوشحال می‌خواهد. می‌گفت همه کار می‌کند تا من در زندگی سـختی نکشـم. دوسـت نداشـت مثل مادر خودش یا حتی مادر خودم حسرت یک النگو را داشته باشم. این حرف هایـش به دلم می‌نشسـت. مهربانی‌اش بی‌حد و اندازه بود. دلش می‌خواسـت به معنی واقعی مرد زندگی من باشـد. مردی که نگذارد آب توی دلم تکان بخورد و بهترین پدر برای بچه هایمان باشد. نمی‌توانم بگویم این حرفها مرا عاشـق او کرد. هیچ وقت عاشـقش نشـدم ولی مهربانی هایش به دلم می‌نشسـت. در حالی که نامزد بودیم چنان از من حمایت می‌کرد که باورم نمی‌شـد. بهش می‌گفتم این کارها را نکن، شاید نامزدی ما به عقد و عروسی نیانجامـد. می‌گفت عیبی ندارد، حداقل حالا که با من هستی احساس آرامش می‌کنی.

همه آرزویش همین بود. سختی کار را با جان و دل می‌پذیرفت و این شـاید کمترین کاری بود که بقیـه مردهای خانواده انجام می‌دادند. دخترهای فامیـل از روزهـای هیجـان انگیز نامزدیشـان می‌گفتنـد، از دعواها و عشـقها و من هیچ کدام از آنها را نداشتم ولی آرامش من چیز دیگری بود.

بعـد از یک سـال پدر و مادر سـهراب برای تعیین وقت عقد و عروسی به خانه ما آمدند. مادرم برای آخرین بار پرسید که: آیا حاضرم با سهراب عروسی کنم؟ و من جواب بله را دادم.

دو ماه بعد عروسـی را آن جور که من دوست داشـتم برگزار کردند. سـاده بود ولی همه چیز به انتخاب من بود. زندگی ما همانی شـد که همیشه سـهراب می‌خواسـت. هر چه می‌خواستم برایم فراهم می‌کرد و هیچ وقت جواب رد از او نشنیدم. من هم چون می‌دیدم سهراب با چه سختی پول در می‌آورد خواسته هایم را محدود می‌کردم.

حالا ۲۷ سال از ازدواجمان می‌گذرد سه تا بچه داریم و سـهراب بهترین مردی اسـت که من در خانواده خودمـان می‌بینم. همه دخترهای فامیل به نوعی گرفتاریهایی در زندگی دارند. پسرها هم همیـن طور ولی من و سـهراب در آرامش بچه‌ها را بزرگ کردیم. بچه‌ها هم قانع و مطیع هسـتند و دلشان نمی‌آید پول پدرشان را حیف و میل کنند. پـدری کـه هرگز به آنها نه نمی‌گوید و اگر مجبور شـود حاضر اسـت پول قرض بگیرد ولی خواسته ما را انجام بدهد. زندگی ما سـاده و راحت است و همیشه خدا را شکر می‌کنم که این بخت و اقبال را برای من انتخاب کرد. به دخترهایم می‌گویم دنبال مردی باشـید که خوشبختی زن و بچه‌اش اولین و آخرین آرزویش باشد. زود قضاوت نکنید و سراغ تیپ و سر و وضع آن چنانی پسرها نروید.

امیـدوارم تجربه زندگی من برای هر کس که این مطلب را می‌خواند مفید باشد. ■

موضوع بچه دار شدن من بود. اینکه آیا من بعد از درمان می‌توانم صاحب بچه شوم؟!!

جوابهـای گنگـی می‌گرفت و شـاید از همان موقعهـا بود کـه متوجه بی‌مهری هایش شـدم. قسط خانه را بهانه کرد و گفت از عهده هزینه‌های درمانـم بر نمی‌آید. پدرم برایم پول می‌فرسـتاد. بیمـه بانک هم بیشـتر هزینه‌ها را تقبل کرده بود. مادرم به ایران آمد و از من پرستاری می‌کرد. اما داریوش روز به روز رفتارش با من سرد تر می‌شد طوری که وقتی قرار شد به اتاق عمل بروم و غده را در بیاورند از من وکالت گرفت تا نیمی از خانه که به نـام من بود به او انتقال پیدا کند. این رفتارها خیلی تلخ بود و من از پزشـکم خواهش کردم اطلاعات بیماری‌ام را به خودم بدهد و چیزی را به همسـرم منتقل نکند. عمل به خوبی انجام شـد. پیشـرفت بیماری در مراحل اولیه بود و حتی به شیمی درمانی هـم نکشـید ولی هرگز به داریـوش نگفتم در چه مرحله‌ای از بیماری هسـتم. او شـبها دیروقت به خانه می‌آمد و کمتر با من صحبت می‌کرد. بعد از یک دوره کوتاه کار در بانک را از سر گرفتم. مادرم به خارج از کشور برگشت و دوباره من و داریوش ماندیم. سـوال همیشگی او این بود که آیا می‌توانم بچه دار شـوم؟ و من به او می‌گفتم نه... یا حداقل به این زودی‌ها نمی‌توانم.

در حالـی که دکتر روز بـه روز به بهبود کامل من بیشـتر اطمینان پیدا می‌کرد و من از این بابت خوشحال بودم.

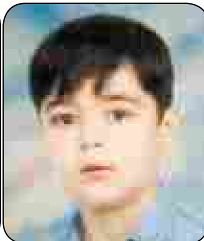
بعد از دو سـال داریوش موضوع طلاق را با من مطـرح کرد و گفت نمی‌خواهد در زندگی بماند که احتمال بچه دار شـدن من پنجاه درصد است. دیگر مثل یک کوه سـنگی شده بود. حتی از انسانیت هم در او خبری نبود. می‌دانسـتم مدام به خواستگاری دخترهـای مختلف می‌رود تا یک دختر مناسـب پیدا کند. قسـط خانه تمام شده بود و برای خودش حسـابی ولخرجی می‌کـرد. حرمت مـرا هم نگه نمی‌داشت. معلوم بود نمی‌خواهد هیچ فرصتی را از دسـت بدهد. مدام غر می‌زد که چرا مراحل طلاق طولانی شده. تصوّر می‌کرد چون نمی‌توانم بچه دار شـوم از دادن مهریه معاف است. اما وقتی پزشک قانونـی از صحت و سـلامت من خبـر داد و گفت می‌توانم بچه دار شوم و او ملزم به دادن مهریه است شوکه شد. امروز در بهت کامل دادگاه را ترک کرد. از یـک طرف فهمید من برای بچه دار شـدن هیچ مشکلی ندارم و می‌توانست به راحتی زندگی با من را ادامـه بدهـد و از طرف دیگر مهریه دادن را یک شکست بزرگ تلقی می‌کرد. به من گفت بیا زندگی مشترک را از سر بگیریم اما نه... من دیگر نمی‌توانم با این مرد زیر یک سقف زندگی کنم. ■

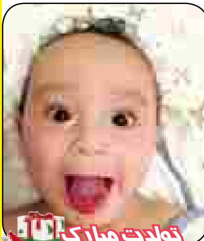
شکوفه های زندگی


نیوشا جعفری ۹ ماهه-کرج


محمدحسین تشیعی


سارا تشیعی

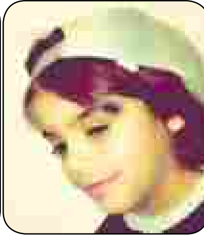

پارسا صیدخانی



نیک مختار


نازگل بیداقی


سمیرا برپروشان


مهرگان محمدیاری


پرنیان محمدیاری


تیام هاشمیان


آیدا الویریان

● گوته: از استثنائات است که کسی را به خاطر آنچه که هست دوست بدارند

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند



دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۸۸

سفر به سرزمین دختران بیگناه

خلاصه قسمت قبل: آلبرت پودل در سودان جنوبی با دانشجوی جوانی برخورد کرد که ادعامی کرد بعد از فارغ التحصیلی در شغلی پردرآمد مشغول می شود و ثروت خوبی بهم می زند. بیشتر مردم سودان جنوبی در چنین توهّمی غرق بودند و فکر می کردند استقلال یعنی رسیدن به تمام آرزوهای دست نیافتنی. این مردم در تحلیل بسیاری از مسائل مشکل داشتند. در سودان جنوبی قیمت همه اجناس و خدمات چند برابر کشورهای دیگر بود و چون کارکنانی مثل اعضای سازمان ملل چند برابر قیمت واقعی پرداخت می کردند، کاسب ها گمان می کردند باید با همه اینطور حساب کتاب کنند. پودل برای رفتن به فرودگاه و پرواز به اوگاندا تاکسی پیدا نکرد و از آقایی که مسافر هتل بود درخواست کرد او را هم به فرودگاه برساند. وقتی به هتل رسید با اندرو تماس گرفت. قرار بود سفر را با هم ادامه بدهند اما اندرو به شدت بیمار بود...

راننده بی کله!

بالاخره دلیل حال روحی خراب و رفتارهای عجیب و غریب روزهای اخیر اندرو را فهمیدم. همه اینها از عوارض مصرف داروی ضد مالاریا بود. این دارو آنقدر قوی بود که عوارض متعدّدی داشت از جمله تغییر شدید خلق و خو، اضطراب، کابوس شبانه، گیجی، توهم و... حتی می تواند به مغز آسیبی جدی بزند. قبلاً اینها را به اندرو هشدار داده بودم اما می گفت آدم گیج و بدخلقی باشد بهتر از این است که مالاریا بگیرد. او با همین استدلال هفته ای یک عدد از این قرص می خورد. وقتی آن جوان خوش اخلاق و آرام و مهربان این همه تغییر رفتار داشت، باید خیلی زودتر می فهمیدم و او را به حال خودش رها نمی کردم. از این بابت خودم را سرزنش می کردم. خوشبختانه اندرو را به موقع به دکتر رساندم و چند هفته بعد کاملاً خوب و سرحال شد.

بعد از اینکه از بابت اندرو خیالم راحت شد، با تور به کامپالا، پایتخت اوگاندا رفتم. در خیابانهای کامپالا تا چشم کار می کرد جوانهایی را می دیدی که مودبانه کنار یک موتورسیکلت ایستاده بودند و از بازدید کنندگان و مسافران می خواستند سوار شوند تا در شهر و مکانهای دیدنی اطرافش دور بزنند. خیلی دلم می خواست با یکی از این موتوری های آماده و مجهز به آرامگاه کاسوبی بروم که محل دفن چهار پادشاه اوگانداست. این منطقه در کامپالا قرار دارد و از آثار مهم فرهنگی یونسکو است. در خبرها خوانده بودم در سال ۲۰۱۰ بخش گسترده ای از این معابد در آتش سوزی نابود شد اما دولت خیلی زود دست به کار شد تا آن را مجدداً بازسازی کند. این معابد، یکی از مهمترین و اصلی ترین مکانهای گردشگری به حساب می آیند ضمناً در این سرزمین نماد سیاسی، اجتماعی، و پایگاه معنوی دولت قبیله ای قدیم است. با اشتیاق سوار یکی از موتورها شدم ولی پس از چند دقیقه از تصمیم پشیمان شدم. راننده که گمان می کرد در مسابقات سرعت شرکت کرده، از همان اول در خیابانهای بسیار شلوغ ویراژ داد. اصلاً به کسی یا چیزی رحم نمی کرد و هیچ چیز باعث توقفش نمی شد. هرچه جیغ زدم که تورو خدا کمی آهسته تر! به گوشش نرفت که نرفت. بعد که به تپه ها رسید، اوضاع بدتر شد و تا جایی که گازش می پیچید، آن را می پیچاند و در آن راه ناهموار و پر از دست انداز حرکت کرد.

با حال و روز خراب به معبد رسیدم و خودم را جمع و جور کردم. از این و آن که پرسیدم، فهمیدم این طرز رانندگی کاملاً عادی است و من آدم بی طاقت و لوسی هستم که از کمی سرعت اینطور بهم ریخته ام! برای بازگشت هیچ چاره ای نداشتم جز اینکه یا با موتور برگردم یا دو ساعت پیاده روی را به جان بخرم. جاده صخره ای و پرپیچ و خم به من دهن کجی می کرد. هرچه فکر کردم دیدم نمی توانم تمام راه پیاده برگردم. بهترین راه این بود که خودم را قانع کنم که من هم در این سن و سال به کمی هیجان و ماجراجویی نیاز داشتم. پس سوار شدم و این بار، صورتم را محکم به پشت راننده چسباندم، چشمهایم را بستم و در رویاهایم غرق شدم. به خودم گفتم ببین آلبرت تو الان اینجا پشت موتور نیستی و جایی دیگر، روی پاهایت راه می روی و از تماشای طبیعت دور و برت لذت می بری! ولی وقتی که به مقصد رسیدم، تصمیم گرفتم تا وقتی که در کامپالا هستم فقط با پای پیاده این طرف و آن طرف بروم و قید هر گونه وسیله نقلیه را بزنم.

برای گشت و گذار برنامه های زیادی داشتم اما قبل از آن یک کار مهم داشتم که باید هرچه سریعتر انجام می دادم. باید به روستایی در جنوب شرقی اوگاندا می رفتم چون دختری به نام **"امینه"** چشم به راهم بود. قرار بود برای "امینه" هم یک بز چاق و چله بخرم اما سفرم به جنوب شرق اوگاندا و دیدن امینه با سفری که برای دیدن دینکه به اتیوپی رفته بودم کاملاً فرق داشت.

در اتیوپی تا چشم کار می کرد چشم انداز و منظره ای یکدست و یکرنگ داشت گویی پارچه ای رنگ پریده در سرتاسر کشور پهن کرده اند. همه چیز به رنگ شن بود. اما در اوگاندا تا جایی که من رفتم و دیدم، می توانم بگویم حتی رنگ سبزش هم طیف متفاوتی داشت و اصلاً یکرنگ نبود. در تمام تیررس نگاهم مزارع نیشکر، برنج، موز، درختچه های بومی، آناناس و... بود. تنوع مزارع و محصولاتشان واقعاً عجیب و باورنکردنی بود. با اینکه فصل بارانی منطقه تا ماه مارس از راه نمی رسید، از باران دوساعته ای که بارید حسابی لذت بردم. در ۴۰ روز گذشته این نخستین قطره های باران بود که به صورتم می خورد.



با یکی از این موتوری ها به سمت آرامگاه کاسوبی رفتم



وقتی مردم مهربان اوگاندا به لبخندم واکنش نشان دادند



محل دفن چهار پادشاه اوگاندا در کامپالا

آرزوهای بزرگ

"امینه"، دختری جذاب، خجالتی، مودب و البته بسیار شیرین بود. انگلیسی اش به جمله "از تون خیلی متشکرم" محدود می شد اما قرار بود از سال بعد در مدرسه انگلیسی بخواند. امینه آرزوهای بزرگ و زیبایی داشت. می خواست خانم دکتر شود. چیزی که به نظرم کشورش به آن خیلی نیاز داشت. با امینه هم از طریق یونیسف آشنا شده بودم و وقتی دیدمش و با رویاها و هدفهایش آشنا شدم، تصمیم قطعی گرفتم که تا ۱۸ سالگی از او حمایت کنم. حمایت من و امثال من می توانست به دخترهایی مثل امینه کمک کند به جای کار در مزارع از سن پایین یا ازدواج اجباری، به دانشگاه بروند و آینده بهتری داشته باشند. آینده‌ای که به نظرم حق تمام کودکان دنیاست و به دلایل مختلفی از آن محروم مانده‌اند.

با پدر و مادر امینه هم ملاقات کردم. عکسی را که قبلاً برایشان پست کرده بودم قاب کرده بودند و روی تاقچه اتاقشان گذاشته بودند. مهربانی شان واقعاً اشک را به چشمانم آورد. برایم هدایایی هم گرفته بودند. دلم نمی خواست اینطور به خرج و به زحمت بیفتند اما نمی توانستم محبتشان را رد کنم. برای ناهار، امینه و پدر و مادر و برادر کوچکش و عمه اش را به یک رستوران محلی دعوت کردم. این اولین تجربه غذاخوردن امینه در رستوران بود و خیلی به او خوش گذشت. بعد برای خرید بز به بازار رفتیم و خوشبختانه این بار بدون هیچ دردسری برای امینه یک بز ماده سر حال خریدم. به دلیل فصل تعطیلات قیمتش کمی بیشتر بود ولی به خوشحالی این دختر کوچولوی مهربان می ارزید. اسمش را به محلی گذاشت "کیتابو" یعنی هدیه. با امینه و پدر و مادرش به جینجا رفتیم که دومین شهر بزرگ اوگانداست. برایش لباس و یک گردنبند زیبا خریدم. به پدرش چند بسته سیگار اصل دادم و با هم به تماشای نیل سفید رفتیم. سرچشمه نیل سفید، دریاچه ویکتوریاست و از دریاچه آلبرت در اوگاندا می گذرد و با پیوستن به نیل آبی، نیل اصلی را تشکیل می دهد.

امینه تا آن روز نیل سفید را ندیده بود. هیچ دریا و دریاچه و رودخانه‌ای را هم ندیده بود. نیم ساعت اول فقط ایستاده بود و با چشمهای گشاد و دهان باز نیل سفید را تماشا می کرد. بعد از ناهار ۱۳ کیلومتر از شهر دور شدیم تا آبشار بوجاگالی را به امینه نشان بدهم اما متاسفانه این آبشار دیگر وجود خارجی نداشت. اوگاندا دو ماه پیش نیروگاه مخزنی ۷۵۰ مگاواتی خود را روی نیل سفید تکمیل کرده بود و یکی از اثراتش، ناپدید شدن سریع این آبشار بود.

بدم نمی آمد یک روز نقش پدر مهربان را بازی کنم اما احتمالاً مهربانی من فقط به زمانهایی محدود می شد که دل و دماغ داشتم. سازمان یونیسف در اتیوپی با کمکهای دریافتی مدارس جداگانه و مخصوص خودش را برای کودکان می ساخت اما در اوگاندا بچه‌ها به مدرسه دولتی معمولی می رفتند که به نظرم فکر بدی نبود. در عوض از کمکهای مردمی برای توسعه و رشد جامعه استفاده می کرد. همین کار مردم را از چند ساعت زحمت نجات داده بود و حالا به آب آشامیدنی سالم و بهداشتی دسترسی داشتند چون یونیسف برایشان لوله کشی کرده بود. با کارکنان یونیسف به پروژه‌های بزرگ و مهمی سر زدم که در آن به زنان مسائل بهداشتی و خودمراقبتی را آموزش می دادند همچنین به کسانی که سواد کمی داشتند و شاغل نبودند، کارهایی یاد می دادند و آنها را به کارگاههای آموزشی می فرستادند. این پروژه آنها را از نظر مالی مستقل می کرد تا برای خودشان و فرزندانشان زندگی بهتری بسازند.

در راه بازگشت به کامپالا همچنان به امینه و آینده اش فکر می کردم و مدام نگران بودم در آینده چه سرنوشتی در انتظارش باشد. با اینکه اوگاندا به نسبت بسیاری از کشورهای آفریقایی وضعیت بهتری دارد از نظر اقتصادی و معیشتی اوضاع چندان روبه‌راهی ندارد و مردمش در فقر و سختی زندگی می کنند. دختران اوگاندا طبق رسم و رسوم خیلی زود ازدواج می کنند و مساله تاسف بارتر این است که مردان اوگاندایی در رعایت مسائل و قواعد زناشویی بسیار بی قید و بند هستند برای همین آمار مبتلایان به ایدز در این کشور بیش از یک میلیون نفر است و به این عدد رقم اسف بار بیش از یک میلیون و دویست هزار کودک را هم اضافه کنید که در اثر ابتلای والدینشان به ایدز، یتیم شده‌اند.

وقتی کیلومترها از امینه دور بودم، چطور می توانستم به این دختر معصوم و دختر کان دیگر سرزمینش کمک کنم؟

ادامه دارد

در اوگاندا بیش از یک میلیون نفر ایدز دارند و حدود یک میلیون و ۲۰۰ هزار کودک هم به دلیل عوارض این بیماری بی سرپرست شده‌اند. علتش هم فقط این است که دولت به مردم آموزش کافی نداده است



بچه‌ها در کنار محصولات کشاورزی

آگاهی، دانش سازمان یافته و خرد، زندگی سازمان یافته است
● ایمانوئل کانت

پاورقی خارجی

ترجمه: سیروس گنجوی

جهنم سبز

نوشته: خانم ویوین کانلی

۱۷

خلاصه قسمت قبل:

"لانک مالون" جوان بلندقامت آمریکایی که در بخش خارجی تلویزیون کار می کرد، برای گذراندن مرخصی رهسپار جنوب فرانسه شد. در آنجا از یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" یک اتومبیل "دریم برد" کرایه کرد. اما هنگامی که قصد داشت با این اتومبیل یک کنتس ایتالیایی به نام "فرانچسکا" را ـ که نقاش با شهرت بین المللی بود ـ به زادگاهش برساند، پلیس مرزی، در صندوق عقب اتومبیل، جنازه یک دختر جوان را کشف کرد. این دختر با آمپول در زیر آب به قتل رسیده بود. پلیس "فرانچسکا" را آزاد کرد، اما او حاضر نشد "لانک" را تنها بگذارد. یک روز، "لانک" و "فرانچسکا" تصمیم گرفتند کارآگاه راقال بگذارند و دو تایی از روی کارتی که "وندا" قبلاً به "لانک" داده بود، برای یافتن این دختر به بالای کوه بروند. آنها از جاده های صعب العبور و پلهای چوبی نامطمئن عبور کردند و سرانجام موفق شدند "وندا" را در کلبه‌ای بالای کوه پیدا کنند. "لانک" از کیف او اسلحه کوچکی به دست آورد و حدس زد که او یک مامور مخفی است. با تهدید اسلحه، از او خواست که حقیقت ماجرا را برایش تعریف کند. "وندا" اعتراف کرد که مردی به نام "بارون ون بالن" که از همکاران مخفی او بود. مرتکب خیانت شده و درصدد کشتن او در زیر آب بر آمده است اما او توانست به موقع از مهلکه بگریزد. "وندا" پذیرفت که همراه "لانک" به دیدن بازرس "لاواندین" برود و اینک دنباله داستان...

"ایگور" صورتحساب را پرداخت و قایقی گرفت تا آنها را به کشتی ملکه "آندورمینا" برساند. هنگامی که از جا برخاستند تا آنجا را به قصد کشتی ترک کنند، "لانک" نگاهی به کارآگاه "لاواندین" انداخت. او که از برنامه آنها آگاهی نداشت، گیج و ویج به "لانک" نگریست، اما به او حالی کرد که تا بازگشت آنها از کشتی، همان اطراف انتظار خواهد کشید.

درون قایق، هیچ کدام از آنها صحبتی نکردند، زیرا سرعت قایق زیاد بود و زوزه باد، نمی گذاشت صدایشان به گوش یکدیگر برسد.

هنگامی که قایق به کشتی رسید، تانیوس خودش به استقبال آنها آمد. در زیر نور مهتاب، به خانمها کمک کرد تا از کشتی بالا بروند سپس گفت: "ایگور" عزیز من، به عرشه کشتی ما خوش آمدی! انتظار نداشتم تو، با این خانمهای زیبا به دیدن من بیایی.

سپس به "فرانچسکا" نگریست و گفت:

ـ کنتس، واقعاً افتخار دادید. من آثار شما را در گالریهای معتبر جهان دیده و لذت برده‌ام.

در همین هنگام چشمش به "وندا" افتاد و پرسید: این خانم زیبا کیست؟

"ایگور" دندانهایش را به هم فشرد، اما خود را کنترل کرد و با لبخندی ساختگی پاسخ داد:

ـ نام این خانم، "وندا" است، از دوستان قدیمی من و کنتس هستند.

سپس با اشاره به "لانک" افزود:

ـ و آقای "مالون" هم دوست آمریکایی من هستند. همگی داشتیم در "تاورن" شام می‌خوردیم که شما سر موقع رسیدید. حالا قصد داریم قهوه خود را در کشتی زیبای شما بنوشیم. "تانیوس" عزیز، قهوه شما، با مزه ترین قهوه دنیاست.

"تانیوس" چند لحظه به چهره لانک خیره شد، سپس گفت:

ـ "ایگور" راستش فکر کردم "کلینت ایستوود" ـ بازیگر محبوب مرا ـ با خود به عرشه کشتی، آورده ای! آقای "مالون" شما خیلی خوش تیپ هستید.

"لانک" سری فرود آورد و گفت: از مهمان نوازی شما متشکرم. خیلی مایل بودم روزی این کشتی رویایی را از نزدیک ببینم. امشب این افتخار نصیبم شد!

"ایگور" از ناخدای قایقی که آنها را به کشتی رسانده بود خواست که همان جا منتظر بماند. و "تانیوس" در حالیکه گل رز سفیدی را که به یقه کت سرخرنگ خود زده بود با انگشت مرتّب می کرد، آنها را به سالن کشتی راهنمایی کرد. پوست چهره اش آفتاب سوخته بود و بینی عقابی شکلی داشت. روشنایی مهتاب در مردمک چشمانش طوری سوسو می‌زد که انگار دو قطعه جواهر غلتان بودند. "تانیوس" مرد جذّابی بود و به آسانی می‌شد دریافت که این نیروی مغناطیسی، از مغز فعّالش ساطع می گشت.

"لانک" گفت: به راستی کشتی زیبایی است!

لحظه‌ای مکث کرد تا به راداری که مثل تار عنکبوت نقره‌ای رنگ در برابر نور ماه حرکت می کرد بنگرد. سپس از مقابل اتاقی که درش باز بود عبور کردند. درون این اتاق، وسایل و دستگاههای مدرنی وجود داشت. "لانک" نظیر چنین اتاق کنترلی را در ناوگان ششم آمریکا دیده بود. "تانیوس" متوجه شد و گفت: آقای "مالون" این کشتی خیلی مدرن است. ما به آخرین ابزار علمی نوین و فناوری جدید مجهز هستیم. ما می توانیم وجود یخهای قطبی و پریان دریایی در اقیانوس اطلس را ردیابی کنیم!!

سپس خنده‌ای سر داد و افزود:

ـ می دانم شما آمریکایی ها همیشه مشتاق داشتن دستگاههای پیشرفته‌ای هستید که بتوانند هر کاری را برای شما انجام دهند. از "ایگور" خواهم خواست که فردا ناهار، شما را به اینجا بیاورد تا تمام قسمتهای این کشتی را به شما نشان دهم. اما حالا باید به فکر قهوه باشیم... موافقید؟

آنها از زیر سقف شیشه‌ای روی سالن عرشه ـ که مهتاب از آنجا به داخل می تابید ـ گذشتند و به جمع خانمها پیوستند.

با ورود آنها، خدمتکاری که سرگرم پذیرایی بود، تعظیم غرّایی کرد. "لانک" لحظه‌ای ایستاد تا نگاهی به این اتاق زیبا بیندازد. تابلویی از "اِل گرِکو" نقاش اسپانیایی قرن هفدهم میلادی به دیوار روبرو آویخته بود. سراسر اتاق، با رنگهای زیبا و زنده تزیین شده بود و حضور مدعوین، حالت گرمی به آن می‌بخشید. یک عربستانی کوتوله ـ که مادرزادی مُنگول بود ـ با لباس سرخ رنگ، در فنجانهای عربی به حاضران قهوه تعارف می کرد. لباسهای فاخر زنان، با تابلوی "پیکاسو" در دوران آبی، به آرامی در هم آمیخته بود. (آثار پیکاسو" نقاش نامدار اسپانیایی، به دو دوره تقسیم می‌شود که "دوره آبی" و "دوره قرمز" از آن جمله‌اند. مترجم)

"لانک" سراسر اتاق را دید زد و احساس کرد که چشم انداز حضور این مردمان شیک پوش و آلامد در آنجا، دست کمی از شاهکارهای نقاشی که به دیوار آویخته بود نداشت! و تقریبا پیش از آنکه "لانک" متوجه شود، "تانیوس" همگی حاضران را به مهمانان جدید خود معرفی کرد. تمامی آنها ظاهراً از اشراف زادگان بودند و تعدادی از آنان را کنیزکانی تشکیل می‌دادند که در معاملات پنهانی، به "تانیوس" اهدا شده بودند. در میان این زنان، یک "مارکیز" سیه چرده و زیبا وجود داشت که "تانیوس" از "لانک" دعوت کرد کنار آن زن بنشیند.

"دمیر" پیرمردی که صاحب چاه نفت بود، در حالیکه لباس سفید رنگی به تن داشت با "وندا" سرگرم گفت و گو بود. یک بانوی اعیان زاده انگلیسی هم که زیبایی اش به سردی قطب جنوب می‌مانست، با صدای خواب آوری "ایگور" را به حرف گرفته بود. "ایگور" بیشتر مایل بود با "فرانچسکا" هم صحبت شود، اما "تانیوس" گوی سبقت را از او ربوده بود و با این کنتس جوان ایتالیایی سرگرم گفت و گو بود!

"مارکیز" سیه چرده، با چشمان سیاه خود به "لانک" چشم دوخته بود و در حالیکه از آن همه شباهت با بازیگر آمریکایی، سخت متعجب شده بود، با نگاهی تحسین آمیز او را می نگریست. پس از لحظاتی سکوت، به "لانک" گفت که اهل مجارستان است و آمریکا را می شناسد برایش تعریف کرد زمانی که شوهر مرحومش در سفارت فرانسه در "واشنگتن" کار می کرد، چند سالی همراه او در آمریکا به سر می برد. همین که به پایان سخنان خود رسید، نگاه خشمگینانه‌ای به "ایگور" انداخت، سپس نگاهش را متوجه "فرانچسکا" کرد که با "تانیوس" درباره دوره آبی پیکاسو مشغول صحبت بود. پرسید: همسرت است؟..لانک از این پرسش یکه خورد:

ـ نه، من هنوز ازدواج نکرده‌ام.

ـ چه خوب، اسمت چیه؟

ـ "لانک".

ـ اسم من هم "تانیا" است. امشب در نوشیدن کمی افراط کرده‌ام. به هوای آزاد نیاز دارم. اشکالی ندارد همراه من به عرشه کشتی بیایی؟

"لانک" ناگزیر ـ به نشانه ادب ـ از جا برخاست و همراه آن زن به عرشه کشتی رفت. آن زن گفت:

ـ می‌خواهم قدری قدم بزنم، اما قبلاً باید شنلم را از اتاق برداریم... بیا برویم!.. "لانک" که بدش نمی آمد در بعضی قسمتهای کشتی سر و گوشی به آب بدهد، همراه آن زن به راه افتاد!

آن دو از راهروها گذشتند. اتاق "تانیا" در آخر راهرو قرار داشت که بعد به یک استخر منتهی می شد. آن زن ایستاد و گفت: اینجا اتاق من است. همه چیز در اینجا با فشار انگشت مهیا می شود. بیا تماشا کن!..."لانک" به دنبال او وارد اتاق شد. اتاق زیبایی بود. زن، دکمه‌ای را فشار داد و بی درنگ، کابینتی حاوی انواع و اقسام نوشیدنی ها، مثل یک چراغ جادو ظاهر شد! در حمام باز بود. روی دیوار حمام، دکمه‌های زیادی به چشم می خورد. روی هر کدام از آنها، نام یک عطر نوشته شده بود. آن زن یکی از دکمه‌ها را فشار داد و آب گرم همراه با رایحه "رز" فضا را انباشت؛ لبخندی زد و گفت:

شما هر عطری را که دوست داشته باشید، کافی است دکمه‌ای را فشار دهید و وارد وان حمام شوید. از آن رایحه دلپذیر لذت خواهید برد!

زن در حالیکه به اتاق باز می گشت افزود:

در اینجا نیز دکمه های گوناگون وجود دارد. با فشار دادن آنها می توانید همه کارهای خود را به طور اتوماتیک انجام دهید... سپس دستش را به طرف دکمه‌ای برد و با انگشت آن را فشار داد.

در کمد لباس باز شد. شنل حریر سرخ رنگی را برداشت و به "لانک" داد. خودش مقابل آینه نشست و پرسید: چیزی میل داری؟

ـ نه، متشکرم. واقعاً اتاق زیبایی است.

ـ بله، همه چیز روی عرشه "ملکه" با فشار یک انگشت آماده می شود.

مثل زندگی درون یک ساعت سوییسی می ماند. نمی‌دانم من برای چه به این کشتی آمده‌ام؟

لحظه‌ای مکث کرد سپس پرسید:

ـ آیا از دوستان "ایگور" هستی؟

ـ من با او همین امشب آشنا شدم.

ـ اما من از این مرد نفرت دارم. نمی دانم چرا "تانیوس" به چنین آدم بی سر و پایی اجازه ورود به کشتی می دهد؟ دست کم تانیوس برای خودش آدمی است. اما "ایگور" هیچ عددی نیست. او ثروت شوهرم را در زمان حیاتش با حیله و نیرنگ بالا کشید. همین موضوع باعث شد که شوهر بیچاره‌ام زودتر سرش را زمین بگذارد و بمیرد!..."تانیا" لحظه‌ای مکث کرد، سپس پرسید: نظرات درباره "تانیوس" چیست؟

"لانک" پاسخ داد: آدم خوش مشربی به نظر می‌رسد.

ـ بهتر است بگویی آدم کلّه داری است. مغزش مثل یک کامپیوتر عمل می کند. آن قدر سریع می تازد که هیچ کس نمی تواند آن را متوقف کند. من صدای وزوز مغزش را می‌شنوم. او درست شبیه این کشتی است. هرگز نمی خوابد.

"تانیا" چند لحظه لب از سخن گفتن فروبست، سپس گفت: بیا برویم روی عرشه کمی قدم بزنیم.

"لانک" شنل را به دست آن زن داد که روی شانه هایش انداخت و هر دو قدم به عرشه کشتی نهادند. "لانک" خیلی مایل بود بداند روی عرشه فرماندهی چه می گذرد؟ مهتاب دلپذیری بود. آن زن در ادامه سخنانش گفت: "لانک" وقتی در کنار تو راه می روم احساس می کنم با بازیگر محبوب خود قدم می زنم. می‌دانی چه کسی را می گویم؟

"لانک" سری تکان داد و گفت:

ـ آره، خیلی ها مرا با "کلینت ایستوود" اشتباه می گیرند. به هر حال از لطف تو متشکرم...

لحظه‌ای حرف خود را نیمه تمام گذاشت تا یکی از کارکنان کشتی که مثل شبح سفید رنگی روی ریل حرکت می کرد، از مقابل آنها عبور کند، سپس گفت: پس شما به قول خودتان، توی یک ساعت سوییسی زندگی می کنید. اما اینجا خیلی بزرگتر از این حرفهاست. هیچ وقت گمان نمی کردم این کشتی اینقدر بزرگ باشد. دست کمی از یک کشتی مسافربری ندارد.

ـ هر چیزی که "تانیوس" مالکیت آن را در اختیار داشته باشد، بزرگتر از حد معمول به نظر می رسد. انگار درون کالبد او نیز مرد بزرگتری زندگی می کند. او همیشه برای من مثل یک راز می ماند.

"لانک" خنده‌ای کرد و گفت: فکر نمی کنم هیچ مردی برای تو یک راز باشد "تانیا"!

ـ اوه عزیزم، من هرگز به "تانیوس" به چشم یک موجود زمینی نگاه نمی کنم. او از نیروی خارق العاده‌ای برخوردار است. انگار همگی ما را "هیپنوتیزم" کرده است! از من در این کشتی، به عنوان یک وسیله زینتی استفاده می شود. درست مثل بقیه، بجز "دمیر" آن پیرمرد بدجنس که صاحب چاه نفت است.

ادامه دارد

نامه های بی واسطه

ترافیک و بی‌نظمی در جابه‌جایی مسافران

بزرگراه‌ها، میدان‌ها و خیابان‌های شلوغ و پُرترافیک، بر اعصاب و روان مردم تأثیر منفی می گذارد. به هر خیابان یا بزرگراه که می‌رویم، شاهد انبوه خودروهای تک‌سرنشین هستیم. به‌طوری که این بی‌نظمی باعث شده وقت مردم ساعتها در ترافیک به هدر رفته و در این شرایط حساس، فروش آرم طرح ترافیک روزانه هم که خود موجب افزایش ترافیک خیابانهای تهران می‌شود، مردم باید تحمل کنند. راه دور لازم نیست برویم در همین بزرگراه شهید حقانی، حدفاصل مقابل بانک مرکزی و کتابخانه ملی و خیابان نفت جنوبی تا چهارراه جهان کودک و میدان ونک، بیشتر روزها به‌ویژه بعدازظهرها ترافیک سنگین و بی‌نظمی غوغا می کند و بهترین وقت مردم در این‌گونه راهبندانها هدر می‌رود. ترافیک بزرگراه همت هم که جای خود دارد نگو و نپرس! متأسفانه خروجی بزرگراه مدرس منشعب از بزرگراه شهید حقانی هم برای روان‌سازی بزرگراه مدرس از شمال به جنوب، بسیاری از اوقات به وسیله مأموران راهنمایی و رانندگی (واکثر اوقات بی‌جهت) بسته می‌شود که این موضوع موجب قفل شدن ترافیک بزرگراه شهید حقانی و مقابل آتش‌نشانی می‌شود. سفرهای درون‌شهری با خودرو شخصی به دلیل ترافیکهای سنگین خیابانها، ساعتها طول می کشد. وسایل نقلیه عمومی هم به دلیل ازدحام جمعیت، پاسخگوی مسافران نیستند و بیشتر مواقع مترو شلوغ است و اتوبوسها هم ظرفیت جابه‌جایی مسافران را ندارند، در نتیجه رانندگان ترجیح می دهند علیرغم توصیه مسئولان که می گویند از وسایل نقلیه عمومی استفاده کنند، از وسایل نقلیه شخصی استفاده کنند. درباره مشکلات شهری و ترافیک سنگین خیابانهای تهران بارها اطلاع‌رسانی شده است، اما اینکه چرا هیچ نهاد و سازمانی برای رفع مشکلات اینچنینی قدم خیر بر نمی‌دارند، جای سئوال است؟!

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات

راز

از بزرگی پرسیدند: راز این امیدواری و آرامشی که در وجودت داری چیست؟!

گفت: بعد از سالها مطالعه و تجربه، تصمیم گرفتم زندگی خود را بر پنج اصل بنا کنم:

دانستم رزق مرا دیگری نمی خورد، پس آرام شدم!

دانستم که خدا مرا می بیند، پس حیا کردم!

دانستم که کار مرا دیگری انجام نمی‌دهد، پس تلاش کردم! دانستم که پایان کارم مرگ است، پس مهیّا شدم! دانستم که نیکی و بدی گم نمی‌شود و سرانجام به سوی من باز می گردد، پس بر خوبی‌ها افزودم و از بدی‌ها کم کردم!...و هر روز این پنج اصل را به خود یادآوری می کنم...

فرستنده: محمود جعفری از کوهبنان

اگر آرامش می خواهید، باید بر غریب حواس خود پیروز شوید • فردریش نیچه

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره دوازدهم
زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

فانتزی ایرونی

صد ساله بیست و چهار انگشتی

فخرالدین طبیبیان ــ زاهدان



"فخرالدین طبیبیان" با پشتوانه قریحه‌ای قوی و خلاقیت نیرومند داستانهایی متفاوت و گیرا و گاه رازآمیز می‌نویسد. "صدساله بیست و چهار انگشتی" نمونه‌ای از داستانهای این نویسنده جوان است که با روایتی ساده و روشن و بدون حشو و زوائد، در ساختار و شکلی پذیرفتنی نوشته شده است.
"فخرالدین طبیبیان" می‌تواند به اهمیت زبان داستانی که به تعبیری گوهر داستان است، بیشتر توجه کند تا داستانهایش با جلوه‌ای دلنشین تر بدرخشد.

می‌خواهم داستانی واقعی را برایتان به رشته تحریر دربیاورم. شاید این داستان را کمی ترسناک، کمی دلهره آور و شاید باور نکردنی و دور از واقعیت بدانید. اما با توجه به اینکه قصد ندارم وقت ارزشمند شما را بی‌جهت بگیرم، مستقیم می‌روم سر اصل داستان... پدر و پدر بزرگ ما همه کشاورز و دامدار و باغدار بودند که زندگی خوب و آبرومندانه‌ای را سپری می کردند. می‌خواستند منطقه ما، هم کشاورزی باشد و هم صنعتی ولی متأسفانه کشاورزی را فدای صنعت کردند و روستاهای آباد یکی پس از دیگری خالی از سکنه و دختران و پسران جوان شد و فقط تعداد معدودی زن و مرد مسن که جایی برای زندگی نداشتند در روستاها ماندند. باغها یکی پس از دیگری خراب و درختان خشک شدند و خانه‌ها هم ویران شد. ما هم به شهر آمدیم و در شهر ماندیم اما تابستانها چند ماهی به روستا می‌رفتیم و سعی کردیم باغها را زنده نگه داریم و خانه رها شده خودمان را مرمت و زیباسازی و قابل نشیمن کنیم تا بتوانیم چند ماهی آن جا بمانیم و به زمینها و باغها سرکشی کنیم. چندین روز قبل تصمیم گرفتیم عجالتاً برای یک هفته راهی روستا شویم. صبح وسایل را خریدیم و شامی مهیا و عصر هنگام راهی شدیم. از شهر حدود پنجاه کیلومتری تا روستا فاصله است. ساعت ۵ عصر به روستا رسیدیم و وسایل را از اتومبیل پیاده کرده بودیم و داشتیم به طرف منزل می‌رفتیم که مش شکرا... مرد ۲۴ انگشتی روستا به پیشواز ما آمد و گفت: "من می‌دانستم که شما دارید به اینجا می آیید به خاطر همین فرش توی بهار خواب پهن کرده ام، آب و جارو کرده‌ام. چای دارچین و نبات هم روی منقل زغالی آماده شده. نان تنوری داغ و ماست و سبزی خوردن و خیار هم آماده شده، بروید وسایل را در منزل بگذارید و پس از رُفت و روب و آب پاشی بیایید تا هم چای و عصرانه‌ای با هم بخوریم و هم این که شما که دوست دارید از زندگی من از اول تا به امروز با خبر شوید، با هم ساعتی گپ بزنیم و آنچه شما دوست دارید را برایتان بگویم."
باورم نمی‌شد بارها خواستم از مش شکرا... عکس و خبر تهیه کنم اما او هیچ وقت حاضر نبود که این کار را انجام دهم. باور کردنی نبود که او دوست داشت با من همکلام شود و تمام زندگیش را برایم تعریف کند. تشکّر کردم و پس از نیم ساعتی رفتیم منزل مش شکرا... خانمها با همدیگر گرم صحبت شدند و من و او دو نفری گوشه‌ای نشستیم به حرف زدن. مش شکرا... گفت: "اول می‌خواهم بگویم که تو در جیب هایت چقدر پول داری! خودت می‌دانی یا نه؟! گفتم "تقریباً اما دقیق نه..." گفت" شما در جیب هایت ۳۵۷۵۰۰ تومان جمعاً پول داری. حالا برای اینکه باور کنی راست می گویم پولهایت را بیرون بیاور... من دست کردم و شش عدد تراول چک را از کیفم در آوردم و پولهای جیب

دفتر مشق

مجید کاظمی نوقابی ــ "گناباد" خراسان



دیدگاه عمیق انسانی و توانمندی هوش و عاطفه برای درک و لمس رنجها و مظلومیتهای غالباً کتمان شده، نویسنده جوان و بااستعداد "مجید کاظمی نوقابی" را به نوشتن داستان "دفتر مشق" برانگیخته است. این نویسنده با مطالعه بیشتر و پیگیرتر و اهمیت دادن به عنصر نثر و زبان داستانی، می تواند در راه و کار دشوار داستان نویسی گامهایی بلند تر بردارد.

خانم معلّم که داشت دفترهای مشق بچه‌ها را می‌دید، همین که دفتر مشق کهنه و از ریخت افتاده زهرا را باز کرد، کف دستش را محکم روی آن کوبید. رگ پیشانی‌اش یکباره ورم کرد و فریاد کشید:
ــ "زهرا!"
زهرا بلند شد و قامت لاغر و کوتاهش را کمی خماند. قوز کرد و انگار در خودش جمع و کوچکتر از آنچه بود، شد. سرش را پایین انداخت و با پاهای لرزان خودش را آهسته و ترسان وخسته تا جلو میز معلم کشید و با صدای خفه و گرفته گفت:
ــ "بله، خانم...؟"
خانم معلم که از فرط عصبانیّت احساس میکرد شقیقه‌هایش به تپش در آمده اند، به چشمهای سیاه دخترک که در سفیدی آنها رگه‌های نازک قرمز دویده بود، خیره شد و داد زد:
ــ "این چه جور مشقی یه که نوشته‌ای؟" چند بار باید بگم مشقاتو تمیز بنویس؟ نگاه کن... ببین چقدر کثیف و در هم برهم کاغذ مچاله را خط خطی کرده ای! مگر چند بار به تو نگفتم پاکیزه و درست بنویس و دفترت را سیاه و مچاله و پاره نکن؟ گفتم یا

دیگرم را هم در آوردم و شمردم و روی هم رفته شد ۳۵۷۰۰۰ تومان. گفتم: "مش شکرا... ۵۰۰ تومان زیاد تر گفتی". مش شکرا... نگاهی به من کرد و گفت: "در جیب پیراهنت یک کاغذ دولا هست که یک پانصد تومانی لای آن است. در بیار..." جیب پیراهن را وارسی کردم. بله درست بود یک پانصدی نو وسط کاغذ بود. مش شکرا... گفت: "این پانصدی را از آقای فلانی عیدی گرفتی درسته؟" واقعاً شوکه شده بودم. همه چیز درست بود. مش شکرا... همه چیز را دقیقاً می‌دانست. واقعاً تعجب برانگیز بود.

او ادامه داد و گفت: "در این روستا پدر و مادرم حمامی بودند و حمام ده را هر روز در دو نوبت برای زنها و مردها حاضر می کردند. چون فقط در روستا همین یک حمام بود و بس... چوب و هیزم هم چند نفر از بیابانها با خر و الاغ می آوردند و آب حمام هم از جوی آب شبها به منبع حمام ریخته می‌شد و مردم از آن استفاده می کردند. خلاصه اینکه پدر و مادرم وقتی با هم ازدواج کردند شب را چون حمام گرم و جادار بود همانجا می خوابیدند. پس از هشت ماه شبی مادرم احساس درد زایمان کرد. مامای ده را پدرم آورد و متأسفانه مادر بیهوش شده دیگر به هوش نیامد و من به دنیا نیامده در شکم مادر ماندم. به ناچار فردا مادر را غسل و کفن کردند و به خاک سپردند و یک لوله بخاری داخل قبر قرار دادند و قرآن خوان روستا شب کنار قبر با بچه‌اش ماند و قرآن خواند. در نیمه‌های شب صدای گریه بچه از لوله بخاری شنیده شد و قرآن خوان پسر خود را با چراغ دستی به روستا فرستاد و قبر کنی را آورد و وقتی قبر را باز کردند دیدند من در حال گریه کردن هستم و از رحم مادر خارج شده‌ام. پتویی می آورند و مرا در آن می‌پیچند به منزل مامای ده می‌برند و مامای ده که می‌دانسته که کدام خانمهای ده بچه دارند و می‌توانند به من شیر بدهند، سراغ یک یک آنها می‌رود و نظر آنها را جلب می کند که چه وقت و چه موقع این خانمها بچه را شیر بدهند. مادرها وقتی دستها و پاهای مرا می‌بینند، می‌فهمند که به جای ۲۰ انگشت، ۲۴ انگشت دارم و قد و هیکلم هم کوچکتر از معمول است. ملای ده گفته بود که چون نطفه من در حمام بسته شده و در گور به دنیا آمده ام، کمی با بقیه فرق دارم... با خنده پرسیدم: "مش شکرا... شما چند تا مادر دارید؟..." گفت: " بیست تا مادر داشتم که فقط دو تای آنها هنوز زنده هستند و ۱۸ نفر آنها فوت شده‌اند. " گفتم: "شما اول از همه گفتی که من می‌دانستم که شما دارید به روستا می آیید و حتی پولهای جیب مرا هم دقیق می‌دانستی. چطور چنین چیزی را توصیف می کنی؟" گفت: "من تمام قرآن را حفظ هستم. فقط یک بار برایم خوانده‌اند و همه را حفظ هستم. مکّه، کربلا، سوریه و مشهد رفته‌ام. زن من هم مثل خودم گور زاست. من چندی است که مثل بچه‌ها دندان شیری درآورده‌ام. سنم از یک صد سال بیشتره. من حس ششم دارم و به من بعضی اوقات کمک می‌شه. من محصولات باغهای تمام روستا را ارزیابی می کنم و می گویم که مثلاً این درخت گردو یکصد و بیست هزار گردو دارد و چقدر باید به صاحبش داد، چقدر به گردوچین و چقدر به کسی که اجاره کرده... من کارشناس ده هستم و طوری قیمت می‌دهم که هر دو طرف راضی باشند و ضرر نکنند. من دلم می خواهد تا بیست سال دیگر که زنده هستم باز دوباره این روستا جان بگیرد، باغها سر سبز و خرم بشوند و مردم برگردند و خانه و باغها را مرمت و درست کنند و صفا و صمیمیّت قبل را برگردانند به روستا... گفتم: "مش شکرا... اگر من اسم و فامیل تو را در داستان بنویسم و چند تا عکس از تو و از روستا بدم، توی پر تیراژترین روزنامه‌ها و مجلات ایران و دنیا چاپ کنند و تو حاضر باشی هر روز بیست تا سی نفر را ویزیت کنی و گرفتاری هایشان را بشنوی و راهکار بدی با پولش و ارزی که تو این روستا وارد می‌شه قیمت باغها و زمینها چندین برابر می‌شه و فقط ظرف دو سال اینجا مرکز توریستی سیاحتی و گردشی دنیا می‌شه و همه مردم روستا مجسمه تو را از طلا خواهند ساخت و تا عمر دارند مدیون تو خواهند بود..." ناگهان مش شکرا... منقلب شد و فریاد زد: "پاشید و از اینجا برید. وگرنه... شما خیلی چیزها را نمی‌دانید. اما من مثل آیینه همه را پیشتر می‌دانم و می‌بینم. اگر من را مردم عادی، مسئولین داخلی و خارجی بشناسند، می‌دانید چه توقعاتی از من دارند؟ چه حرفها و پاسخهایی از من می‌خواهند؟ مثلاً اگر فلان آدم بیاید و بگوید فلانی کی می‌میرد، چگونه می‌میرد و کجا می‌میرد و من بدانم و به او بگویم چه رخ خواهد داد و یا خارجیها بیایند و بپرسند: رئیس جمهور یا پادشاه فلان کشور را چگونه می توان از سر راه برداشت و چه کسی را باید جانشین او کرد... هر کدام از این سؤالها و جوابها میلیونها و شاید میلیاردها قیمت دارد. و اگر قضیه بر ملا شود من خودم تأمین جانی نخواهم داشت... نه، و حتی یک لحظه هم نمی‌توانم تحمل کنم.... "لحظه‌ای گذشت و مش شکرا... عذر خواهی کرد و گفت: "من به شما اجازه ندارم حتی بگویم چند سال دیگر عمر می کنید و چگونه مردم از گرفتاریها بیرون بیایند. چون جریمه می‌شوم و از عمر خودم کاسته می‌شود و مورد آزار و اذیت قرار می‌گیرم. فقط این را بدان که چون شماها امروز نان و نمک ما را خوردید، در زندگی بهتر خواهید دید و بهتر زندگی خواهید کرد... لطفاً نه عکس و نه اسم و مشخصات روستا را بنویسید و مرا و خودتان را به دردسر نیاندازید. چون من همه حرفهای شما را تکذیب می کنم و خودم را به نفهمی خواهم زد...

نگفتم؟... زهرا با صدایی که انگار در گلویش گره می‌خورد و گیر می کرد، گفت:

ـ "بله، خانم... گفتین."

خانم معلم کمی خم شد و صدایش را پایین آورد و با لحنی تند و تهدید آمیز گفت:

ـ "فردا با مادرت بیا. می‌خوام براش بگم تا بدونه وبفهمه که تو چقدر شلخته و بی‌انضباطی!"

دختر ک که اشک در چشمهای سیاهش حلقه بسته بود و به زور جلو گریه کردن خود را می گرفت، با لکنت زبان گفت:

ـ "بله... خانم... مادر... مادرم مریضه... ولی بابام گفته آخر این ماه بهش حقوق میدن...اون وقت میشه مامان... مامانم را ببره بیمارستان... باید بستری بشه که دیگه از گلوش خون نیاد..."

دیگر نتوانست جلو گریه‌اش را بگیرد. با هق هق گریه ادامه داد:

ـ "بله، خانم...ببخشین این دفعه رو... بابام که حقوق بگیره می‌تونه برای خواهرم شیر خشک بخره تا شبها گریه نکنه... جیغ نزنه... بابام به منم قول داده که برام یک دفتر نو بخره تا... تا مجبور نباشم دفترای مشق داداشم رو پاک کنم و توش مشق بنویسم... قول میدم... قول... که مشقام رو خوب بنویسم، خانم..."

خانم معلم این بار آرام و آهسته گفت:

"برو بنشین، زهرا..."

و با چند گام بلند به طرف میز و صندلی خودش برگشت. نشست و صورتش را به طرف تخته سیاه برگرداند. نمی‌خواست در سکوتی که بر کلاس سنگینی می کرد، بچه‌ها اشکهایش را ببینند.

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شـرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داسـتان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمـی بیشـتر از دو صفحه چاپی مجلـه را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسـابقه بزرگ داسـتان نویسـی" از طریق Email (پسـت الکترونیـک) مجله اطلاعات هفتگی بفرسـتید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی. همراه با هر داسـتان و داسـتانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شـغل و سـابقه فعالیتهای ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفنتان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثر تان ارسال کنید.

گوشه و کنار جهان

نویسنده: سحر شریعتمداری

آب در ماه



دانشمندان سالها تصور می کردند که زیر سطح کره ماه خشک است و از آب خبری نیست. اما تحقیقات جدیدی که از اطلاعات ماهواره‌ای به دست آمده، حکایت از چندین دهانه و مجرای آتشفشانی در لایه‌های نزدیک سطح ماه دارند که می‌توانند منبع جمع شدن حجم زیادی از آب به صورت مایع باشند. تا کنون هر تصور و نتیجه‌ای که به دست می آمد، از تحقیقات روی نمونه‌هایی بود که از پروژه‌های فضایی آپولو به زمین آورده بودند. اما با کشفیات جدید دانشمندان به این فکر رفته‌اند که اینها تنها نمونه‌هایی از سطح ماه بوده که زمینی کاملاً خشک است. در حالی که ممکن بوده تنها چند متر پایینتر و لایه‌های درونی تر به آثاری از آب برسیم. اینطور که در زمین دیده می‌شود، دهانه‌های آتشفشانی همواره یکی از محلهای تجمع آب بوده‌اند و این مسأله می‌تواند در مورد دهانه‌های موجود روی ماه هم صادق باشد. اکنون با قوت گرفتن دوباره وجود آب مایع در ماه، نظریات و فرضیّات مختلفی در مورد چگونگی ممکن بودن و شکل گرفتن آب در حال ظهور هستند. قویترین آنها این نظریه است که مواد و عناصر لازم برای شکل گیری آب در ماه، هزاران سال قبل توسط شهاب سنگهایی که به آن برخورد کرده‌اند، وارد ماه شده و به مرور زمان به شکل گیری آب منجر شده‌اند. سرپرست پروژه این تحقیقات اعلام کرد:

"هر چیزی که بتواند ما را در آینده به یافتن منابع آب در جایی غیر از زمین برساند به سفرهای فضایی ما کمک زیادی کرده است تا دیگر لازم نباشد حجم آب زیادی را از زمین با خود ببرند. همچنین در صورت گسترده بودن این منابع آب می‌توان برای سکونت هم برنامه‌هایی را در نظر داشت".

کاشف ۹ ساله

بعضی وقتها زمین خوردن هم چندان بد نیست! چون "**جود اسپارکس**" ۹ ساله از همین راه توانست یک فسیل را کشف کند. او که همراه خانواده‌اش برای گردش و تفریح به ارتفاعات کوههای نارنجی در نیومکزیکو رفته بود، در مسیر پایش به چیزی گیر کرد و زمین خورد. جود ابتدا تصور کرد که پایش به یک سر گاو بزرگ و پوسیده گیر کرده است اما بعداً مشخص شد این فسیل جانوری به نام "**استگوماستودون**" و مربوط به یک میلیون و دویست هزار سال پیش است! "جود" نمی‌دانست آن چیست اما فهمید که یک استخوان معمولی گاو نیست. پدرش با پروفسوری در دانشگاه نیومکزیکو تماس گرفت و روز بعد همراه او به محل بازگشتند و مشخص شد که واقعاً این استخوان یک جانور ماقبل تاریخ بوده است. استگوماستودون از خانواده ماموتهای پشمالو و فیلهای امروزی بوده و این فسیل از گونه‌های بسیار بزرگی است که تا کنون کشف شده و تعداد این جانوران نیز بسیار کم و نادر بوده است. حفّاری و کاوشهای بیشتر منجر به بیرون آمدن یک جمجمه کامل و سالم از این حیوان شد، چیزی که تا کنون نتوانسته بودند به دست آورند. جالب اینکه ظاهراً قرار است همه فسیلهای این جانور مظلوم زیر دست و پا بمانند. در سال ۲۰۱۰ بود که یک فسیل سه میلیون ساله دیگر نیز توسط یک گردشگر در حین کوهنوردی و به طور اتفاقی پیدا شده بود. اما به اندازه فسیل تازه کشف شده سالم نبود و بسیاری از قسمتهای آن نیز ناقص بود.





مدفون در پلاستیک





چه یک لیوان قهوه در بیرون از خانه سفارش دهید، و یا دورریزهای بعد از غذایتان را در کیسه‌ای پلاستیکی بریزید، و یا مواد بازیافتی را به سطلهای مخصوص بازیافت نبرید، همه اینها راههایی است که به مقدار پلاستیکهای موجود در جهان اضافه می کند و مشکل جدیتر از آن است که فکر می کنید. اولین تحقیق جهانی در مورد میزان تولید زباله‌های پلاستیکی انجام و مشخص شد که زباله‌های پلاستیکی بیشترین سهم را در میان زباله‌های تولید شده توسط انسان دارند و توانسته‌اند بیش از ۸/۳ میلیارد تن زباله پلاستیکی تولید کنند. در واقع اگر به همین شکل پیش برویم، انسانها سیاره زمین را با پلاستیک دفن خواهند کرد! پلاستیکهایی که صدها سال برای تجزیه آن زمان لازم است. از دیگر نتایج این تحقیقات این است که ۸۰ درصد این زباله‌های پلاستیکی، وارد جریانهای آب در طبیعت مانند رودخانه‌ها و دریاها می‌شوند که در نهایت یا دفن شده یا به فراموشی سپرده می‌شوند. این زباله‌ها محیط زیست را آلوده می کنند و باعث مسموم و یا خفه شدن جانوران می‌شوند. همچنین مشخص شده است که تنها ۹ درصد از زباله‌های پلاستیکی تولید شده، بازیافت می‌شوند و ۱۱ درصد نیز سوزانده می‌شوند که خود به آلوده کردن هوا و تولید گازهای گلخانه‌ای می‌انجامد. با این حال سوزاندن این زباله‌ها از رها شدنشان در طبیعت بهتر است زیرا این آلودگی محیط زیست تقریباً ماندگار و ابدی خواهد بود و به راحتی نمی‌توان آثار آن را از بین برد. پلاستیک، ماده‌ای است که امروزه بیش از هر چیز دیگری تولید می‌شود و در پایان زنجیره خود چنین آثار مخربی هم دارد. اسکاتلند استفاده از کیسه‌های پلاستیکی را ممنوع کرده است. همین حرکت به ظاهر ساده از ورود ۶۵۰ میلیون کیسه پلاستیکی در سال به محیط زیست جلوگیری می کند. حجم زباله‌های پلاستیکی کنونی به حدی است که می‌توان شهر منهتن را زیر ۴ کیلومتر از زباله‌های پلاستیکی دفن کرد! اما می‌توان با بازیافت همین زباله‌های پلاستیکی و همچنین استفاده کمتر از این مواد برای جلوگیری از مدفون شدن نسلهای آینده در زباله راه چاره‌ای پیدا کرد.

ساندویچ چند هزار دلاری

امروزه خبرهای عجیبی از فروشگاههای اینترنتی می‌شنویم و افراد چیزهای عجیب و غریبی را برای فروش می‌گذارند. اما اخیراً فردی یک ساندویچ ماهی تن را با قیمتی باورنکردنی در یکی معروفترین سایتهای خرید اینترنتی قرار داده است. او اعلام کرده که قسمتی از گوشت ماهی تن که تهیه کرده است، به



شکل شخصیت کارتونی میکی ماوس است و به همین دلیل قیمتی عجیب و ۳۰ هزار دلاری دارد! او اصرار دارد که با چاقو این شکل را ایجاد نکرده و تکه گوشت ماهی واقعاً خودش به این شکل بوده است. با این حال هیچ دلیل منطقی برای چنین قیمتی برای یک ساندویچ وجود ندارد و خیلی‌ها این کار را خلاف مقررات و قوانین خرید و فروش اینترنتی دانسته‌اند. او برای آسودگی خیال مشتریان احتمالی اعلام کرده که این ساندویچ برای حفظ تازگی اش، منجمد شده است. نکته دیگر این است که وقتی خبرنگاران حضوری دلیل این کارش را پرسیدند اعلام کرد که به نظرش این کار شوخی جالبی بود و تنها یک ساندویچ معمولی بود که همکارشان همراه خود آورده بود. او بعد از مدتی گزینه دیگری را به کالایش اضافه کرد و اعلام کرد که نیمی از هزینه این فروش به بیمارستان کودکان اهدا خواهد شد. اما باز هم نتوانست کاری از پیش ببرد چون حتی افراد علاقه‌مند به کمک نیز می‌توانستند بی‌دردسر تمام پول را مستقیم به بیمارستان اهدا و در راه برگشت هم یک ساندویچ تازه میل کنند! در نهایت این سایت اینترنتی کالایش را حذف و او را از استفاده مجدد از خدمات سایت منع کرد.

ارباب کروکودیل ها

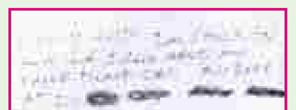
کروکودیل یکی از ترسناکترین خزندگان جهان است. این جانور شکارچی و بزرگ چنان خوی درنده‌ای دارد که هیچکس تصور رام کردن و یا دوست شدن با آنها را ندارد. البته این قضیه در مورد آقای **چیتو شیدن** متفاوت است. او یک ماهیگیر اهل کاستاریکا است و یک روز در کنار رودخانه به کروکودیل عظیم الجثه‌ای برخورد کرد که زخمی شده بود. کروکودیل در حال جان دادن بود. وقتی به آن نزدیک شد متوجه شد که شکارچیهای غیرقانونی به سر و چشم چپ آن شلیک کرده‌اند. او نمی‌توانست کروکودیل زخمی را همانطور رها کند بنابراین فوراً چند نفر از دوستانش را خبر کرد تا با کمک هم آن را در قایق قرار دهند. این ماهیگیر می‌دانست که اگر فقط بتواند آن را زنده تا خانه‌اش برساند می‌تواند او را درمان کند سپس دوباره به حیات وحش برگرداند. او اسم این کروکودیل را "**پوچو**" گذاشت که در زبان محلی به معنی قدرت است و از همان روز از او در حیاط پشتی خانه‌اش نگهداری کرد. او با ترکیباتی از دارو، غذا و البته



محبت از پوچو نگهداری کرد و خوشبختانه توانست او را زنده نگه دارد. او هر روز برای کروکودیلش ماهی صید می‌کرد و گوشت تازه مرغ برایش می‌آورد. همواره دارو را به محل زخم او تزریق می‌کرد تا از عفونت جلوگیری کند و هر شب کنارش می‌ماند و همانجا می‌خوابید. او شش ماه تمام شبانه روزی از کروکودیل نگهداری کرد و حتی با او درددل کرد. کار به جایی رسیده بود که همسرش به کارهای او معترض شد، چرا که همه وقتش را با پوچو می‌گذراند. بعد از مدتی همسر آقای چیتو او را ترک کرد. وقتی آقای چیتو از سلامت کروکودیل مطمئن شد به کمک دوستانش آن را به رودخانه برگرداند. اما وقتی صبح روز بعد از خواب بیدار شد، پوچو را دید که جلوی خانه‌اش خوابیده است! او تمام مسیر رودخانه و فاصله آن تا خانه را طی کرده بود تا نزد او برگردد. اکنون نزدیک به ۳۰ سال از آن روز می‌گذرد و هنوز آقای چیتو و کروکودیلش با هم به گردش در رودخانه می‌روند و به جزیی از خانواده جدیدش تبدیل شده است. او حقیقتا توانسته است یک حیوان وحشی را رام و دوست خود کند.



نجات از دستگاه خودپرداز





یک کارگر که داخل یک دستگاه خودپرداز بانک به دام افتاده بود، هیچ راهی برای تماس با بیرون نداشت و مجبور بود درخواست کمک خود را روی کاغذ بنویسد و به زحمت از شکاف دستگاه بیرون بیاندازد، اما مشتریان فکر می‌کردند که این یک شوخی است! این کارگر زمانی در دستگاه به دام افتاد که می‌خواست قفل در پشتی دستگاه خودپرداز را تعویض کند. او که داخل دستگاه مشغول کار بود متوجه نشد که نمی‌تواند به تنهایی بیرون برود. او گوشی موبایل و کارت خود را که برای خروج لازم داشت درون ماشین جا گذاشته بود و نتیجه این شد که بدون هیچ وسیله ارتباطی درون خودپرداز بانک بود و هیچکس صدایش را هم نمی‌شنید. او روی کاغذهای همراهش می‌نوشت که: "**لطفا کمکم کنید، من اینجا گیر کرده‌ام و موبایل ندارم، لطفا با شماره زیر با رئیسم تماس بگیرید**" سپس آنها را در شکافهای خروج رسید یا پول قرار می‌داد. وقتی مشتریان پول دریافت می‌کردند پیغامها را می‌دیدند اما بعد از کمی تعجب و خنده از دستگاه دور می‌شدند. او با ناامیدی صدای دور شدن قدمهایشان را می‌شنید و بارها این کار را تکرار کرد تا اینکه بالاخره یکی از افراد این نامه را جدی و با پلیس تماس گرفت. مامور پلیس **ریچارد اولدن** در صحنه حاضر شد و با ضربه در را باز کرد و کارگر نگونبخت را نجات داد. او اعتراف کرد که کارگر در وضعیت بدی گیر افتاده بود اما یکی از خنده دارترین تجربه‌های کاری‌اش در نیروی پلیس بوده است.



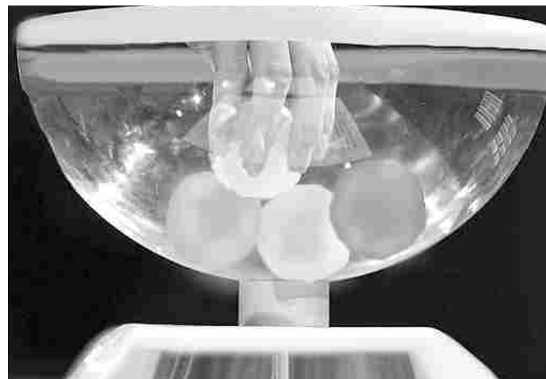
خاطرات روزنامه‌نگار

سیروس گنجوی

ردپای خاطره

آقای شانس
بدشانس‌ترین آدم روی زمین!

از بنده خدایی خواستند که شانس و بدشانسی را تعریف کند. گفت:
"شانس" یعنی اینکه یک توپ را ۱۰ بار بیندازی به طرف سبد بسکتبال، فقط یک دفعه‌اش گل شود. می گیم شانس آورد! اما اگر از ۱۰ تا توپ، ۹ تاش را گل کرده باشی و یکیش نره تو سبد، به این میگن بدشانسی!!
ولی من در یک شب، دو بار شانس آوردم که فقط یک بار و نیمش نصیب من شد!
امّا قبلاً بد نیست خاطره‌ای را که از "آقای شانس" دارم برایتان تعریف کنم تا بعد برسیم به این خاطره...
نوجوان که بودم، تلویزیون ایران برنامه‌ای داشت به نام "**آقای شانس**" که شاید جوانان دیروز به یاد داشته باشند. هر هفته، عکس شخصی را از صفحه تلویزیون پخش می کردند و می گفتند این شخص، همین حالا در فلان نقطه شهر ایستاده هر کس او را قبل از دیگران پیدا کند برنده مسابقه است.
از قضا یک شب، قرعه به نام محله ما افتاد و مجری تلویزیون اعلام کرد که این شخص، همین الان سر میدان محله ما منتظر ایستاده است تا او را یافته خود را به او معرفی کنید.
میدان مورد نظر، تا خانه ما بیش از ۱۰۰ متر راه نبود. هنوز سخنان مجری تمام نشده بود که به تاخت از خانه زدم بیرون و به دو، خود را به میدان رساندم. در آن سالهای نوجوانی که غرق در رویاهای شیرین آن دوران بودم، خوشبینانه گمان می کردم اولین نفری خواهم بود که با آقای شانس روبرو خواهم شد... او به گرمی دست مرا خواهد فشرد و از اینکه برنده خوشبخت مسابقه بودم به من تبریک خواهد گفت، اما وقتی به میدان "گمرک" رسیدم، آن کاخ رویایی که در ذهنم ساخته بودم یکباره در هم شکست و فروریخت! چشمتان روز بد نبیند، وقتی که به میدان رسیدم، دیدم انگار صحرای محشر است!
دهها نفر آدم بیکاره، زودتر از من خود را به آنجا رسانده بودند و هنگامه‌ای بر پا بود که نگو و نپرس! جمعیت خروشان، بنده خدایی را عوضی به جای آقای شانس گرفته بودند و از هر طرف می کشیدند. هر چه او قسم و آیه می خورد که والله بالله من آقای شانس نیستم، کسی گوشش بدهکار نبود از بس این آدم بداقبال را از این طرف و آن طرف کشیده بودند که لباسش جر و واجر شده بود. آستینش توی دست یکی بود و یقه‌اش توی دست دیگری، و فشار جمعیت نزدیک بود او را از پای در آورد!
در همین موقع، ناگهان فکری به خاطرم رسید و فریاد زدم:
ـ ولش کنید! آقای شانس، سبیل داشت، این بنده خدا که سبیل ندارد! مگر آنکه سبیل او را هم شما کنده باشید!!
این حرف، انگار که آبی روی آتش ریخته باشند از فشار جمعیت کاست و شور و هیجان مردم که مثل درندگان، درصدد پاره کردن یکدیگر بودند ناگهان فروکش کرد. منطق من ظاهراً موثر واقع



شد. او را رها کردند، اما دیری نپایید که بنده خدای دیگری را که سبیل هم داشت چسبیدند! او هم در حالیکه آستین نفر اول توی دستش جا مانده بود گفت: "من که خودم دنبال آقای شانس می گشتم این هم مدرکش!"
سرانجام او را رها کردند. جمعیت که در جستجوی شانس، گیج گیجی می خورد، حریصانه به هر طرف نگاه می کرد، اما از "آقای شانس" خبری نبود!
پیش خود گفتم: این آقای شانس، عجب آدم فلک زده‌ای است! اگر گیر این جماعت حریص بیفتد، بزرگترین شانس او آن است که بتواند جان خود را از چنگ این سیل خروشان نجات دهد، وگرنه امکان دارد جنازه‌اش به تلویزیون برسد و تکه بزرگ بدنش، گوشش باشد!
فی الواقع همین طور هم بود. معلوم شد آقای شانس، از ترس جان، اصلاً به مکانی که در تلویزیون اعلام می‌شود نمی آید. فقط سوار بر اتومبیلی از آن حوالی می‌گذرد و به تماشای جمعیتی که دنبال آقای شانس، توی سر و کله هم می‌زنند می‌پردازد!
بعد طبق معمول، یکی از آشنایان تلویزیونی مدعی می‌شود که او را پیدا کرده و به اصطلاح، این مسابقه به خوبی و خوشی فیصله می‌یابد. فقط مردم را سر کار می گذاشتند که من هم یکی از آنها بودم!

شـــانـــس، دو بار در یک شب!

اما شانس واقعی، یک شب نه تنها یک بار، بلکه دو بار به من روی آورد. چندی بعد، در یک مسابقه تلویزیونی دیگر که مسابقه پلیسی بود شرکت کردم. هر هفته یک داستان پلیسی گره دار را تعریف می کردند و از بیننده می خواستند بگوید چرا کارآگاه به فلان شخص ظنین شده و دستور بازداشت او را به عنوان قاتل صادر کرده است؟ من هم که به اقتضای سن، عاشق این قبیل مسابقات بودم، در این بازی شرکت کردم و پاسخ مسابقه را به وسیله نامه برایشان ارسال کردم. دست بر قضا، به قید قرعه برنده شدم و از من دعوت کردند که برای دریافت جایزه خود که ۳۰۰ تومان پول رایج آن زمان بود ـ و با آن می‌شد سه سکه طلای ۱۸ عیار خریداری کرد ـ به استودیوی تلویزیون بروم.
از شما چه پنهان که من در مسابقه بعدی نیز شرکت کرده بودم، این بار، پاسخ مسابقه را به نام یکی از اقوام خود که همسن و سال من بود و آن شب در خانه ما مهمان بود فرستادم.
زیرا به تجربه می‌دانستم که اگر نام من برای بار دوم از کیسه خارج شود بعید بود دوباره مرا برنده اعلام کنند. اصلاً نامه مرا داخل کیسه نمی گذاشتند چه برسد به اینکه از توی آن بیرون بیاید!!
با این فامیل عزیز هم قبلاً شرط و شروطی گذاشتم و گفتم اگر برنده شدیم، مبلغ جایزه را نصف می کنیم. او هم از خدا خواسته پذیرفت، زیرا مفت و مجانی مبلغی باد آورده نصیبش می‌شد!
وقتی برای دریافت جایزه خود به استودیو رفتم مجری برنامه ـ که یادش بخیر، زنده یاد "تابش" کمدین معروف آن سالها بود ـ مرا به عنوان برنده هفته قبل اعلام کرد و ضمن تبریک، پاکتی حاوی ۳۰۰ تومان وجه رایج مملکت به من داد. سپس کیسه حاوی نامه‌های شرکت کنندگان آن هفته را جلوی من گرفت و از من خواست که یکی از نامه‌ها را به طور شانسی از درون کیسه بیرون بکشم. نام هر کس درمی آمد او برنده مسابقه بود که هفته آینده جایزه خود را دریافت می کرد. دوربین، همان طور روی دست من ثابت مانده بود. من هم چشمانم را بستم و دست در کیسه کردم و الله بختکی یکی از پاکتها را بیرون کشیدم. زنده یاد "تابش" پاکت را از من گرفت و گفت:
"ببینیم این بار برنده خوشبخت ما کیست؟"
و از عجایب روزگار، نام همان فامیل ما را که من پاسخ مسابقه را به اسم او فرستاده بودم اعلام کرد!
این یکی از آن تصادفهای جالبی بود که سبب شد من در آن شب، دو بار برنده شوم! نه، ببخشید، یک بار و نصفی، چون نیمی از مبلغ جایزه را می‌بایستی به فامیل محترم می‌دادم!

یک پراید راز قتل نوعروس را لو داد

مأموران پلیس تهران در جریان تعقیب و گریز با راننده فراری یک خودروی پراید مسروقه و شلیک چندین تیر، او را به محاصره درآورده و دستگیر کردند.

هفته گذشته مأموران کلانتری شهرک قدس-غرب-تهران هنگام گشت در خیابان علامه جنوبی سعادت آباد، به یک خودروی پراید سفید و راننده‌اش ظنین شدند. پس از بررسی فوری روشن شد این پراید مدتی پیش در محدوده بازار به سرقت رفته است. با شناسایی خودرو و مسروقه، مأموران کلانتری به راننده پراید دستور ایست دادند اما وی بی‌درنگ فرار کرد. تا اینکه مأموران طی عملیات تعقیب و گریز با شلیک چندین تیر، راننده را دستگیر کردند. با انتقال متهم به پایگاه دوم آگاهی روشن شد او "محسن. ی" (۳۰ ساله) است که با اعتراف هایش، همدستش رهام نیز به اتهام سرقت خودرو، دستگیر شد. "رهام" هم مدعی شد که این خودرو را از فرد دیگری در ازای پرداخت روزانه مبلغ ۳۰ هزار تومان اجاره کرده اما پس از بررسی سوابقش مشخص شد او هم از مجرمان سابقه‌دار است و چندین بار دستگیر و روانه زندان شده است. همچنین در بررسی سوابق "رهام" مشخص شد



این تبهکار از سال ۱۳۹۲ تاکنون به اتهام قتل همسر ۲۴ ساله‌اش -سمیرا تحت تعقیب پلیس آگاهی استان مازندران قرار دارد. ومتهم در بازجویی‌ها به قتل نوعروس اعتراف کرد و گفت: "هنگام مصرف ماده مخدر شیشه، همسرم را کشته و فرار کرده بودم."

دو کودک قربانی جنون پدر

نجات دو کودک که با خوراندن قرص توسط پدرشان، به کما رفته بودند بی‌نتیجه ماند و دختر و پسر خردسال روی تخت بیمارستان جان سپردند.

چندی پیش زن جوانی هراسان با اورژانس کرج تماس گرفت وبرای نجات برادر جوانش و دو برادرزاده‌اش درخواست کمک کرد. بدین ترتیب، مأموران اورژانس راهی محل شده و مرد جوان و پسر ۳ ساله و دختر ۶ ساله‌اش را به بیمارستان منتقل کردند. معاینات مقدماتی متخصصین نشان می‌داد که مرد جوان و دو کودک قرص خورده‌اند. در ادامه تحقیقات مشخص شد، همسر مرد جوان از چند ماه قبل و به خاطر مشکلات شدید مالی و خانوادگی، به حالت قهر خانه را ترک کرده و درخواست طلاق داده بود. اما شوهرش که ماهها چشم انتظار بازگشت همسرش بود وقتی پی برد به هیچ عنوان حاضر به بازگشت نیست در تصمیمی جنون آمیز قرص خورد و به دو فرزند خردسالش هم از قرص مرگبار خوراند و بعد به همراه فرزندانش دقایقی بعد راهی خانه خواهرش شدند.



طعمه تلگرامی

زن جوان گمان نمی‌کرد بعد از دوستی تلگرامی و فرار از خانه، در دام دو مرد جوان گرفتار شده و طلاهایش سرقت شود.

چندی پیش مردی با حضور در دادسرای جنایی تهران از فرار خواهر جوانش خبر داد و برای یافتن وی کمک خواست.

او گفت: خواهرم به خاطر اختلافاتی که با شوهرش داشت از خانه‌شان قهر کرد و به خانه ما آمد. چند روز قبل با او دعوا کردم که به حالت قهر از خانه بیرون رفت و دیگر بازنگشت. برای یافتن او به همه جا سر زدم اما ردی از او به دست نیامد. البته خواهرم ازدواج کرده و فرزندش نیز نزد خانواده شوهرش است. همزمان با شکایت این مرد در جریان تجسس‌های پلیسی، ماموران دریافتند زن گمشده در تلگرام با چند نفر در ارتباط بوده است



جست‌وجوها و تحقیقات در این باره ادامه یافت تا این که چند روز بعد زن جوان با خانواده‌اش تماس گرفت و مدعی شد در دام دو مرد گرفتار شده و آنها طلاهایش را سرقت کرده‌اند. زن جوان بعد از صحبت با اعضای خانواده‌اش، به خانه بازگشت. زن جوان به افسر تحقیق گفت: از چندی پیش در تلگرام عضو گروهی شدم که چند مرد عضو آن بودند. فریب یکی از آنها را خوردم و بعد از فرار از خانه با او قرار گذاشتم. او و دوستش به محل قرار آمدند. آنها از من خواستند شب به گرمخانه بروم و برای این که طلاهایم سرقت نشود، طلاها را نزد آنها بگذارم. قرار شد آنها طلاهایم را بفروشند تا با آن بتوانم جایی را برای زندگی اجاره کنم. اما دو متهم طلاهایم را سرقت کرده و فقط ۵۰ هزار تومان به من دادند. با توجه به اظهارات این زن جوان، دو سارق تحت تعقیب پلیس قرار گرفتند تا این که یکی از آنها بازداشت شد و در بازجویی‌هایش گفت؛ من در تلگرام با وی آشنا شدم. او دروغ می گوید. یک بار به مغازه‌ام آمد و فقط گردنبند طلایش را به من فروخت و بابت آن ۷۰۰ هزار تومان پرداخت کردم و سرقتی در کار نبود. نمی‌دانم بقیه طلاهایش را به چه کسی داده است.

اما مرد جوان با دستور قضایی بازداشت و برای ادامه تحقیقات به پلیس آگاهی منتقل شد. و حالا جست‌وجوی پلیس برای یافتن همدست وی ادامه دارد.

مادری نوزادش را کشت

زن ۱۸ ساله در پی کشف جسد نوزاد چندروزه‌اش از قبری در حیاط پشتی خانه شان، به اتهام فرزندکشی دستگیر شد.

به گزارش پلیس اوهایو، "بروک اسکیلار ریچاردسون" در حالی با شکایت نامزدش بازداشت شده که در تحقیقات مقدماتی منکر جنایت شده بود. او اظهار داشته به دلیل زایمان زودهنگام بچه را مرده به دنیا آورده و از ترس، نوزاد را در حیاط خانه دفن کرده است. اما گزارش پزشکی قانونی نشان می‌داد که این نوزاد زنده به گور شده است. تحقیقات جنایی در این باره در حالی ادامه دارد که پدر نوزاد مدعی است، نامزدش مرتکب قتل شده است.



بهترین برادران شما، کسی است که عیبهای شما را تذکر دهد
●پیامبر اکرم(ص)

هنر و ادب در پهلوی دوم

هفته پیش مطالبی درباره احمد شاملو خواندید. شاعر و محقق خلّاق که روحیه‌ای آنارشیستی داشت و با هر نوع مرکزیّت و قدرتی مخالفت می‌کرد. او هم از هنرمندان رده بالایی بود که با سلسله پهلوی مشکل داشت و دارای گرایش‌های مارکسیتی بود. در ترجمه و تحقیقات ادبی جسارت و مهارتی بلیغ داشت طوری که ترجمه‌هایش از بهترین آثار ترجمه هستند. در ترجمه چنان جسور بود که به ترجمه‌های مترجمان قوی شوکتی مثل قاضی و به‌آذین ایرادهایی بجا می‌گرفت و حتی به تصحیح‌های معتبر دیوان حافظ نیز خرده‌گیری‌هایی کرد که گرچه منطقی و علمی است، مصححان عالیقدر ادبیات فارسی به آن ایرادها وقعی نگذاشتند.

فریدون رهنما

شاملو در سال ۱۳۲۵ که هنوز به نام نوپرداز مطرح نبود، در روزنامه "**پولاد**" تصویر و شعری از نیما دید و علاقه‌مند شد پدر شعر نو فارسی را ملاقات کند. خودش می‌گوید: "**نشانی‌اش را پیدا کردم رفتم در خانه‌اش را زدم. دیدم مردی با همان قیافه که رسام ارژنگی کشیده بود، آمد دم در. به او گفتم استاد اسم من فلان است. شما را دوست دارم و آمده‌ام به شاگردی تان. فهمید کلک نمی‌زنم. در من صمیمیتی یافته بود که آن را کاملاً درک می‌کرد. دیگر غالباً من مزاحم این مرد بودم و بدون این که فکر کنم دارم وقتش را تلف می‌کنم، تقریباً هر روز پیش نیما بودم.**" این آشنایی به رابطه‌ای دوستانه و خانوادگی منجر شد و تا سالها ادامه داشت. در خرداد ۱۳۳۰ نیمایوشیج یک جلد از کتاب "افسانه"اش را با یادداشتی به شاملو هدیه کرد: "عزیز من این چند کلمه را برای این می‌نویسم که این یک جلد افسانه از من در پیش شما یادگاری باشد. شما واردترین فرد به کار من و روحیه من هستید و با جرأتی که التهاب و قدرتِ رؤیت لازم دارد، به کار من واردید..."

شاملو که نیما را استاد خود می‌دانست، برای انتشار اشعار او هر کاری می‌کرد حتّی مجلّه‌های کوچکی منتشر می‌کرد تا در آنها از نیما بنویسد و سبک نیمایی را رواج دهد. برخی از آن نشریه‌ها اینها بودند: سخن نو، هنر نو، ساعت چهار بعداز ظهر، روزنه، راد، آهنگ صبح... در آن دوره که روی نیما تمرکز کرده بود، یکهو در شاملو انقلاب ادبی جدیدی فوران کرد و راهش از سبک نیما جدا شد. علّت اصلی این تغییر سبک کسی بود به اسم **فریدون رهنما** که با شعر و ادبیات روزِ دنیا آشنا بود. شاملو درباره او گفته: "حقّ فریدون رهنما بر شعر معاصر پس از نیما دقیقاً معادل حقّ از دست رفته کریستف کلمب است بر آمریکا."

می‌دانید که آمریکا را کریستف کلمب کشف کرد ولی به اسم امریکو وسپوس ثبت شد.

فریدون رهنما نوه شیخ عبدالله مازندرانی (رحمت علیشاه) و فرزند زین‌العابدین رهنماست که ادیب و مفسّر و مترجم قرآن و نماینده مجلس بود. رضا شاه زین‌العابدین رهنما را به لبنان تبعید کرد و فریدون رهنما که چهارساله بود، وارد فضای لبنان شد. هفت سال بعد او را به ایران آوردند. بعد به فرانسه رفت و در دانشگاه سوربن درس خواند. سال ۱۳۳۶ در رشته فیلمسازی پاریس هم فارغ‌التحصیل شد و به ایران برگشت. فیلمی به نام "**سیاوش در تخت جمشید**" ساخت که منتقدان ایرانی آن را به باد انتقاد گرفتند و گفتند اثری روشنفکرانه و فضل فروشانه و پر از عیب و خالی از خلاقیّت است. خلاصه تا توانستند از سیاوش در تخت جمشید بد گفتند. اما این فیلم در خارج از ایران با استقبال روبرو شد و مدیر سینما تک پاریس و هنری کربن فیلسوف و ایرانشناس نامدار، فیلم سیاوش در تخت جمشید را ستودند و جایزه جشنواره لوکارنو را به این فیلم اختصاص دادند.

فریدون رهنما در شکل‌گیری بخش پژوهش و مستند تلویزیون ملی ایران و تأسیس مدرسه عالی تلویزیون نقش مهمی داشت. فریدون رهنما برای واژه‌های انگلیسی و فرانسوی رایج در سینما واژه‌هایی فارسی پیشنهاد کرد مثل نما به جای پلان یا شات، نمای نزدیک به‌جای کلوزآپ، نمای دور به جای لانگ شات و راه دوربین به‌جای تراولینگ شات. فریدون رهنما در خارج از ایران مشهورتر است. او در سال ۱۳۵۴ در ۵۴ سالگی در پاریس با بیماری مغزی درگذشت.

فریدون رهنما غیر از اینکه روی سینما و کارهای مستند و پژوهشی اثر گذاشت، اثر مهمتری هم بر شعر فارسی داشت. او روی شاملو کار کرد و شعر سپید فرانسوی را به او شناساند. شاملو هم در سال ۱۳۳۰ شعرهایی سرود و چاپ کرد که با معیارهای نیمایی سازگار نبود. فریدون رهنما در مقدمه این مجموعه شعر سپید مقدمه‌ای نوشت که نیما را رنجاند: "ریتم اشعار صبح را(شاملو در آن زمان به اسم الف. صبح شناخته می‌شد) با ریتم اشعار اسپانیولی و اشعار آمریکای لاتینی بعد از لورکا می‌شود مقایسه کرد. دنیای پر از اَشکال و تصاویر نابرابر نیما یوشیج که نتیجه خشکی(در بهترین آثارش) به‌دهانمان می‌برد، بااحساسات از بند رسته صبح(شاملو) به راه افتاده‌اند و ما را به نقاط عمیقِ درد پاشیده شده هدایت می‌کنند." شاملو دربارهٔ این مقدمه گفته: "رهنما با خواهش من هم زیر بار حذف آن جمله نرفت. گفت نیما منطقی تر از آن است که از قضاوت کسی برنجد، وانگهی این سلیقه شخص من است و قرار نیست قوانین اخلاقی حاکم بر روابط تو و نیما در آن دخالت داده شود." و درباره کنار گذاشتن وزن عروضی گفته: "خط کشیدن بر عروض قدیم و جدید، عملاً حاصل درس بزرگی بود که من از کارهای خود نیما گرفتم ولی او حاضر به تجدید نظر نبود که هیچ، آن را مستقیماً دهان کجی به خود تلقی کرد و با انتشار "قطعنامه" هم به کلی از من کنار کشید و هر بار که به خدمتش رفتم با سردی بیشتری مرا پذیرفت و هرگز حاضر نشد توضیحات مرا بشنود. شاید هم حق داشت. فریدون رهنما نمی‌بایست در مقدمه آن دفتر دل او را با آن قضاوت به درد می‌آورد."

شاملو که قالب جدید شعر سپید را ابداع کرد، نیما را هرگز کنار نگذاشت و در قالب‌های نیمایی بهترین آثار آن سبک را خلق کرد و نامش به عنوان یکی از برترین شاعران نیمایی ثبت شد. جالب است بگوییم که برخی از شاعران و محقّقانی که به سبک شعر سپید تاختند، بعداً خودشان در همان سبک شعرهای خوبی گفتند. این سبک خیلی سریع رایج شد و افرادی که اصلاً شاعر نبودند، به گمان خودشان در این سبک طبع آزمایی کردند.

باری... نیما از شاملو رنجید و او را طرد کرد اما شاملو او را رها نکرد و در همان سبک نیما هم آثار بسیار ارزنده‌ای خلق کرد. شمس لنگرودی درباره شاملو گفته: "شاملو متوجه شد که موسیقی کهن کلام می‌تواند آن روح را در محتوای او بدمد؛ نه موسیقی زبانِ روزمره. در نتیجه شعری سرود که صورت و محتوای هماهنگی داشت و همین امر باعث جذابیّت شعر او شد. البته فقط این مسأله تأثیرگذار نبوده است. شاملو از معدود شاعرانی است که برای همه نسلها شعر سروده است یعنی از وقتی کودکی به دنیا می‌آید می‌توان "بارون میاد جرجر" شاملو را برایش زمزمه کرد تا دوره نوجوانی که عاشقانه‌هایش را بخواند و تا جوانی که روحیه انقلابی دارد و می‌تواند حماسی‌های او را زمزمه کند، و تا دوره میانسالی و پیری اشعاری مثل "در آستانه" را بخواند و از شعر لذت ببرد."

کتابهای کوچه او بزرگترین اثر تحقیقی فرهنگ

عامیانه است. اگر بخواهیم این کتاب را با لغت‌نامه دهخدا مقایسه کنیم، هم‌سنگ هستند و کتاب کوچه توانسته آن اثر گرانسنگ را تکمیل کند. نقل است که این کتاب عظیم را با کمک همسر سوم و آخرش آیدا به انجام رساند. آثار احمد شاملو به زبانهای سوئدی، انگلیسی، ژاپنی، فرانسوی، ارمنی، هلندی، رومانیایی، فنلاندی، کردی و ترکی ترجمه شده است.

احمد شاملو در دوم مرداد ۱۳۷۹ به دلیل بیماری دیابت درگذشت. بیماری او پیشرفته بود طوری که پایش را قطع کردند. جسدش در کرج و در امامزاده طاهر(ع) به خاک سپرده شده. عشق، آزادی و انسان گرایی، از ویژگی‌های اشعار شاملوست. افراد ناشناسی که نتوانسته بودند زنده شاملو را اذیت کنند، یا اگر اذیتش کرده بودند، هنوز از او دلگیر بودند، چندین بار سنگ قبرش را شکستند.

پرویز شاپور و فروغ

یکی از ابتکارات شاملو نامگذاری برای سبکی ادبی بود که پرویز شاپور آن را اختراع کرده بود. شاملو برای آن اسم **کاریکلَماتور** را انتخاب کرد یعنی کاریکاتورِ کلمات. این سبک که بعد از پرویز شاپور طرفداران و مقلّدانی پیدا کرد و رواج یافت، مثل جملات قصار است با این فرق که رگه‌ای از طنز یا دست کم فکاهی دارد. امروز نوشتن کاریکلماتور رایج است که بین آنها می‌شود تیکه‌های خوبی پیدا کرد ولی بیشترشان دارای قوانین کاریکلماتور نیستند. چند نمونه از پرویز شاپور بخوانید:

* وقتی عکس گل محمدی در آب افتاد ماهی‌ها صلوات فرستادند.
* به عقیده گیوتین سر آدم زیادی است.
* به یاد ندارم نابینایی به من تنه زده باشد.
* قلبم پرجمعیت‌ترن شهر دنیاست.
* به نگاهم خوش آمدی.
* قطره باران اقیانوس کوچکی است.
* هر درخت پیر صندلی جوانی می‌تواند باشد.
* برای اینکه پشه‌ها کاملا ناامید نشوند، دستم را از پشه‌بند بیرون می‌گذارم.
* گربه بیش از دیگران به فکر آزادی پرنده محبوس است.
* بلبل مرتاض روی گل خاردار می‌نشیند.

که یکی دو تایش به جای اینکه کاریکلماتور باشد، شعر است مثل "به نگاهم خوش آمدی!" این جناب پرویز شاپور که تا کمی قبل از سال ۵۷ او را می‌دیدیم که اطراف دانشگاه تهران پرسه می‌زند، ریش و مویی بلند و عینکی شیشه گِرد داشت و بی آنکه به اطرافش توجه کند، لابه‌لای مردم آهسته آهسته راه می‌رفت. برخی از دانشجوها از او بدشان می‌آمد و سر به‌سرش می‌گذاشتند چون معتقد بودند او فروغ فرخزاد را اذیت کرده.

پرویز شاپور اولین مردی بود که دل از فروغ برد و کارشان به ازدواج کشید ولی به دلیل اختلاف سن و اختلاف دیدگاه، ازدواجشان موفق نبود و طلاق گرفتند و حالا که حرف فروغ شد، ادامه تاریخ تاراج را به فروغ متصل کنم که یکی از چهار شاعری است که صاحب سبک است.

"**فروغ‌زمان فرخزاد**" هشتم دی ۱۳۱۳ در تهران متولد شد و در ۳۲ سالگی در جاده دروس قلهک در تصادف ماشین درگذشت و در گورستانِ ظهیرالدوله خاک شد. آن روزها شایع بود که مرگش کار ساواک بوده و می گفتند یک جیپ ژاندارمری به ماشین فروغ زد و آن را واژگون کرد و باعث مرگش شد. پوران غفاری معروف به موطلایی شهر ما که اولین زن صیغه‌ای شاه بود، این تصادف را دیده و شرحش را در کتاب خاطراتش نوشته. شایعه مرگش به دست ساواک زیاد هم دور از ذهن نیست چون فروغ مدتی قبل از آن تصادف سرکش و جسور شده بود و از سیاستهای شاه انتقاد می کرد اما واقعیت این است که فروغ مست بود و تند رانندگی می کرد یکهو ماشین مهد کودک را مقابلش دید و برای آنکه به بچه‌ها نزند، فرمان را پیچاند و ماشین خودش واژگون شد. آن ماشین جیپ مال ابراهیم گلستان بود. فروغ از بچگی کله شق بود و قوانین خانه را می‌شکست. آنهم خانه‌ای که پدر سالارانه اداره می‌شد مخصوصاً که پدرش نظامی بود.

در خاطراتی که خواهرش پوران از او گفته، می‌فهمیم که فروغ از بچگی ذوق شاعرانه داشته. او در سرودن شعر در قالبهای کلاسیک مهارت داشت و آنچه که در سبکهای قدیمی از او باقی مانده، پرقدرت و قابل قبول است. بعد وارد سبک نیمایی شد و در این قالب هم شعرهای خوبی گفت. چیزی که در شعر فروغ جلب توجه می کند، رشدی است که ضمن سرودن شعرهایش در او شکل گرفته. او این رشد را در کتابهایی به نامهای اسیر، دیوار، عصیان، تولدی دیگر و ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، نشان داده. سبک او در سه کتاب اول نیمایی است که البته آثاری هم در قالبهای قدیم در آنها هست. پس از این سه کتاب با ابراهیم گلستان آشنا شد و همکاری با این فیلمساز و نویسنده سرشناس ایرانی در او تحولات ادبی و شخصیتی زیادی ایجاد کرد و با انتشار تولدی دیگر و ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، نام خود را به عنوان شاعری صاحب سبک ثبت کرد.

اگر به اسم کتابهایش دقت کنید، می‌بینید که در اولی زنی اسیر است. در دومی دیواری سر راه



فروغ فرخزاد و پرویز شاپور

اوست. در سومی عصیان می کند و دیوار را می‌شکند. در چهارمی حس می کند دوباره متولد شده، و در پنجمی اعلام می کند به آغاز فصل سرد ایمان بیاورید. و این یعنی او هم دچار یأس فلسفی و سیاسی شده بود.

فروغ در شانزده سالگی با پرویز شاپور ازدواج کرد و صاحب پسری به نام کامیار شد. بعدها کامیار و عمران صلاحی نامه‌های عاشقانه فروغ و پرویز را چاپ کردند: اولین تپش‌های عاشقانه قلبم... فروغ پس از جدایی از پرویز به اروپا رفت و غیر از آشنایی با فرهنگ اروپایی، زبانهای ایتالیایی و فرانسه و آلمانی را هم آموخت و در او تغییراتی ایجاد شد. آشنایی او با ابراهیم گلستان نقطه عطف دیگری است در زندگی ادبی فروغ. او با استاد گلستان وارد کارهای فیلمسازی شد و فیلم "**خانه سیاه است**" را ساخت که درباره زندگی جذامی‌هاست. آمد و شد با ابراهیم گلستان بین آنها الفتی عمیق ایجاد کرد. همسر گلستان حساسیت نشان نداد و می گذاشت این دو با هم گپ بزنند. چندی پیش آقای مسعود بهنود اصرار داشت که اسراری از فروغ و گلستان می‌داند و یک حکایت قدیمی را دوباره سر زبانها انداخت و باعث رنجش بازماندگان فروغ شد. به نظر می آید وقتی که خودِ همسر ابراهیم گلستان اعتراضی نداشته، جالب نیست که قصه‌های قدیمی را به هم بزنیم ضمن اینکه کاوه گلستان در مصاحبه‌ای درباره پدرش و فروغ حرفهای خوبی زده و کینه و عداوتی در کلامش نیست. او می گوید وقتی که خبر مرگ فروغ را به پدرم دادند، به حیاط رفت و مدتی زیر همان درختی که با فروغ حرف می‌زد، ایستاد. من و مادرم از پشت پرده او را می‌دیدیم و برای غصه‌اش غصه می‌خوردیم.

فروغ هم در خارج از ایران نامی آشنا بود و هست. تهیه کنندگان سوئدی از او خواسته بودند برایشان چند فیلم بسازد. ناشران اروپایی هم طالب نشر اشعارش بودند ولی عمرش کفاف نداد. او فرزند خوانده‌ای داشت به اسم حسین منصوری که او را از دامن فقر بیرون کشید و پیش خودش آورد.

کمی قبل از انقلاب و مدّتی بعد از آن، معروف بود که اهل شعر می گفتند فروغ در شعر "کسی می آید / کسی که مثل هیچکس نیست" اشاره‌اش به امام(ره) است که می آید و ثروت و فقر را بین همه به یک میزان تقسیم می کند. ساواک از این شعر فروغ هیچ خوشش نمی آمد و اگر ساواک نقشی در مرگش نداشته باشد، از مرگش خوشحال شده است.

آثار فروغ پس از مرگش گرفتار سانسور شد. یکی از شعرهای قشنگش:

"هیچ صیّادی از جوی حقیری که به مردابی می‌ریزد / مرواریدی صید نخواهد کرد"

ادامه دارد

قصه‌ی هفته

مصطفی گلیاری

پسر باغیرت و مادر مهربانش



از عصر دیروز تمام زوایای زندان را بررسی کردم. امکان نداشت بتوانم فرار کنم. اولش تصمیم گرفتم یک کارگر زندانی را که زباله‌ها را بیرون می‌برد، بخرم تا بگذارد در بشکه زباله پنهان شوم ولی دیدم کار سختی است چون دست کم باید چهار نفر را می‌خریدم درحالی که حتی یک ریال نداشتم. زندانی‌های قدیمی می‌گفتند تنها راه فرار، گذشتن از لوله فاضلاب است که آن هم مقدور نبود چون برای رسیدن به لوله فاضلاب باید موزائیکهای کف سرویس بهداشتی را می‌کندم تا به دریچه فاضلاب می‌رسیدم... **فکر بعدی**: سوراخی نزدیک سقف آبدارخانه بود. می‌توانستم نیمه‌شب از آن سوراخ وارد آبدارخانه شوم و شیرهای هر پنج کپسول گاز را باز کنم و از همان سوراخ بیرون بیایم و وقتی که گاز خوب نشت کرد، فتیله‌ای را که با گوگرد کبریت و نخ ساخته بودم، آتش بزنم و زیر در آبدارخانه بگذارم بعد خودم دور شوم و وقتی که همه چیز منفجر شد، از دیوار فروریخته بزنم به چاک ولی فهمیدم این هم فایده ندارد چون فوقش می‌توانستم تا حیاط زندان بروم. آنجا هم مثل آب‌خوردن پیدایم می‌کردند. چنین فرارهایی خطر مرگ هم داشت. زندانی‌ها می‌گفتند دو سال پیش سه نفر که قصد فرار داشتند، با فرو کردن تکه‌پاره‌های پتو در چاه مستراح، کاری کردند که لوله فاضلاب گیر کرد. کارگرهای زندانی موزائیکها را برداشتند و مشغول کار شدند. کارشان تا شب تمام نشد و بقیه را برای فردا گذاشتند. نیمه‌شب آن سه زندانی وارد لوله فاضلاب شدند. دو نفرشان در راه خفه شدند، یکی‌شان هم توانست از آن طرف بیرون بیاید. کمی بعد سوار یک ماشین گذری می‌شود و از هیجان برای او تعریف می‌کند چطور فرار کرده. نگو که آن راننده، خودش مأمور زندان بوده!

من برای جرمی که نکرده بودم، زندانی شده بودم. روزی که بازداشت شدم، به بازپرس گفتم مرا به زندان نفرستد تا بروم و مدارکی جمع کنم و ثابت کنم بیگناهم. گفت یا وثیقه یا زندان. نمی‌خواستم خانواده یا دوستانم بفهمند زندانی شده‌ام چون تا بیایم ثابت کنم بیگناهم، آبرویم رفته بود. وقتی که بازداشت شدم، آدرس خودم را پیچاندم و در کلانتری آدرس ندادم. آنها هم باورشان شد چون وقتی که مرا در گوشه پارک نزدیک رستوران دستگیر کردند، لباس تمیزی تنم نبود و فکر کردند کارتن‌خواب هستم. آن روز عمداً لباس کهنه و پاره‌پوره پوشیده بودم تا شناخته نشوم. موهایم را ژولاندم، به صورتم گرده زغال زدم، زیر ناخن‌هایم را سیاه کردم، کفش هم نپوشیدم تا شبیه آدمهای ولگرد و بی‌خانمان شوم. هدفم این بود آقای زاهدی را زیر نظر بگیرم و به مادرم ثابت کنم که آدم متقلّبی است. یک کمی خجالت می‌کشم اصل داستان را بگویم ولی چون شما غریبه‌اید و چشممان توی چشم هم نمی‌افتد، دل به دریا می‌زنم و همه چیز را می‌گویم.

از پدرم چیزی یادم نیست. هرچه هست، خاطراتی است که مادرم یا دیگران برایم تعریف کرده‌اند. او بنیانگذار همین کارخانه چوب‌بری و مبل‌سازی بزرگی است که داریم. البته وقتی که مرحوم شد، این کارخانه به بزرگی حالا نبود. مادرم باعث پیشرفت ارث پدرم شد و حالا آن تشکیلات یکی از بزرگترین کارخانه‌های صنایع چوبی است.

مادرم با یک دستش کارخانه را می‌چرخاند و با دست دیگرش به من و کارهای خانه رسیدگی می‌کرد. زندگی من با اینکه پدر نداشتم، خیلی خوب و بی‌مشکل بود. تا اینکه چند ماه پیش آقای زاهدی وارد زندگی ما شد. اولش با این نیّت آمد که بخشی از تولیدات ما را صادر کند. خودش می‌گفت در کار واردات و صادرات است ولی طبق تحقیقی که کرده بودم، سرمایه زیادی نداشت. به نظرم او بیشتر از اینکه تاجر باشد، دلّال بود. من از همان روز اول بهش مشکوک شدم. از آنهایی بود که پیراهن گل‌گلی می‌پوشید و دستمال گردن می‌بست. سبیل هم داشت که دو گوشه‌اش را به بالا تاب داده بود. به گردن و مچ دستش هم زنجیر طلای کلفت بسته بود. خیلی خوش‌زبان بود و عطرهای تند می‌زد. من به این دلیل به او مشکوک شدم که در همان جلسه اول شروع کرد از مادرم تعریف کردن: "وای..! من که باورم نمیشه این جوون (یعنی من) پسر شما باشه. مگه شما چند سالتونه که پسری به این بزرگی دارین؟ بزنم به تخته ماشالا چه خوب موندین! خوش به حال همسرتون که خانم زیبا و جوانی مثل شما داره..." و وقتی که فهمید مادرم بیوه است، چشمهایش درخشان شد و یک جور خاصی به مادرم نگاه کرد. من هم از او متنفّر شدم.

قیافه مادرم خیلی معمولی است. تا چند سال پیش خواستگارهایی داشت که به هیچکدام روی خوش نشان نداده بود ولی حالا احساس خطر می‌کردم چون مادرم از شنیدن حرفهای آقای زاهدی ناراحت نمی‌شد حتی گاهی لبخند می‌زد و می‌گفت نظر لطف شماست! خیلی به خودم فشار آورم که واکنش نشان ندهم ولی یک ماه بعد تاب نیاوردم و به مادرم گفتم: این آقای زاهدی حقّه‌بازه. قصدش اینه که با شما ازدواج کنه و روی کارخونه چنگ بندازه... جواب مادرم به دلشوره‌هایم جمله‌هایی از این قبیل بود: "الهی که من قربون پسرم برم که غیرت مادرشو می‌کشه... فداش شم که نگران قلب مادرشه..." او فکر می‌کرد من بچه هستم و متوجه نشده‌ام که خودش از حرفهای آقای زاهدی خوشش می‌آید. همه نگرانی من این بود که مبادا این خوش آمدن‌ها کاری کند که مادرم روزی به من بگوید پسرم به آقای زاهدی بگو بابا چون ما عقد کردیم! و آن روز یا باید خودم را می‌کشتم یا آقای زاهدی را و برای اینکه نه قاتل خودم شوم نه قاتل او، مشغول تحقیقات شدم تا مدرکی گیر بیاورم و به مادرم ثابت کنم که آقای زاهدی نیرنگی در آستین دارد.

خوشبختانه او هنوز به مادرم هیچ پیشنهادی نداده بود. کارش هم طوری بود که فقط ماهی یک هفته در ایران بود. می‌گفت تازگی‌ها کنار کارهای تجاری‌اش، یک رستوران هم در آنکارا زده. من مطمئن بودم که حتی یک جیگرکی خیابانی هم ندارد چون در گوگل پرس و جو کردم و دیدم کسی به اسم آقای زاهدی در هیچ‌جای آنکارا دفتر تجاری یا رستوران ندارد. چند وقت پیش اتفاق غیر منتظره‌ای افتاد. قبل از

ظهر قرار بود به یکی از شهرهای نزدیک بروم. مادرم اجازه نمی‌داد خودم رانندگی کنم. سواری گرفتم و رفتم. نیم ساعت بعد ماشین خراب شد. از قبلش دلشوره داشتم و دلم به رفتن راضی نبود برای همین تا ماشین مشکل فنی پیدا کرد، سوار مینی‌بوس شدم و برگشتم و به دفتر رفتم. مادرم نبود. گفتند با آقای زاهدی به فلان رستوران رفته. حسابی غیرتی شدم و نتیجه گرفتم مادرم می‌خواسته مرا پی نخودسیاه بفرستد و خودش با آقای زاهدی خلوت کند. سرخیِ اعصابم بالا زد. نقشه‌ای کشیدم و به خانه رفتم. لباس کهنه‌ای پوشیدم و در سر و صورتم تغییراتی دادم و به رستوران رفتم.

پشت میزی نشسته بودند. ناهارشان را خورده بودند و داشتند حرف می‌زدند. ماشین مادرم کمی آن‌طرفتر پارک شده بود. نقشه دیگری کشیدم. سویچ یدکی ماشین را داشتم. درش را باز کردم و خواستم داخل شوم. یکهو یک نفر یقه مرا از پشت گرفت و عقب کشید و گفت: "روز روشن درِ ماشین مردمو باز می‌کنی؟" درِ ماشین را بستم و گفتم: ماشین خودمونه. گفت: "چِی زدی که توهّم گرفتی؟" و خواست دستبندش را از کمرش باز کند و به دستم بزند. او را هل دادم و پا گذاشتم به فرار. دنبالم کردند. به پارکی رفتم و قایم شدم. مرا پیدا کردند و با پس گردنی به همانجا برگرداندند. ماشین نبود. فهمیدم مادرم و آقای زاهدی بدون اینکه بفهمند چه شده، سوار شده‌اند و رفته‌اند. از این موضوع خوشحال شدم چون دلم نمی‌خواست مادرم و آن مردک مرا در آن شرایط و با آن تیپ ببینند. در کلانتری اسم مستعار دادم و گفتم جا و مکان ندارم. و صد بار هم قسم خوردم که هیچ کار بد و خلافی نکرده‌ام. بازپرس پرسید: "با چه وسیله‌ای درِ ماشین رو باز کردی؟" گفتم باز بود. گفت: "درِ دیزی باز بود حیای گربه کجا رفته بود؟ دیدی درِش بازه گفتی برم چیزی بدزدم؟" نمی‌توانستم حقیقت را بگویم چون مادرم می‌فهمید و آبرویم پیش خودش و آقای زاهدی می‌رفت. بازپرس پولهایی را که در جیبم پیدا کرده بود، نشانم داد و پرسید: "اینا رو از کجا دزدیدی؟" گفتم مال خودمه... او هم مرا به زندان فرستاد تا نوبت دادگاهم شود.

زندانی که مرا بردند، سالن بزرگی بود و همان‌طور که گفتم، همه جایش را بررسی کردم و هیچ راه فراری ندیدم. نگران مادرم بودم که حالا فکر می‌کند تصادف کرده‌ام یا بلایی سرم آمده. برای حل کردن این مشکل خیلی فکر کردم آخرش تصمیم گرفتم به او زنگ بزنم و بگویم هوس کردم به تهران بروم و مدتی استراحت کنم. فکر خوبی بود ولی من پول نداشتم که کارت تلفن بخرم. پیش یکی از زندانی‌ها که از همه گنده‌تر بود، رفتم و از او خواهش کردم به من کارت بدهد تا به مادرم زنگ بزنم. گوشم را گرفت و بدجور پیچاند. گریه‌ام گرفت. یک زندانی دیگر که قد و قواره‌ای ریزه و لاغر مردنی داشت، آمد و محکم

قبل از ظهر قرار بود به یکی از شهرهای نزدیک بروم. مادرم اجازه نمی‌داد خودم رانندگی کنم. سواری گرفتم و رفتم. نیم ساعت بعد ماشین خراب شد. از قبلش دلشوره داشتم و دلم به رفتن راضی نبود

کوبید پس کله آن گندهه و گفت: "بازم هار شدی و بچه می‌زنی؟" یارو بلند شد و گفت مخلصیم مَدآقا... و زد به چاک... گوشم را مالیدم و گفتم: "دست شما درد نکنه ممد آقا. باید به مادرم زنگ بزنم ولی کارت ندارم." گفت: "بریم بهت کارت بدم..." مرا به قسمت تلفنها برد و کسی را که داشت با تلفن حرف می‌زد، کنار زد و گوشی را به من داد و گفت هرچی دوس داری با مادرت حرف بزن.

خیلی کوتاه به مادرم گفتم تهران هستم و اطمینان دادم که حالم خوب است. کنجکاو شد و خواست چیزهایی بپرسد، گفتم بعداً زنگ می‌زنم.

ممدآقا مرا به قسمت حمام برد و بی‌نوبت داخل دوش شدم. صابون و حوله و لباس تمیز هم برایم آورد. بعد مرا به سلولش برد. خیلی تر و تمیز و شیک بود. تلویزیون و یخچال داشت. چای و کیک یزدی جلوم گذاشت و گفت: "از اولش فهمیدم که خودت سر و صورتت رو سیاه کردی. تابلو بود که لباسات مال خودت نیست و کارتن‌خواب و ولگرد نیستی. از دستات فهمیدم که رنگ کار ندیدن. حالا بگو کی هستی و اینجا چکار می‌کنی." گریه‌ام گرفت و قصه‌ام را هق‌هق تعریف کردم. گفت: "آفرَن! معلومه که پسر باغیرتی هستی! صد آفرَن!" به آفرین می‌گفت آفِرَن. گفتم: "چه فایده! الان من باید بیرون باشم و نذارم مادرم گول آقای زاهدی رو بخوره ولی الکی الکی افتادم زندون. شایدم قسمت بوده که من زندون باشم تا اونا بتونن بی‌دردسر عقد کنن." ممدآقا سگرمه‌هایش را در هم کرد و پرسید: اسمت چیه؟ گفتم: هوشنگ. گفت: "هوشنگ خوب نیست. اسمت باشه قادر. ببین قادر جان تا مَدآقا رو داری، غم نداری. شب که شد، تو رو می‌زنم. میذارم تو هم منو بزنی. وقتی خوب همدیگه رو آش و لاش کردیم، ما رو می‌برن بیمارستان بیرون. باقیش با من... بینم؟ بلدی خوب تیزی بکشی؟" گفتم: "شما آدم نحیفی هستی و دلم نمیاد آش و لاشت کنم." یکهو نگاهش برگشت و لیوان را کوبید به پایه تخت و گفت: "یه بار دیگه بگو؟ به من میگی نحیف؟"

مرا بدجور زد و اگر مأمورها نرسیده بودند، آش و لاش شده بودم. پرستار زندان چند بخیه سطحی زد و جلو خونریزی را گرفت و گفت یکی از تاندونهای دستت پاره شده، باید بفرستیمت بیمارستان. در بیمارستان مرا به اتاق عمل بردند و عمل شدم. از آنجا هم مرا به اتاقی بردند و پایم را به تخت بستند. خیلی زود خوابم برد. و چه کابوسها که ندیدم: مادرم لباس گدایی پوشیده بود. من هم با همان لباسهای ژنده کنارش بودم و جلو مسجدها گدایی می‌کردیم.

آقای زاهدی صد تا غاز داشت که اندازه شتر بودند. اموال ما را بار غازها کرده بود و می‌برد. خودش هم روی یکی از غازها نشسته بود و قلیان می‌کشید. در یکی از همین کابوسها از خواب پریدم. کمی طول کشید تا فهمیدم خواب دیده‌ام. از وضعی که داشتم، و از استرس کابوسی که اعصابم را پریشان کرده بود به گریه افتادم و عاجزانه مادرم را صدا کردم و گریان گریان می‌گفتم اشکال نداره شوهر کن ولی بیا و منو از این گرفتاری نجات بده...

چشمهایم را بسته بودم و زار می‌زدم و مادرم را صدا می‌کردم. یکهو بوی ناخوشایندی شنیدم: عطر آقای زاهدی! چشم باز کردم و از پشت پرده اشک او را دیدم که داخل شد. مادرم هم پشت سرش بود. یک سرباز و یک آقای لباس شخصی هم داخل شدند. مادرم با دیدنم به گریه افتاد و قربان صدقه‌ام رفت. گریه من از او بیشتر بود و البته جای بخیه‌هایم هم درد می‌کرد. وقتی که اوضاع عاطفی من و مادرم آرام شد، آن آقای لباس شخصی از من پرسید: "پسرم چرا حقیقت رو نگفته بودی؟ چرا به جای اینکه با مددکار زندون حرف بزنی، رفته بودی سراغ ممدچموش؟ دستور دادم انداختنش انفرادی تا..." گفتم: "من هیچ شکایتی ازش ندارم. اگه ممدآقا منو نمی‌زد، مادرم منو پیدا نمی‌کرد." آقای زاهدی گفت: "ما خودمون پیگیری و پیدات کردیم. وقتی که از زندان به مادرت زنگ زدی، لحن حرف زدنت مادرت رو نگران کرد. موضوع رو با من درمیون گذاشت. شماره‌ای رو که ازش زنگ زده بودی، دیدم و فهمیدم مال زندونه. پیگیری کردم و حالا شکر خدا پیدات کردیم و می‌بریمت خونه."... از او بیشتر بدم آمد. لابد حالا در چشم مادرم به قهرمان تبدیل شده و خودش را عزیزتر کرده. دلم می‌خواست حالش را بگیرم ولی نتوانستم چیزی بگویم شاید به دلیل ضعفی بود که تنم را گرفته بود.

دو ساعت بعد آقای زاهدی و همان آقای لباس شخصی آمدند و مرا به خانه بردند. مادرم در خانه منتظرم بود. توی پذیرایی تخت گذاشته بود و مرا رویش خواباند. آقای لباس شخصی سرُم وصل کرد و کنارم نشست. مادرم طوری با او حرف می‌زد که انگار آشنای قدیمی است. تعجبم وقتی بیشتر شد که او مادرم را فرشته و مادرم او را کوروش صدا می‌کرد. خدایا این دیگر کیست و از کجا پیدایش شده؟ حدس زدم از فامیلهای آقای زاهدی باشد. تصمیم گرفتم خیلی قاطعانه آقای زاهدی و دوستش را از خانه بیرون کنم ولی نشد چون کوروش گفت: "پسرم تعریف کن که چی شد که بازداشت شدی؟ چرا لباس پاره پوره پوشیدی و چرا قیافه‌تو تغییر دادی. تو پرونده‌ت نوشته بودن در حال سرقت از ماشین بودی." گفتم: "اگه لازم بود حرف دیگه‌ای بزنم، تو کلانتری گفته بودم." مادرم گفت: "عزیزم به کوروش جواب بده. الان داره مثل یه فامیل با تو حرف

بقیه در صفحه ۶۵

● پیامبر اکرم (ص): وجود شما بهایی جز بهشت ندارد، مبادا به غیر از آن خود را بفروشید

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

صید

دل هر که صید کردی، نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
به خدا که پرده از روی چو آتشت برافکن
که به اتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه چمن شکوفه‌ای رُست چو روی دلستانت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
تو امیر مُلک حُسنی به حقیقت ای دریغا
اگر التفات بودی به فقیر مستمندت
نه تو را بگفتم ای دل که سر وفا ندارد
به طمع ز دست رفتی و به پای در فکندت
تو نه مرد عشق بودی، خود از این حساب سعدی
که نه قوّت گریزست و نه طاقت گزندت

سعدی

راوی یا مسافر

یا راوی افسانه‌های دور ایرانی
یا یک مسافر، خسته از شبهای تهرانی
اینجا چه می کردی؟ کنار قصه‌های من
شاید تو یک جامانده از کوچ بهارانی
گرمت نباشد؟ میهمان شعلهٔ دردی
سردت نباشد؟ امشبی را خیس بارانی
اینجا من و امثال من، گندم فروشانیم
شاید تو گندم، یادگار خوشه چینانی
اینجا اگر باشی، خدا ناکرده می‌میری
امشب اگر فردا شود، گندم نمی‌مانی

آرزو عرب

نمونه شعر نو

ابری نیست

ابری نیست
بادی نیست
می نشینم لب حوض
گردش ماهی ها، روشنی، من، گل، آب
پاکی خوشهٔ زیست
مادرم
ریحان می‌چیند
نان و ریحان و پنیر
آسمانی بی‌ابر، اطلسی‌هایی تر
رستگاری نزدیک، لای گلهای حیاط
نور در کاسهٔ مس چه نوازشها می‌ریزد
نردبان از سر دیوار بلند
صبح را روی زمین می آرد
پشت لبخندی پنهان هر چیز
روزنی دارد دیوار زمان
که از آن چهرهٔ من پیداست
چیزهایی هست که نمی‌دانم
می دانم سبزه‌ای را بکنم خواهم مرد
می روم بالا تا اوج
من پر از بال و پرم
راه می‌بینم در ظلمت
من پر از فانوسم
من پر از نورم وشن
و پر از دار و درخت
پرم از راه، از پل، از رود، از موج
پرم از سایه برگی در آب
چه درونم تنهاست

سهراب سپهری

دل

باز کن دری که بسته می‌شود
پشت میله، میله‌های این قفس
دل، شکسته می‌شود

پاییز رحیمی

جان پناه

ای جان پناه لحظه‌های بی‌پناهی
دیشب ـ تمام شب ـ
به یادت گریه کردم
امشب دلم
بی تاب تر از هر زمان است
در اشتیاق لحظه‌های سبز دیدار
با پای خواب آلود
امّا جان بیدار
دنبال یادت می‌دوم منزل به منزل
تا کوچهٔ سرسبز معراج شقایق

اکبر بهداروند ـ جزیره قشم

چاره

تا چاره کنم روز مبادای خودم را
برداشتم از دین تو دنیای خودم را
بی آینهٔ چشم تماشایی‌ات ای دوست
گم کرده‌ام انگار تماشای خودم را
بگذار که بردارم از این فاصلهٔ ابر
از برکهٔ دستان تو دریای خودم را
تنها تر از آنم که مرا باز بخوانی
بر کوه خود افکنده‌ام آوای خودم را
در خاطر من، خاطرهٔ خوب تو جاری‌ست
پنهان چه کنم قسمت پیدای خودم را
دیدم که چه تلخ است بدون تو سرودن
برداشتم از نام تو لبهای خودم را

وحید دانا ـ قائم شهر

مهتاب

در لغزش زلف تو روی دوش مهتاب
می بُرد از سر، رقص گلها هوش مهتاب
وقتی چکاوکها غزل خواندند از عشق
گل بوسه می‌زد بر لب خاموش مهتاب
زلفت چو موج گل به مرمرزار سینه
صد باغ شب بو بود، در آغوش مهتاب
از سایهٔ یک پر سبکتر بر سر آب
دارد حباب وقفه‌ای بر دوش مهتاب
با کودکان موجها هر شب به بازی‌ست
در کوچهٔ شط طفل بازیگوش مهتاب

پرویز عباسی داکانی

فصل

شکوفه‌های صورتی بهار
میوه‌های رنگارنگ تابستان
و حتی آن دانه‌های سفید زمستانی
دل مرا خالی می کند
تو در هیچ فصلی نیستی
پس چه رنگی قرار است حال مرا خوب کند؟

حدیث السادات صیرفی



باد

بادم
بر درختی می‌وزم
میوه هایش زمین می‌افتد
ساخته شده‌ام برای ویرانی
بوزم
قبل از ویرانی
حین ویرانی
بعد از ویرانی امّا
وزیدن غم انگیز است
کدام قاتل
با چاقویی خونین در جیبش
شاد بوده است
کدام زن
بعد از سقط جنین
کدام گلوله
بعد از نشستن بر سینه
بادم
روبروی درختی ایستاده‌ام
و نامت را تکرار می کنم

محمد عسکری ساج

بهشت

بهشت اینجا بود
وقتی با درخت و پرنده و آسمان
زیر سر انگشتهای تو
خوابیده بودم

مهدی علی نژاد

گریه می‌کنم

هر شب خودم برای خودم گریه می کنم
تا صبح پا به پای خودم گریه می کنم
تنها در این سکوت نفسگیر لحظه‌ها
با هق هق صدای خودم گریه می کنم
این بغض تلخ، درد عجیبی‌ست، چاره نیست
با درد بی‌دوای خودم گریه می کنم
یک شب میان گریه کمی خنده‌ام گرفت
عمری به خنده‌های خودم گریه می کنم
عمری‌ست در هوای تو پر می‌زنم، ولی
عمری‌ست در هوای خودم گریه می کنم
اما شما بخند، رها کن مرا بخند
من تا سحر برای خودم گریه می کنم

محسن محمدی

می رسد

می رسد روزی که من ترک دل و دلبر کنم
تا قیامت رو به سوی عالم دیگر کنم
سخت پیمانی ببندم با شراب لم یزل
عهد و پیمانی دوباره با می و ساغر کنم
چشم بر بندم ز هر چه می کند جان را اسیر
آتش بخل و حسد سر گرم خاکستر کنم
با شفق بنشینم و گویم ز وصف عمر خویش
تا غروب عمر را با مرگ خود باور کنم
دولت و حُسن و جوانی بر نمی گردد دگر
این تن فرسوده را با خاک همبستر کنم
گر ز مشرق می کند خورشید عمر من طلوع
در غروب آفتابم، پشت بر خاور کنم

سیدمصیب کامران

یا امام رضا

دوست دارم صدات کنم، تو هم منو نیگا کنی
من تو رو نگات کنم ، تو هم منو صدا کنی
قربون چشات برم، از راه دوری اومدم
جای دوری نمیره، اگه به من نگا کنی
دل من زندونیه، تویی که تنها میتونی
قفسو واکنی و پرنده رو رها کنی
میشه کنج حرمت گوشه قلب من باشه؟
میشه قلب منو مثل گنبدت طلا کنی؟
تو سرت شلوغه زیر دستیات فراوونن
از خدا میخوام، کمی نیگا به زیر پات کنی
تو غریبی و منم غریبم ، اما چی میشه
دل این غریبه رو با خودت آشنا کنی
دوست دارم تو ایونِ آینه ات از صبح تا غروب
من با تو صفا کنم، توهم منو دعا کنی
به وفای کفترای حرمت
من میخوام کفتری باشم ، که تنها تو منو هوا کنی
دلمو گره زدم به پنجره ات دارم میرم
دوست دارم تا من میام، زود گره ها رو واکنی
صد هزار دفعه شده پای ضریح زار میزنم
تا یه بار دلت بسوزه، دردامو دوا کنی
دوست دارم که از حالا تا صبح محشر همه شب
من رضا رضا بگم تو هم منو رضا کنی

سهیل محمودی

جوانه های ادبی

*** آقای بهزاد آرونه ـ؟**

شما و دوستان دیگر حتما شهری را که در آن سکونت دارید، ذکر کنید.
سروده اید:
آخر به عشق پاک تو رسوا شود دلم
از دل زبانه می کشد آتش به پیکرم
با آب دیده آتش شعله ور شود
ترسم که از فراق تو دل جان به سر شود
ظاهراً خواسته‌اید در قالب مثنوی شعر بگویید، در حالی که این غالب برای دو بیت مناسب نیست و باید شامل ابیات بیشتری باشد. "پیکر" و "دل" نیز همقافیه نیستند.

*** آقای حمزه اصغری ـ؟**

سروده کوتاه شما بد نیست. مایلم آثار دیگرتان را ببینم:
کاش
چون کلاغی
بی خیال از ریزش
برگ، برگ زرد درخت
قارقار قهقهه
سر می‌دادم

*** خانم منیژه داود زاده ـ تهران**

باغ با کلماتی چون داغ، راغ و زاغ قافیه می‌شود، درحالی که شما آن را با کتاب و چای قافیه کرده‌اید که صد درصد غلط است.
وزن هم در سرودهٔ شما رعایت نشده است. اشعار بزرگان را با دقت بیشتری بخوانید و حفظ کنید.

*** خانم مریم مرادی ـ تبریز**

بیتی از شهریار را تقطیع می کنیم:
آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟
بی وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا؟
وزن این بیت:
"فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن" است.
آمدی جا=فاعلاتن
نم به قربا= فاعلاتن
نت ولی حا= فاعلاتن
لا چرا= فاعلن
بی وفا حا= فاعلاتن
لا که من اف= فاعلاتن
تاده‌ام از= فاعلاتن
پا چرا= فاعلن

دو شعر از
تکتم آقا بالازاده

۱) عروسک

ویران می کند
عروسک دختر سوری را
موشکهای کاغذی

۲) جهان

جهان پرنده‌ای
من دانه ای
که از منقارش افتاده
شکار مورچه‌ها شدم

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

من و یک لحظه جدایی ز تو آن گاه حیات؟
اینقدر صبر به عاشق نسپرده است کسی!

نگین.ن

مـی گویند هر وقت خواسـتی پارچه‌ای بخری، آن را در دسـتت مچالـه کـن و بعد رهایش کن، اگر چروک برنداشـت، جنس خوبـی دارد، آدمها هم همینطور هسـتند، بعضی‌ها به محض روبرو شـدن با فشار و مشـکل اخلاقشان عوض می‌شود و چهره شـان چروک برمی‌دارد! اینها جنس خوبی ندارند و باید بدانند که اگر تغییر نکنند برایشـان خریداری نیست!

اصغر شاهنظری

گفت: تـو جبهه حسـادت هم بود؟ گفتـم: آره تو شـهادت! گفـت: جرزنی؟ گفتم: برای شـرکت تو عملیـات، گفت: بخور بخـور؟! گفتم: تیر و ترکش! گفت: پنهان کاری؟ گفتم: بود، نصفه شـبها واسـه واکس زدن کفش بچه‌ها، گفت: دعوا هم داشـتید؟ گفتم: خیلی، اونم واسـه نگهبانی سـنگر کمین! و او سکوت کرد و من در یاد روزهای بلند عاشقی غرق شدم!

مازیار

تاوقتی با تنها بودنت راحت نباشی، نمی‌دونی آدمت رو از روی عشق انتخاب کردی یا از روی تنهایی

عبدالامیر اسدا... زاده

در سیره حق منتخبـت می‌مانـم /ای حجت حق منتقمت می‌مانم /تو یوسـف انتظار چشـمان منی / یعقوب‌ترین منتظرت می‌مانم

اصغر فراهانی

لبخندی که برای پنهان کردن دردت می‌زنی، لبخند خداست به بنده‌اش و لبخندی که پشتش خدا باشد، تمام مشکلات را حل می کند

آذر کردار

امـا چـه رنجی اسـت، لذتهـا را تنها بـردن /و چه زشت اسـت، زیبایی‌ها را تنها دیدن / و چه بدبختی آزاردهنـده‌ای اسـت، تنها خوشـبخت بودن / در بهشت هم تنها بودن، سخت تر از کویر است!

ممل سعدی

برام می‌مردی تو، اینو خودت گفتی / تحملش سخته بگم دروغ گفتی

زهرا مظهری

وحشـی بافقی: ترک ما کردی، ولی با هر که هسـتی یار باش

فارمهر

زن احساسش را با موهایش نشان می‌دهد، عاشق که باشـد موهایش را زیر روسری رها می‌کند، غمگین که باشـد با کش دارش می‌زند، با حوصله که باشـد می‌بافـد و می‌آرایدش، عصبانی که باشـد جمعش می‌کنـد و وقتی که دلش بشـکند تنهـا چیزی که اضافی‌ست، موهایش است...

سیما غفاری-همدان

شـاخه را محکـم گرفتن این زمان بی‌فایده‌سـت / برگ می‌ریزد... سـتیزش با خزان بی‌فایده‌ست / باز می‌پرسـی، چه شد که عاشق جبرت شدم؟ / در دل طوفان که باشی بادبان بی‌فایده‌ست

فاطمه آیینی ـ کلور

چقدر سـاکت ماندن زیباسـت. وقتـی که دیگران انتظار عصبانیّت و پرخاشگری از تو دارند. خونسرد باش و کنترل مغزت را در اختیار کسی قرار نده

الهه ـ گرگان

بیشتر آشفتگیهای انسان به خاطر دعاهای بی‌تاثیر است / دعا یعنی از خداوند راهنمایی بگیریم، نه اینکه او را راهنمایی کنیم

شهروز

کی قرار اسـت بیایی و شـکارم بشوی / رنگ باران بزنی، بوی بهارم بشـوی / بنشینی و دمی باز رضایم بکنی / طاقت و عشق و همه صبر و قرارم بشوی

ستاره

جان به چه کار آید اگر تو را در کنارم نداشته باشم و کلمات چه بیهوده خواهند بود، اگر نتوانم روبرویت بایستم و فریاد بزنم که دوستت دارم

فرهاد یاوری ـ سرپل ذهاب

بنشین!
مرو!
که در دل شب، در پناه ماه..
خوش تر ز حرفِ
عشق و
سکوت و
نگاه نیست
بنشین..
و جاودانه به آزار من مکوش
یک دم کنار دوست نشستن گناه
نیست!



فریبرز حسینی

ناب‌هایی متفاوت

الهه بیگدلی ـ بیجار: منتظر نباش وقتی آنچه در سینه می‌تپد راهش از من جداست

غلامعلـی قاضی شـهرضا: مواظب همدیگه باشیم، از یه جایی به بعد، دیگه بزرگ نمیشیم، پیـر میشـیم، از یه جایی به بعد دیگه خسـته نمیشـیم، می‌بریـم، از یه جایی بـه بعد، دیگه تکراری نمی‌شـیم، زیادی هسـتیم. پس قدر خودمونو، خانواده و دوستان و زندگیمونو و کلاً حضور خوشـرنگ مونو تـو صفحه دفتر وجود بدونیم. محبّت تجارت پایاپای نیست، چرتکه نیندازیم، بی‌شـمار محبّت کنیم حتی اگر کفه ترازوی دیگری سبکتر بود

پریسا: یه آهنگایی هستن وقتی گوش می کنی، بـا خـودت میگی، من کی زندگیمو واسـه این تعریف کردم؟

مصطفی کاظمی: کنارم هسـتی امّا، منو دیگه نمی‌بینی، شـاید فرهاد نباشم من، ولی تو خیلی شیرینی!

لیلا عباسی: امین به تو خیانت نکرده و نمی کند، ولیکن تو خائن را امین تصور کردی!

یـدا... علافـی ـ کازرون: بدترین خیانت این اسـت که کسـی را نخواهی، ولـی وانمود کنی دوسش داری...

مهدیـه ـ قوچان: ای انسـان تـو آنی که همه فرشـتگان با تمام پاکی و معصومیتشـان باید سـجده‌ات کنند، نشـان بده لایق سجده شان هسـتی، آنها را بار دیگر از سوالشان شرمگین سـاز، سرت را بالا بگیر، اما چشمهایت همواره متوجه زمین باشد

غزل: شـاید "درد" را از هر طرف بخوانی درد داشـته باشـد، اما "درمان" که نباشی "نامرد" می‌شوی!!

نیـک نـام: کاش بودی، می‌دیـدی، من را نه. کابـوس هایم را آن وقـت می‌خواهم بدانم در طلب آغوش من نمی گشتی؟؟

فارسـی جانی: کاش جوانان اینقدر ستایشگر دیگران نباشـند، چون کسانی که فقط راجع به دیگران صحبت می کنند، ارزشهای خودشان را فراموش می کنند

اقبال قصابی ـ سقز: قلب من فرش آنهاییست کـه هـر از گاهـی یـادی از وجود خسـته‌ام می کنند

اکبـر بیـات: آدمی به امید زنده اسـت و امید با تلاش

حامیـد عزیـز، نوشـته؛ مسـلمان بـاش نه مسلمان‌زاده، قابل چاپ نیست!

جدول متقاطع

جدولهاز برنظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۴۵

۱ـ نسرین سراوانی ـ تهران
۲ـ سمیرا جودکی ـ خرم آباد
۳ـ نادر کریم فر ـ اسلامشهر

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
						■									۱
				■					■						۲
			■					■			■				۳
		■					■					■			۴
	■					■							■		۵
					■				■						۶
				■			■			■				■	۷
	■							■			■				۸
		■										■			۹
			■			■							■		۱۰
■				■			■			■					۱۱
					■				■						۱۲
	■							■					■		۱۳
		■					■					■			۱۴
			■			■					■				۱۵
					■					■					۱۶
								■							۱۷

افقی:

۱ـ گیاهی بومی استرالیا با میوه‌ای گران قیمت ـ اصول آداب و معاشرت
۲ـ همواره، دائم ـ پرنده‌ای وحشی و حلال گوشت ـ عیسوی مذهب
۳ـ بی مو ـ فاش کردن اسرار کسی ـ تندرست ـ خاطره
۴ـ زایوترسان قدیم ـ صفتی برای عقرب ـ تفحص ـ از چاشنیهای غذا
۵ـ طلای سفید ـ خلاصی، رهایی
۶ـ برابر ـ فلز پرمصرف ـ عزیز
۷ـ ابزاری در ارتوپدی ـ دانه معطر ـ رودی در اروپا ـ نوعی سبزی کوهی خوردنی
۸ـ برداشتن محصول کشاورزی ـ کم عقل ـ کسی که چیزی را می کوبد
۹ـ تکرار حرف آخر ـ پیس ـ ویتامین انعقادی
۱۰ـ مرکز تایلند ـ تنها ـ سرحد
۱۱ـ باده‌فروش ـ حرف مفت ـ نت سوم ـ قدیم، دیرینه
۱۲ـ از توابع استان اصفهان ـ سلطان جنگل ـ خریدار
۱۳ـ کندن علفهای هرز ـ غیرحرفه ای
۱۴ـ فنی در کشتی آزاد ـ بیماری عفونی از راه زخم ـ حلال رنگ ـ جای پردرخت
۱۵ـ چاهی در جهنم ـ محل سکونت ـ نت منفی ـ زنگ، درای
۱۶ـ واحدی در وزن ـ هوس حامله ـ صفتی برای کودکان بازیگوشی و شیطان
۱۷ـ از بیماریهای ویروسی ـ کباب پز

عمودی:

۱ـ نوعی لامپ فلورسنت ـ اثری مشهور از اسکار وایلد
۲ـ آرزوها ـ ادویه معروف ـ تلخ ـ دوبینی
۳ـ جعبه بردهای رایانه ـ صندوق خانه ـ قسمتی از دست ـ نام شطی در سیبری
۴ـ غذای آبکی ـ شوکت ـ سلاحی پرتابی ـ واحد تنیس
۵ـ از توابع استان ایلام ـ سبزه ـ خوراک شومینه
۶ـ واحد سنجش الکتریسته ـ از نوادگان چنگیز مغول ـ عالم مادی
۷ـ دست ـ پول عمان ـ هجوم ـ طیب، طاهر
۸ـ از رودهای مرزی ـ عدد منفی ـ لبنیات ساییدنی ـ تصدیق آلمانی ـ خالص
۹ـ آلوده، آغشته ـ امپراتور خونخوار روم ـ ترمیم ـ نشان مفعول صریح
۱۰ـ تن پوش چهارپا ـ گیاهی ـ تبار، دودمان
۱۱ـ پدید آورنده ـ ملح ـ به نوبت
۱۲ـ یادداشت ـ اساس، بنیاد ـ مملکت ـ شهری مذهبی نزدیک تهران
۱۳ـ مخفی ـ نابود ـ خادم ستور ـ لطیفه
۱۴ـ سمت چپ ـ سیم منفی برق ـ اصطلاحی در بعضی ورزشها ـ قایق کوچک
۱۵ـ رمانی مشهور از نویسنده افغان خالد حسینی ـ از سازمانهای وابسته به سازمان ملل متحد

کلماتی که بر حسب عادت به کار می بریم هم قدرت جادویی دارند آگاهانه کلمات انتخاب کنید
● آنتونی رابینز

حل جدولهای شماره ۳۷۴۵

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ن) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

نسخه اصلی / از توابع اصفهان / خدمتگزار / زیرکی / تخم مرغ فرنگی / عددی یک رقمی / کاربرجسته / ابتدا / بنیانگذار / ستون بدن / واحد تنیس / شهری در استان مرکزی / برد معروف / جمع وسیله / آنتن ماهواره / ابزار نجاری / عقرب / دستیار / خیس / نت سوم / چه کسی / لنگه / چلچله / تصدیق انگلیسی / خطی دردایره / درخت کریسمس / بی طاقت / تکرار حرف آخر / آفت گندم / مانند پری / جمع خبر / بصیر / مرکز گرجستان / واحد سطح / ایوانک / سیلی / ضمیر داخل / چای فرنگی / گشاده / پول ژاپن / پوز / جزیره / زردوزی روی پارچه / جارو کردن / فریب / از دریاها / پدر / بستنی یخی / هیدروتراپی / خدمتکار مرد / عشق فرنگی / رمانی از همینگوی / حرف انتخاب / نوعی زغال سنگ / تیر پیکان دار / سودای ناله / مایع حیات / عدد ماه / پارچه اموات / اعتقاد / از درختان / قوت لایموت / رود آرام / علامت جمع / انباشته / جل / جد / روح انسانی / مکانی در مکه مکرمه / عددهندسی / از حبوب / شعله / حرارت / مکان / دست / دریا / مزه دهان جمع کن / نشان / موردپسند واقع شدن / معدل / گذری / شهر بلقیس / ماه پاییزی / نوعی طلاق / رودی در اروپا / بوی رطوبت / لوله تنفسی / واحد کاغذ روزنامه / مانند / جسر / بخشی از پا / دشمن / جنگ / خصلت / اشاره به دور / طلا / مادرزن / بارور / دوزخ / دشنام

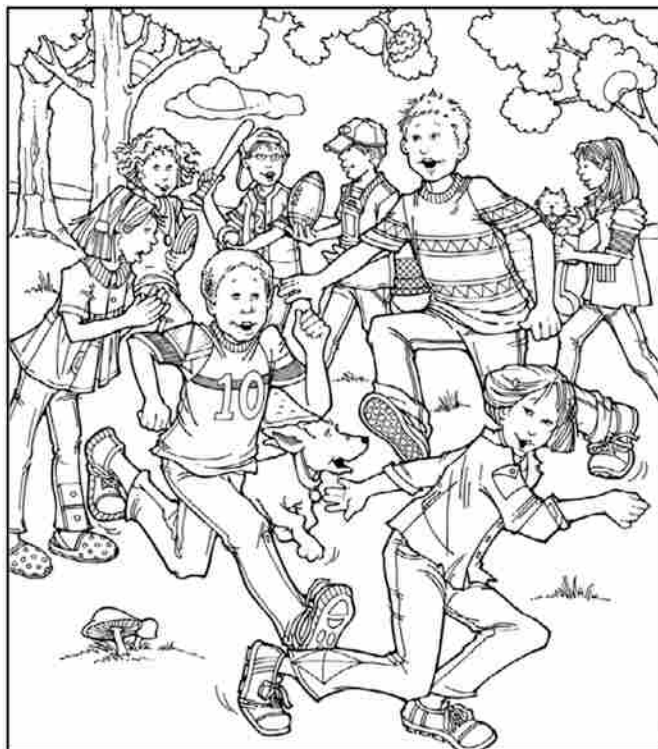
جدول سودوکو ۳۷۵۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۴	۵	۳	۷					
				۶	۹		۵	
۲								
۵			۸				۹	
۶	۴						۸	۱
	۹				۶			۷
								۵
	۷		۹	۲				
					۵	۱	۷	۴

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر بازی بچه ها

بچه ها در پارک حسابی مشغول بازی و شادی هستند. اما در میان این تصویر شاد و زیبا ۲۰ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید.
در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲

ده اختلاف در تصویر هشت پای خوش اشتها

این هشت پای خوش اشتها منویی از تمامی غذاهای دریایی برای خود تدارک دیده است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد.





مارپیچ شش ضلعی

می خواهیم از بالای این شش ضلعی وارد این مارپیچ شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از پایین آن خارج بشوید.

رنجی که انسان قبل از مردن می کشد، مربوط به مرگ نیست ● مترلینگ

یک سرگذشت

قربانی خودخواهی

- فردا زندگی برات جهنم میشه. پدر و مادر این پسر با ازدواج شما مخالفن. اگه خانواده داماد از عروس خوششون نیاد زندگی رو به کام هر دو زهر می کنن...

پدرم و مادرم از آنجایی که می‌دانستند خانواده "آرمان" با ازدواج ما مخالف هستند، مرا از این ازدواج نهی می کردند. کاش حرف آنها را جدی می گرفتم و آرمان را فراموش می کردم!

***

با یک دنیا امید و آرزو با آرمان ازدواج کردم. از سه، چهار سال قبل با هم دوست بودیم. اول فکر می کردم مثل خیلی از پسرها فقط به دنبال وقت گذرانی است و اینکه چند صباحی با دختری خوش باشد، اما وقتی اصرار و پافشاری‌اش را دیدم از او خوشم آمد. سال آخر دبیرستان بودم که با آرمان آشنا شدم. من دیگر ادامه تحصیل ندادم و او به دانشگاه رفت و حسابداری خواند و بلافاصله بعد از فارغ التحصیل شدن در یک شرکت مشغول به کار شد. حالا دیگر به قول خودش همه چیز برای ازدواج ما مهیا بود.

خانواده آرمان مخالف بودند. می گفتند پسرشان از هر نظر از ما سر است. من و آرمان اما از عشق هم دست نکشیدیم و بالاخره او خانواده‌اش را راضی کرد و به خواستگاری آمدند و مدتی بعد زندگی مشترکمان را شروع کردیم.

بدبختی ما از آنجا شروع شد که آرمان خواست یک شبه پولدار شود. او دست به هر کاری می زد که به پول برسد. خیلی زود فهمیدم که برای پولدار شدن از هیچ خلافی دریغ نمی کند. رشوه می گیرد، در حسابها دست می برد، حق حساب می دهد و... می‌دانستم که به زودی سرش به سنگ می خورد. خیلی نصیحتش می کردم و می گفتم: "این کارا آخر و عاقبت نداره آرمان. یه لقمه نون حلال بیار سر سفره مون"!

گوش او اما به حرفهای من بدهکار نبود. چهار سال از زندگی مشترک ما می گذشت که با شکایت رئیس اداره دستگیر شد و به زندان افتاد. پادر میانی‌های من هم فایده‌ای نداشت. جرم او خیلی سنگین بود. دزدی و کلاهبرداری آن هم بیش از صد میلیون که آن زمان پول خیلی زیادی بود. خانواده‌ام می گفتند: "فوری از آرمان طلاق بگیر. اگه از زندان هم آزاد بشه برای تو شوهر نمیشه. همه ازش به عنوان یه دزد و زندانی نام می برن".

مقاومت کردم. دوست نداشتم در این موقعیت حساس پشت آرمان را خالی کنم. به ملاقاتش رفتم و گفتم: "من منتظرت می مونم. می دونم که بچگی کردی. طمع و حرص زیاد تو رو به این روز انداخت اما اگه قول بدی که دور خلاف رو خط بکشی، منتظرت می مونم".

آهی کشید و گفت: "تا کی؟" بغضم را قورت دادم و گفتم: "تا هر وقت آزاد بشی. من تلاش می کنم رئیس اداره از شکایتش صرف نظر کنه".

روز بعد دوباره به سراغ "ابراهیمی" رئیس اداره آرمان رفتم و گفتم: "آرمان جوونی کرده. بخشی از بدهی رو با فروش خونه و طلامی دم و باقیش رو قسطی بگیرین".

ابراهیمی قبول نمی کرد اما آنقدر گریه و زاری کردم که دلش به حالم سوخت و رضایت داد. آرمان باورش نمی‌شد که آزاد شده است. روزهای اول خیلی از من قدردانی و تشکر می کرد اما کم کم بدبین شد. او می گفت: "من که باورم نمیشه آقای ابراهیمی انقدر مهربون و انسان دوست شده باشه".

با تعجب گفتم: "منظورت چیه؟" شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "چه می‌دونم؟ خب این جور کمکها بی دلیل نیست. نکنه تو قولی بهش دادی؟" چشم هایم از تعجب گرد شده بود. گفتم: "چه قولی؟ چرا واضح حرف نمی زنی"؟

و بالاخره یک روز حرف دلش را زد و گفت: "تو می خوای از من طلاق بگیری و زن ابراهیمی بشی." با ناراحتی پرسیدم: "این حرفای احمقانه رو از او کجا آوردی"؟

آرمان سرش را پایین انداخت. انگار از گفته خودش پشیمان شده بود. آرام گفت: "من ابراهیمی رو می‌شناسم. اون به همین نیت به تو کمک کرده"...

منفی بافی‌ها و تهمت زدنهای آرمان شدت گرفت. او تمام حرکات و رفتارهای مرا زیر نظر داشت. به هر که تلفن می‌زدم وسط مکالمه گوشی را از دستم می گرفت. اگر از خانه بیرون می‌رفتم تنبیه‌ام می کرد. اگر نام ابراهیمی را می آوردم، کتکم می‌زد. دو سال این وضع را تحمل کردم و سپس در حالیکه طاقتم طاق شده بود، از آرمان جدا شدم.

بعد از طلاق به خانه پدرم رفتم. خانواده‌ام مرا با اکراه پذیرفتند. آنها به شدت از من دلخور بودند و می گفتند هر بلایی سرم بیاید، حقم است چون موقعی که آرمان در زندان بود حرفشان را گوش نکردم و از او طلاق نگرفتم.

از اینکه سربار آنها بودم عذاب می کشیدم. دوست داشتم آپارتمانی مستقل اجاره کنم و آقابالا سر نداشته باشم اما با کدام پول؟

چند ماه گذشت. پدرم اجازه نمی‌داد در اداره‌ای مشغول کار شوم. می ترسید مردم برایم حرف دربیاورند. می گفت: "به تو شک ندارم اما مردم چشمشون رو می‌بندن و دهنشون رو باز می کنن".

خیلی با او بحث کردم و کلنجار رفتم و دیگران را واسطه قرار دادم تا بالاخره رضایت داد دنبال کار بگردم. کار زیاد بود اما یا حقوق کمی می‌دادند یا محیطش مناسب نبود یا صاحبکار توقعات ناجوری داشت.

چند هفته‌ای دنبال کار گشتم تا اینکه یک روز یکی از همکاران سابق آرمان به من تلفن زد و گفت: "من به آقای



ابراهیمی گفتم که تو داری دنبال کار می گردی. می خواد تو رو ببینه".

دودل بودم که پیش او بروم یا نه. بالاخره دل یکدله کردم و سراغش رفتم. او به گرمی از من استقبال کرد و وقتی ماجرای زندگی‌ام را شنید گفت: "غصه نخور. آرمان لیاقت تو رو نداشت". سپس ادامه داد: "ظاهرا تصمیم گرفتی روی پای خودت بایستی و سالم زندگی کنی. اگه بخوای می تونی همین جا مشغول به کار بشی".

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "نه، می ترسم آرمان برام مزاحمت ایجاد کنه." ابراهیمی عصبانی شد و گفت: "غلط می کنه! پدرش رو در میارم. تو دیگه زن اون نیستی که بخواد بهت زور بگه".

از او فرصت خواستم که فکر کنم. اگر در اداره سابق آرمان مشغول به کار می‌شدم، با حمایتی که ابراهیمی از من می کرد می توانستم پله‌های ترقی را یکی یکی طی کنم و به مدارج بالا برسم.

آقای ابراهیمی آدم خوبی بود اما از طرفی نمی خواستم حرف آرمان به کرسی بنشیند و همه جا پر کند که من و ابراهیمی دست به یکی کرده‌ایم و زندگی او را به هم زده‌ایم. ماههای آخر زندگیمان می گفت: "اصلا تو من رو لو دادی. تو از همه چیز من باخبر بودی. همه چیز رو بردی گذاشتی کف دست ابراهیمی تا من رو بندازی زندان و بعد هم طلاق بگیری".

سه روز بعد به اداره رفتم و گفتم: "نه آقای ابراهیمی... نه اینکه بترسم اما..." مکثی کردم و خواستم ادامه بدهم که ابراهیمی حرفم را قطع کرد و گفت: "قصد ازدواج نداری"؟

رنگم مثل گچ سفید شد. پس آرمان ابراهیمی را خوب می‌شناخت و لابد چیزی از او دیده بود که نسبت به او بدبین بود. خواستم چیزی بگویم اما ابراهیمی مانع شد و گفت: "نگران نباش. درباره من فکر بد نکن. من قصد کمک به تو رو دارم. راستش "رادین" برادر بزرگ من که پنجاه و چهار سال داره و شش سال از من بزرگتره، صاحب یه شرکت معتبره. من باهاش صحبت کردم که توی شرکتش مشغول به کار بشی".

با تعجب گفتم: "اینا چه ربطی به ازدواج داره؟" ابراهیمی دستی به صورتش کشید و گفت: "رادین تنهاست. زن و بچه‌ش توی تصادف کشته شدن. تو می تونی چراغ خونه‌ش رو روشن کنی و برادرم رو از دلمردگی نجات بدی. از آرمان هم نترس. اون دیگه هیچ نقشی توی زندگی تو نداره"!

***

با رادین ازدواج کردم و در خانه ویلایی‌اش ساکن شدم. خانواده‌ام و کسانی که از دور و نزدیک مرا می‌شناختند از تعجب دهانشان باز مانده بود. چون رادین خیلی جوانتر از سنش به نظر می‌رسید و هم اینکه با ثروتی که داشت می‌توانست بهترین آینده را برای من رقم بزند.

نکته مبهمی که در این بین وجود داشت این بود که چرا ازدواج موقت؟ روزی که می خواستیم به محضر برویم رادین مرا غافلگیر کرد و گفت: "بهتره عقدمون موقت باشه. به این خاطر که هر کدوممون پشیمون شدیم راه بازگشت داشته باشیم. من این رو به خاطر خودت میگم. به هر حال من بیست و چند سال از تو بزرگترم و ممکنه از زندگی با من لذت نبری".

حرفش منطقی بود. بنابراین یک صیغه شش ماهه خواندیم. این صیغه هر شش ماه تمدید می‌شد. زندگی نسبتا خوبی داشتیم. آرمان که فهمیده بود با برادر ابراهیمی ازدواج کرده‌ام برایم خط و نشان می کشید اما رادین می گفت بی‌توجه به تهدیدهای او به زندگی عاشقانه‌مان ادامه دهم.

همه چیز زندگیمان عالی و روبه‌راه بود تا اینکه یک و سال نیم بعد از ازدواج زنی میانسال با دختری بیست و یکی دو ساله زنگ خانه را به صدا درآورد. مرا که دید بالحنی بی‌ادبانه گفت: "تو سرایداری؟ شوهرت کو"؟

وقتی از او پرسیدم چه نسبتی با رادین دارد، به ابروانش گرهی انداخت و گفت: "من همسرشم. باید بهت جواب بدم"؟

پاهایم سست شد و رنگم پرید. فوری به بهانه خرید از خانه بیرون آمدم و یکراست به شرکت رادین رفتم. او که باور نمی کرد همسر اول و دخترش به خانه بازگشته باشند، پس از اینکه همسرش با او تماس گرفت و با داد و فریاد خواست سرایدار جوان و زیبایش را اخراج کند، مجبور به اعتراف شد و لب به گفتن حقیقت گشود: "همسر اول من خیلی یکدنده ست. خانواده‌ش خارج از کشور زندگی می کنن و اون همه تلاشش بر این بود که ما هم از ایران بریم اما من موافق نبودم. با دخترم به هوای سر زدن به خانواده‌ش از ایران رفتن و بعد برام پیغام فرستاد که دیگر برنمی گرده تا من کارام رو ردیف کنم و برم پیششون. من هم چون نمی خواستم کوتاه بیام مخالفت کردم و گفتم طلاقت نمیدم و ایران رو هم ترک نمی کنم. سه سال دور از هم بودیم. چند شب قبل برادرم تماس گرفت و گفت همسرم سرش به سنگ خورده و می خواد با دخترمون برگرده ایران. باور نکردم تا اینکه امروز"...

رادین همچنان می گفت اما من دیگر چیزی نمی‌شنیدم. او می خواست مدتی با من باشد تا تنهایی‌اش را پر کند به همین خاطر از ازدواج دایم گریزان بود... رادین پیش را روشن کرد و چند پک عمیق به آن زد و گفت: "همه ماجرا همینه. حاضرم به خاطر همین دروغ هر چقدر پول بخوای بهت بدم فقط نذار آبروی من پیش دخترم بره"...

***

سالها از آن ماجرا می گذرد. هنوز روحیه‌ام را به دست نیاورده‌ام. از اینکه قربانی خودخواهی او و برادرش شده‌ام، حالم از خودم بهم می خورد...

منتخب تلگرامی

"تنبل خانه شاه عباسی"

شاه عباس کبیر یک روز گفت: خدا را شکر! همه اصناف در مملکت ایران به نوایی رسیده‌اند و هیچ کس نیست که بدون درآمد باشد.

سپس خطاب به مشاوران خود گفت: همین طور است؟ همه سخن شاه را تایید کردند. از نمایندگان اصناف پرسید، آن‌ها هم بر حرف شاه صحه گذاشتند و از تلاش‌های شاه در آبادانی مملکت تعریف کردند. اما وزیر عرض کرد: قربانتان بشوم، فقط تنبل‌ها هستند که سرشان بی کلاه مانده.

شاه بلافاصله دستور داد تا تنبلخانه‌ای در اصفهان تاسیس شود و به امور تنبلها بپردازد. بودجه‌ای نیز به این کار اختصاص داده شد. کلنگ تنبل خانه بر زمین زده شد و تنبل خانه مجللی و باشکوهی تاسیس شد. تنبل‌ها از سرتاسر مملکت را در آن جای گرفتند و زندگیشان از بودجه دولتی تامین شد. تعرفه بودجه تنبل خانه روز به روز بیشتر می‌شد، شاه گفت: این همه پول برای تنبل خانه؟ گفتند: بله. تعداد تنبلها زیاد شده و هر روز هم بیشتر از دیروز می‌شود! شاه به صورت سرزده و با لباس مبدل به صورت ناشناس از تنبلخانه بازدید کرد. دید تنبلها از در و دیوار بالا می‌روند و جای سوزن انداختن نیست.

شاه خودش را معرفی کرد. هر چه گفتند: شاه آمده، فایده‌ای نداشت، آن قدر شلوغ بود که شاه هم نمی توانست داخل بشود. شاه دریافت که بسیاری از این‌ها تنبل نیستند و خود را تنبل جا زده‌اند تا مواجب بگیرند. شاه به کاخ خود رفت و مسأله را به شور گذاشت.

مشاوران هر یک طرحی ارایه دادند تا تنبل‌ها را از غیر تنبل‌ها تشخیص بدهند ولی هیچ یکی از این طرح‌ها عملی نبود. سرانجام دلقک شاه گفت: برای تشخیص تنبل‌های حقیقی از تنبل نماها همه را به حمامی ببرند و منافذ حمام را ببندند و آتش حمام را به تدریج تند کنند، تنبل نماها تاب حرارت را نمی آورند و از حمام بیرون می‌روند و تنبلهای حقیقی در حمام می‌مانند. شاه این تدبیر را پسندید و آن را به اجرا درآورد. تنبل نماها یک به یک از حمام فرار کردند.

فقط دو نفر باقی ماندند که روی سنگ‌های سوزان کف حمام خوابیده بودند. یکی ناله می کرد و می گفت: آخ سوختم، آخ سوختم. دیگری حال ناله و فریاد هم نداشت گاهی با صدای ضعیف می گفت: بگو رفیقم هم سوخت!

نوید کوشمرادی

باور، نیرومندتر از خوش بینی است

● فلورانس اسکاول شین

هفت هنر

کوروش تهامی

اهل ارتباطات پشت پرده سینما نیستم

بی شک اگر بگوییم یکی از کم حاشیه ترین بازیگران سینما، تئاتر و تلویزیون ایران است گزاف نگفته‌ایم. "کوروش تهامی" که بیش از بیست سال به عنوان بازیگر مشغول به فعالیت بوده و هیچ وقت حتی یک شایعه منفی هم درباره‌اش نشنیده‌ایم. بازیگر خوش اخلاق و خوبی که این روزها با "رگ خواب" سروصدا کرده و همین موضوع بهانه ای بود برای مرور فعالیتهای هنری و زندگی شخصی اش...

آقای تهامی با وجود نقشهای متفاوتی که تا به حال در سینما، تئاتر و تلویزیون بازی کرده اید، اما کامران "رگ خواب" به نوعی نقطه عطف نقشهایی است که مخاطب در طول این سالها از شما در ذهن دارد. برایمان از بازی در "رگ خواب" و شخصیت کامران بگویید

همانطور که شما هم اشاره کردید من سعی کردم در طول سالهای فعالیتم نقشهایی را بازی کنم که هر کدام من را به نوعی با خودشان درگیر کنند. به خاطر سختگیری‌هایی که در انتخاب نقشهایم داشتم همیشه از تجربه‌های متفاوت استقبال کردم. "رگ خواب" برای من فیلمی متفاوت بود که من تلاش کردم کوروش تهامی کاملاً متفاوتی در آن به نمایش بگذارم. ویژگی‌های متفاوتی که کامران برای من داشت باعث شده بود برای بازی این نقش شور و شوق زیادی داشته باشم و برای درست و اصولی بازی کردنش هم تلاش زیادی کردم. از طرف دیگر همکاری من با حمید نعمت‌الله در این فیلم تجربه شیرین و لذتبخش دیگری بود که خوشحالم اتفاق افتاد.

شما پیش از "رگ خواب" هم در "بازی مهره سفید" و حتی به نوعی در "به رنگ ارغوان" هم شخصیتهایی با ویژگی‌های منفی یا به اصطلاح خاکستری را بازی کردید. اما با این وجود مخاطب بیشتر نقشهای پسر محجوب و مثبت را از شما به خاطر دارد. با توجه به تجربیات شخصی خودتان از بازی در هر کدام از این نقشها کدام را برای بازی بیشتر دوست دارید؟

علاقه شخصی خود من به دلیل چالشی که نقشهای خاکستری می تواند برای بازیگر به همراه داشته باشد به این سبک شخصیتهاست. همانطور که گفتم من همیشه تلاش کردم در انتخابهایم با دقت عمل کنم و نقشهایی با مشخصه‌ها و ویژگی های متفاوت را انتخاب کنم. سعی می کنم حتی اگر نقش مثبتی هم به من پیشنهاد شده دارای ویژگی هایی باشد که بازی‌اش برای من تجربه جدیدی را به همراه بیاورد و خود نقش هم ابعاد مختلفی داشته باشد که من را به عنوان بازیگر به وجد و شور بیاورد. اما به طور کلی فکر می کنم نقشهای خاکستری جای مانور بیشتری برای بازیگر دارد و طبیعتاً من هم از ایفای چنین نقشهایی بیشتر استقبال می کنم.

بازی متفاوت، درست و اصولی شما در "رگ خواب" به زعم بسیاری از کسانی که فیلم را در جشنواره فیلم فجر تماشا کردند شایسته دریافت جایزه بود، اما متاسفانه این اتفاق نیفتاد. چرا داوران "رگ خواب" و بازی کورش تهامی را ندیدند؟

این که چرا هیئت داوران با "رگ خواب" آنگونه برخورد کرد برای همه جای سوال است. بعد از اعلام نتایج خیلی‌ها از دوستان هنرمند تا دوستان منتقد با من تماس گرفتند و از تاسفشان برای دیده نشدن "رگ خواب" گفتند که برخورد من و پُستی که در صفحه اینستاگرامم گذاشتم به اندازه ناراحتی دوستانم شدید نبود، اما به هرحال این سلیقه هیئت داوران بوده است و من واقعاً در مورد چرایی آن چیزی نمی‌دانم. امیدوارم چیزی که می گویم حمل بر خودستایی نشود. به خاطر دارم این را اصغر فرهادی در مورد بازی حمید فرخ‌نژاد در "چهارشنبه سوری" گفت، انگار زمانی که بازیگر به درستی در اختیار کار قرار می گیرد، فراز و فرودهای بازیش همان طور که باید درمی‌آید، اگر شخصیتی مثبت را بازی کرده همدلی تماشاگر و اگر شخصیتی منفی را بازی کرده نفرت تماشاگر را در حد اعلی از آن خود می کند و همه چیز درست است دیگر به چشم داوران نمی آید. این برای من بسیار عجیب بود که جدا از خود اثر، چرا روال کاری بازیگر را هم نمی‌بینند. هیچ وقت در نظر نمی گیرند که علت کم‌کاری بازیگر کم شدن پیشنهادها نیست. همسرم خیلی وقتها به من می گوید این قدر کار رد می کنی، نگران نمی‌شوی؟ و من می گویم وقتی ۱۰ سال پیش اورجینال همین متن را بازی کرده‌ام، الان چطور بروم کپی دست سومش را بازی کنم؟ صبر می کنم تا کاری که دوستش دارم پیشنهاد شود. البته این موارد ظاهراً جزء معیارهای هیئت داوران ما نیست و بر مبنای چیزهای دیگری انتخاب می کنند.

فعالیتهای سینمایی خود را از سال ۷۵ با کارگردانهای خوبی چون شهریار بحرانی، پرویز شیخ طادی و ابراهیم حاتمی کیا آغاز کردید چه اتفاقاتی افتاد که روند کارتان در سینما کمرنگ شد و بیشتر به سریالهای تلویزیونی روی آوردید؟

اجازه بدهید این گونه شروع کنیم. من با تئاتر کار خود را شروع کردم و در اوایل کارم بیش از هر مسئله‌ای به تئاتر فکر می کردم و در طول سال حداقل یک الی دو نمایش خوب را به روی صحنه در آن سالها اجرا می کردیم. در اواسط دهه هفتاد برای بازی در یکی از نمایشهایم در تئاتر جایزه بازیگری دریافت کردم و از طرفی وحید موسائیان که دستیار کارگردانی چون سید ضیاء الدین دری بود من را به واسطه دریافت جایزه ای که در بازیگری گرفتم به این کارگردان برای بازی در یکی از نقشهای فیلم سینمایی "سینما سینماست" معرفی کردند و این آشنایی باعث شد به سینما نیز ورود پیدا کنم. در حقیقت پارتی من برای ورود به سینما جایزه ای بود که در تئاتر گرفته بودم.

البته یکی از بد شانسی های شما این بود که برخی از فیلمهایتان با تاخیر به اکران در آمد.

یکی از اتفاقاتی که در سینما افتاد و در روند کاری من تاثیر گذاشت متاسفانه در کار های خوبی که حضور داشتم و می توانست با اکران به موقع شرایط بهتری را برای من به وجود بیاورد در زمان مقرر اکران نشد و این موضوع برای هر بازیگری می تواند آزار دهنده باشد. فیلم سینمایی "شبانه" به کارگردانی امیر بنکدار و علی محمدی و فیلم

سینمایی "به رنگ ارغوان" به کارگردانی ابراهیم حاتمی کیاجزء همین دسته‌اند. در نظر داشته باشید که فیلم سینمایی "به رنگ ارغوان" با یک فاصله هفت ساله به نمایش در آمد.

شما اوج کارهایتان در رسانه ملی زمانی بود که قبلاً در سینما دیده شده بودید. طبق عادت معمول که بین بازیگران مرسوم است تصمیم نگرفتید که از سینما وارد تلویزیون نشوید؟

ممکن است افرادی فقط برای بازی کردن و صرف حضور مقابل دوربین تلاش می کنند اما برای من واقعاً سخت است که بخواهم در سینما منتظر پیشنهاد نقشهای متفاوت باشم چرا که در واقعیت می دانیم این موضوع به ندرت برای همه بازیگران پیش می آید که با نقشهای متفاوتی روبرو شوند. شخصاً تصمیم گرفتم که برای تجربه نقشهای نو و متفاوت به تلویزیون روی بیاورم و از پیشنهاد های متفاوت استقبال کنم. برایم سخت بود که نقشی همچون "رضا" در سریال "زیر تیغ" را از دست بدهم. همین اتفاق برای نقش "امید" در مجموعه "مشق عشق" برایم افتاد. بازی در این نقش خاص برای هر بازیگری می تواند وسوسه برانگیز باشد اوج و فرود این کاراکتر بسیار ویژه... برای تجربه های نو به تلویزیون آمدم.

البته ماندن در سینما نیاز به روابط گسترده‌ای دارد.

متاسفانه و یا خوشبختانه اهل ارتباطات پشت پرده در سینما نیستم البته این موضوع هم به نوعی تاثیر گذار بوده است. همواره به خودم می‌گفتم که اگر قرار است در سینما حضور داشته باشم به دلیل کارهای اجرایی باشد که انجام داده‌ام نه برای حضور در گروهی که شاید نبض حضور در فیلمها را برای بازیگر در دست دارد. ما هر چه در سینما پیش رفتیم ارتباطات در سینما ابعاد عجیب و غریبی به خود گرفت. بدون هیچ جناح بندی در این مورد حرف می زنیم آیا زد و بند و روابط در حضور افراد بر سر یک پروژه سینمایی تاثیر ندارد؟! هر از گاهی درباره این موارد مسائلی به گوش می رسد که باور کردنی نیست. اما به عنوان فردی که در این حیطه با علاقه کار می کند دائم تلاش می کنم به نحوی آبرو داری کنم و به اطرافیان بگویم: "اینها در مورد حرفه من شایعه است" اما متاسفانه این شایعه واقعیت موجود سینمای ما است. واقعاً دلم نمی خواهد فضای کاری‌ام را زیر سوال ببرم. هر گز دلم نخواسته زیر بار این ارتباطات بروم.

نتیجه بسیاری از کارهای خوب و ماندگار به دلیل داشتن گروهی خوب بوده، در کارنامه شما چند فیلم به چشم می خورد که برخاسته از این موضوع است مانند فیلم سینمایی "به رنگ ارغوان" چرا همکاریتان دیگر با ابراهیم حاتمی کیا ادامه پیدا نکرد؟

متاسفانه در ایران به کارهای گروهی اعتقادی وجود ندارد و اگر فعالیتهای گروهی ما را مورد بررسی قرار دهید قطعاً به این نکته خواهید رسید. مثلاً بارها شاهد بودم که یک کارگردان با یک گروه کارگردانی همکاری می کند ولی در پروژه سینمایی بعدی دیگر از این افراد استفاده نمی کند و تمام نفرات خود را تغییر می دهد. البته این موارد آسیب‌های زیادی را به همراه خواهد داشت. چرا باید افراد این گونه همدیگر را کنار بگذارند و پتانسیلهای یکدیگر را نادیده بگیرند. همین روند برای سایر بخشها نیز وجود دارد. به طور مثال این سوال برای من همواره وجود داشته است که چرا دیگر من نتوانستم با ابراهیم حاتمی کیا همکاری داشته باشم. ما تجربه خوبی در فیلم سینمایی "به رنگ ارغوان" داشتیم اما این همکاری دوباره رخ نداد. این حق هر بازیگر و هنرمندی است که علاقه مند باشد تا با گروه خوب و حرفه ای کار کند من هم از این امر مستثنی نیستم آن هم بعد از آن تجربه خوب با حاتمی کیا. قطعاً یکی از دغدغه هایم حضور در آثار خوب و همکاری با کارگردانهای کار بلد است. در نتیجه این سوال همواره با من وجود دارد که چرا دوباره این همکاری تکرار نشد. البته ابراهیم حاتمی کیا را به دلیل این که با وی همکاری داشتم مثال می‌زنم در صورتی که این دغدغه برای هر بازیگر و کارگردانی می تواند وجود داشته باشد. به هر حال ما از جمعهایی که در کنار هم به نتیجه مطلوبی رسیده ایم بهره کافی را نمی بریم. اگر هم تا به امروز همچنان در حال کار و فعالیت هستم واقعاً باید بگویم که خداوند در کنارم بوده و با اجازه او هر کاری را شروع کردم اما واقعاً گاهی دچار شک شده‌ام که کدام مسیر درست است؟! آیا باید وارد بازیهایی از این دست بشوم؟! گاهی با خود می گویم ای کاش آدم پرهیاهویی بودم شاید این موضوع واقعاً باعث می‌شود که جدا از توانایی‌های فردی در کارهای با کیفیت‌تری حضور پیدا کنیم. بارها به این نتیجه رسیده‌ام که چنین رفتار هایی را انجام دهم اما دوباره خواستم که در مسیری که براساس داشته هایم و توکل بر خدا طی کرده‌ام حرکت کنم.

> همسرم خیلی وقتها به من می‌گوید این قدر کار رد می‌کنی، نگران نمی‌شوی؟ و من می‌گویم وقتی ۱۰ سال پیش اورجینال همین متن را بازی کرده‌ام، الان چطور بروم کپی دست سومش را بازی کنم؟

و داستان ازدواج شما هم همانند فیلمهای سینمایی عاشقانه بود..

نحوه آشنایی ما خیلی هنری بود (می‌خندد). همسرم برای خرید یک سی‌دی موسیقی وارد مغازه‌ای شد که من هم داشتم از آنجا خرید می کردم و اتفاقا من هم آن موسیقی را خیلی دوست داشتم. وقتی دیدم ایشان سخت مشغول توضیح دادن هستند و فروشنده هم متوجه نمی‌شود، وارد معرکه شدم و با توضیحاتم که البته کمی هم مخصوص بود، مغازه‌دار را متوجه کردم موسیقی کار کیست و خواننده آن آلبوم چه کسی است. اولین جرقه آشنایی ما آنجا بود و بعد هم رفت و آمدهای معمول و خواستگاری و ازدواج.

شما جزء افرادی هستید که زندگی زناشویی موفقی دارید. دلیل این موفقیت چیست؟

فکر می‌کنم رمز ارتباط خوبمان به‌خاطر احترام گذاشتن به خواسته‌های یکدیگر است. ببینید زندگی مشترک یک اتفاق دوطرفه است. به نظر من در زندگی زناشویی هرگز نباید صرفا به توقعات، خواسته‌ها یا حتی آرزوهای خود فکر کنیم و همیشه باید بدانیم ۵۰ درصد این قضیه همسرمان است. اینکه شخصی تصمیم گرفته در تمام شرایط همراه شما باشد و البته ثابت کرده که چنین است، در این روزگار ارزش این را دارد که برایش جان بدهی؛ بنابراین احترام گذاشتن به خواسته‌ها و علایق و مشورت کردنهاست که باعث استحکام روابط و در نتیجه علاقه و محبت می‌شود.

بازیگری چقدر در خانه شما پررنگ است؟

در بسیاری از موارد وقتی از فیلمنامه‌ای خوشم بیاید، آن را به همسرم می‌دهم تا ایشان هم مطالعه کند و نظرش را بگوید. گاهی هم پیش می‌آید در یک زمان چند کار پیشنهاد می‌شود؛ در این مواقع یکی از فیلمنامه‌ها را به ایشان می‌دهم تا بخواند و بعد سکانس به سکانس برای من تعریف کند. من حتی سوءاستفاده‌های دیگری هم می کنم (می‌خندد). مثلاً گاهی اوقات بخشی از تمرینها را در خانه انجام می‌دهم و همسرم دیالوگهای نقشهای مقابلم را می‌خواند تا من راحت‌تر بتوانم تمرین کنم. خلاصه همیشه در مورد کارم با هم حرف می‌زنیم و مشورت می کنیم و حتی همانطور که اشاره کردم تمرین می کنیم.



اگر امور اجتماعی خوب نباشد امور انفرادی هم بد می شود

● دکتر محمد مصدق



قیاس آخرین ساخته مدیری با نمایشی کم ادعا

بعد از ظهر عالی، شب مزخرف

علی کیانی موحد

به دعوت **پیمان یاحقی** نازنین، کارگردان نمایش "ادوارد و ننه" به تئاتر شهر رفتم و این نمایش ۵۰ دقیقه‌ای را از نزدیک دیدم. خلاصه داستان را که برایم تعریف کرد، به خود گفتم بعید می‌دانم از این تئاتر لذت چندانی ببرم! اینکه یک سرباز به این نتیجه رسیده که با کندن سبیل هیتلر می‌تواند جنگ جهانی دوم را تمام کند! با نهایت ذهنیت منفی پای در "پلاتو اجرا" گذاشتم. دو دقیقه از کار که گذشت حس کردم پیش بینی‌ام درست از آب درآمده و قرار است یک کار معمولی تماشا کنم اما...

به یکباره سیر صعودی آغاز شد. اجرای دو نفره "سید حسن حسینی" که نویسنده کار هم بود و "کاظم برزگر" آنقدر عالی بود و متن به قدری از شوخی‌های خوب و طنز کلامی و حرکتی مناسبی برخوردار بود که نزدیک به ۴۵ دقیقه فقط و فقط خندیدم! سپس به بخش منفی باف ذهنم گفتم دیگر با پیش داوری به تماشای اثری ننشین! بازی پر از حرکت، شوخی‌هایی به جا، طراحی صحنه زیبا، کارگردانی خوب و متنی قوی باعث شد بعد از ظهری عالی برایم رقم بخورد.

با همان حس خوب در خیابان ولیعصر قدم زدم تا به سینما فلسطین رسیدم. ازدحام زیاد جمعیت من را به ده سال پیش برد و زمانی که این سینمای قدیمی، میزبان اهالی رسانه در جشنواره فیلم فجر بود. حتی یک صندلی خالی هم در سالن نبود و مردم به تماشای "ساعت پنج عصر" ساخته مهران مدیری نشسته بودند. از آنجا که به خودم قول داده بودم پیش داوری نکنم و با ذهنیت منفی به قضاوت فیلم ننشینم، بخش مثبت نگری مغزم را فعال و سعی کردم از همان ابتدا با فیلم ارتباط برقرار کنم اما...

کلیشه‌های مدیری

تیتراژ بی‌هدفی که نزدیک به دو دقیقه طول کشید اولین شوک را به من وارد کرد. گویا مهران مدیری هنوز تفاوت تیتراژهای سینمایی و تلویزیونی را درک نکرده و نمی‌داند دیگر در سال ۱۳۹۶ از این مدل تیتراژها خبری نیست! سپس سکانس آغازین فیلم و خانه‌ای لوکس و سیامک انصاری پولدار من را مطمئن کرد که با کلیشه همیشگی مدیری طرف هستم. مهران مدیری مشخص نیست به چه دلیل علاقه خاصی دارد که بسیاری از شخصیت هایش مرفه و بسیار لوکس زندگی کنند. شخصیتهایی که از نوع آنها بسیار کم در زندگی دیده‌ایم و سخت است با آنها ارتباط برقرار کنیم. آقای پرهام یا همان سیامک انصاری نامزدی در پاریس دارد که او را با مهربانی از خواب صبحگاهی بیدار کرد اما به یکباره تمام مکالمات پس از آن بین پرهام و نامزدش به شک یکطرفه تبدیل شد! شک نامزدش به اینکه او چه می کند و با چه افرادی در ارتباط است! شکی بی‌دلیل! چرا؟! مشخص نیست! مثل اکثر کارهای دیگر مهران مدیری که مشخص نیست برای چه اتفاق می‌افتند!

جز کلیشه کاراکتر پولدار، تمام کلیشه‌های دیگر مهران مدیری هم در این کار جمع شده بود تا مطمئن شوید که اتفاق خاصی را قرار نیست شاهد باشید! یک شخصیت دست و پا چلفتی که نه گفتن به بقیه را بلد نیست، همانند مستشار در قهوه تلخ، و سعی دارد بی‌دلیل به همه کمک کند. حال اتفاقاتی برای این شخصیت می‌افتد که روند داستان را قرار است جلو ببرد. داستانی که گویا فیلمنامه‌ای چند صفحه‌ای بوده و قرار است همانند کارهای تلویزیونی‌اش با بستن آب در آن، به اثری سینمایی تبدیل شود! به نظر هنوز مهران مدیری تفاوت سلقیه مخاطب تلویزیون و سینما را نمی‌شناسد!

از دیگر کلیشه‌های مدیری می‌توان به حضور بی‌دلیل و زیاد مردم جلوی دوربین اشاره کرد. آدمهایی که بی‌خود و بی‌جهت از یک سو به سوی دیگر می‌دوند و سروصدا می‌کنند. پرهام در بیمارستان، در مترو، در بهشت زهرا و در تظاهرات کارگری با چنین مردمی سر و کار داشت. مردمی که در تمام کارهای تلویزیونی مدیری آنها را دیده‌اید و به امضای کارهایش تبدیل شده‌اند.



اتفاقی نمی‌توان فیلم ساخت

سپس به اتفاق می‌رسیم. پرهام اتفاقی با یک پرستار در بیمارستان آشنا می‌شود، یک خانم زیبا که بی‌دلیل به او کمک کرد! اتفاقی با پیرزنی آشنا شد که همسرش فوت کرده و باید او را به بهشت زهرا ببرد. اتفاقی به بهشت زهرا می‌رود. اتفاقی در راه بازگشت از بهشت زهرا سوار پیکان یک معتاد می‌شود. اتفاقی آن معتاد می‌خواهد او را کتک بزند. اتفاقی فرار کرد و در تظاهرات کارگران معترض شرکت کرد و خیلی اتفاقی تر دستگیر و بازجویی می‌شود! او باید تا ساعت پنج عصر به بانک برود و قسط آخرش را پرداخت کند وگرنه بانک خانه‌اش را تصاحب می کند! و خیلی اتفاقی پرهام که خودش وکیل است نمی‌داند اگر یک روز قسطش عقب بیفتد، خانه توسط بانک مصادره نخواهد شد! واتفاقی تر وقتی به بانک مراجعه می کند معاون بانک به او می‌گوید دلیلی نبود که عجله کند! پس تمام فیلم روی اتفاقاتی چرخید که بی‌هیچ دلیلی رخ داد و نویسنده که خود مهران مدیری است بسیار اتفاقی تنها دو ساعت وقت مخاطب را تلف کرد و ما را یاد مسعود شصتچی در مرد هزارچهره انداخت که گفت: "من خیلی اتفاقی اینجوری شدم!"

سالهای سال است که دیگر شاهکاری از مدیری نمی‌بینیم. او حتی برخی مواقع به خود زحمت نداد سریالی که ساخته را به پایان رساند و از نیمه‌های آن مخاطب را به حال خود رها کرد. باز حداقل اینجا یک فیلم سینمایی مثلا کامل مشاهده کردیم. به نظر مدیری فقط خواسته فیلمی بسازد تا با استفاده از علاقه مردم به برنامه دورهمی، آنها را به سینما بکشاند و میلیاردی پولی به جیب بزند.

کاش مهران مدیری همانند من به تماشای نمایش "ادوارد و ننه" می‌نشست. شاید می‌فهمید دیگر وقت آن رسیده که از قالب کلیشه‌های ساخته شده جدا شود و نگاهش را عوض کند. شاید می‌فهمید دیگر این مدل شوخی برای مردم جذابیت ندارد و اگر فیلمش می‌فروشد برای آن است که مردم نمی‌دانند در سینما چه چیز به انتظارشان نشسته! مهران مدیری اگر به فکر تغییر رویه و ساختار نباشد، ره به جایی نبرده و هر روز از محبوبیتش کاسته خواهد شد. او زمانی پرچمدار طنز در سینما و تلویزیون بود و امروز "سری سازی" است که فقط می‌خواهد چیزی ساخته باشد.

پدر جمعه ایرانی کجاست؟!

رضا عبدی، هنرمند پیشکسوت رادیو و برنامه به‌یادماندنی «جمعه ایرانی» که با نقش «آمیز عبدالطمع» برای بسیاری از علاقه‌مندان به رادیو شناخته‌شده است، به‌دلیل کهولت سن و کسالت، در بیمارستان بستری بود و به‌تازگی به خانه منتقل شده است.همسر رضا عبدی هنرمند پیشکسوت رادیو، درباره وضعیت جسمی رضا عبدی توضیح داد: «او به‌دلیل این که حال عمومی‌شان خوب نبود، به‌مدت یک هفته در بیمارستان بستری بود و به‌تازگی در خانه استراحت می‌کند. با این وجود، حال عمومی‌شان خوب نیست.رضا عبدی آرزوهایی برای برنامه «جمعه ایرانی» داشت، از جمله این که به رادیو برگردد. مردم این برنامه را دوست داشتند. دعا کنیم شاید روزی به رادیو برگردد.»



عبدی پیش‌تر درباره‌ی این که این روزها مشغول چه کاری است؟ گفته بود: «دیگر پیر شده‌ام و این روزها دوران سالمندی را می‌گذرانم و در خانه هستم. فعالیتی در رادیو ندارم، اما با آقای توکل، سردبیر «جمعه ایرانی»، در برنامه «شاد شو» همکاری دارم، چون کسالت دارم تا آنجا که بتوانم با او همکاری می‌کنم. مخاطبان، «جمعه ایرانی» را دوست داشتند، چراکه سال‌ها از رادیو پخش می‌شد، شاید در رادیو تغییراتی ایجاد کنند که این برنامه دوباره فعالیت خود را ادامه دهد.» این هنرمند پیشکسوت از جمله‌ی اهالی رادیو است که بیش از نیم قرن سابقه فعالیت در عرصه تئاتر، تلویزیون و رادیو را دارد. شنوندگان رادیو بویژه طرفداران برنامه «جمعه ایرانی» صدای او را در قالب کاراکتر «آمیز عبدالطمع» سابق در «صبح جمعه با شما» و «عبدل بیزینس» در «جمعه ایرانی» امروز می‌شناسند.

ماجرای انتخاب جالب بازیگر

آنجلینا جولی در فیلم «نخست پدرم را کشتند» داستان وحشت زندگی در دوران حکومت خمرهای سرخ را به تصویر می‌کشد. کارگردان «شکست‌ناپذیر» در یتیم‌خانه‌ها، سیرک‌ها و مدارس مناطق فقیرنشین کامبوج دنبال بازیگر گشته است تا افرادی را پیدا کند که در حقیقت طعم سختی را کشیده‌اند.فیلم «نخست پدرم را کشتند» خاطرات لونگ اونگ را روایت می‌کند. خانواده لونگ اونگ از قربانیان جنایات خمرهای سرخ بودند و او تجربیات تلخ خود از این دوران در کتابی آورده است که دستمایه ساخت فیلم تازه آنجلینا جولی است.



برای یافتن بازیگر بازی ساده‌ای برپا شده بود که در آن مقداری پول روی میز قرار داشت و از کودکان می‌خواستند تا به چیزی فکر کنند که برای آن به پول نیاز دارند و سپس پول را بقاپند و فرار کنند. حال مسئول آزمون وانمود می‌کرد که کودک را گرفته است و اینجا است که احتمالا کودک درباره دلیل برداشتن پول دروغی سرهم می‌کند.»در نهایت نقش لونگ اونگ به کودکی به نام **سری موخ** می‌رسد. جولی درباره انتخاب او گفت: «او تنها کودکی بود که برای مدتی طولانی به پول نگاه کرد و هنگامی که مجبورش کردیم پول را پس بدهد، احساساتش بر او غلبه کرد. زمانی که از او پرسیدند پول را برای چه می‌خواست؟ پاسخ داد، پدربزرگم مرد اما نتوانستیم مراسم ترحیمی در شان او داشته باشیم.آنجلینا جولی در همین گفت‌وگو از دست‌وپنجه نرم کردن با بیماری فلج بل سخن گفته و اعلام کرده بود که برای درمان از طب سوزنی کمک گرفته است.

فریادخواهی حافظ ناظری



در پی پلمپِ سالن ورزشی کارگران قوچان ولغو کنسرت «آواز پارسی»، حافظ ناظری با حضور در آرامگاه فردوسی از خوار شدن هنر گفت حافظ ناظری ضمن اعلام خبر بهبود حال شهرام ناظری که جمعه ششم مرداد در پی پلمپ سالن محل برگزاری کنسرت «آواز پارسی» در قوچان و چندین ساعت انتظار، به دلیل فشار و خستگی در بیمارستان بستری شده بود، گفت: «ایران کشوری عجیب است . لغو شدن اجرای «آواز پارسی» در قوچان، لغو یک کنسرت نبود، بلکه لغو یک پروژه فرهنگی بود. زمان و توانی که یک خواننده برای یک کنسرت معمولی می‌گذارد، اساسا با آن‌چه ما صرفِ برگزاری این کنسرت و روی صحنه آوردن اشعار فردوسی کردیم، قابل قیاس نیست.ما در کنار مردم از ساعت ۱۵:۳۰ تا ۲۳:۳۰ ایستادیم؛ مردمی که ساعت‌ها رانندگی کرده و ساعت‌ها منتظر مانده بودند و در مقابل درِ پلمپ شده اشک می‌ریختند.»

ناظری در مورد آوازی اعتراضی که هفتم مرداد در آرامگاه فردوسی خواند هم گفت: «امروز به آرامگاه فردوسی رفتم تا در کنار خودش بخوانم که «هنر خوار شد، / نهان راستی، آشکارا گزند / شده بر بدی دست دیوان دراز / به نیکی نرفتی سخن جز به راز...» و بپرسم کجاست تا ببیند آن‌چه سروده، چقدر شبیه به امروز ماست.»

دوچرخه‌سواری اسطوره سینما با دخترش

رابرت دنیرو ۷۳ ساله بازیگر سرشناس در حالی که دوچرخه‌سواری می‌کرد و دخترش هلن را جلوی دوچرخه‌اش سوار کرده بود، در خیابان‌های نیویورک مشاهده شد.رابرت دنیرو که برای ایفای نقش‌های گانگستری مشهوری چون «پدر خوانده»، «دوستان خوب» و «مخمصه» شهرت دارد، دختر پنج ساله‌اش را سوار دوچرخه کرد و به گشت زدن در نیویورک پرداخت.البته این نخستین باری نیست که این پدر و دختر با هم برای دوچرخه‌سواری بیرون می‌روند. آنها سال پیش نیز با هم در سنترال پارک در حال دوچرخه‌سواری دیده شده بودند.



هلن کوچک‌ترین فرزند دنیرویی است که ۶ فرزند دارد. این فرزند حاصل ازدواج او با دومین همسرش یعنی گریس هایتاور است که همسر فعلی اوست. این زوج سال ۱۹۹۷ ازدواج کردند و الیوت پسرشان ۱۹ سال دارد. دنیرو سال پیش اعلام کرد پسرش از بیماری اوتیسم رنج می‌برد.دنیرو همچنین دارای چهار نوه از بزرگ‌ترین فرزندانش یعنی درنا ۴۵ ساله و رافائل ۴۱ ساله است.

بهترین کار این است که اشتیاقم را با دیگران قسمت می‌کنم ● نیل گیتس



جمال خمیازه صداداری کشید و گفت: "خمیازه من داره میگه از این اوضاع تکراری و هوای گرم و لحظه‌های بی‌هیجان خسته شدم... کسی طرحی نداره که ما رو چند روز از تکرار در بیاره؟" حسن که روی چمنها ولو شده بود، نیم‌غلتی زد و به پهلو شد و گفت: "چطوره بریم بانک بزنیم؟" و خندید. جمال گفت: "من دارم جدی حرف می‌زنم. از این شب و روز روتین کسل شدم." پروانه گوشی‌اش را کنار گذاشت و گفت: "بریم کوهنوردی. خیلی هیجان داره." سودابه گفت: "با اینا بریم کوه؟ نه تمرینی نه تجهیزاتی..." حسن نشست و گفت: "من پایه کوهم. تمرین هم دارم. هر بار که شبا دیر می‌رسیدم خونه، از دیوار می‌رفتم بالا. خودم یه پا دیواره نوردم... کی بریم کوه؟ کدوم کوه؟ همون کوهی که آهو لونه داره؟" جمال گفت: "جون من مسخره بازی درنیار ببینم پروانه چی میگه." پروانه گفت: "فقط پوتین و کوله و کیسه خواب و چادرم می‌خوایم. امکانات زیادی لازم نداریم." سودابه با تردید گفت: "من هستم." جمال و حسن هم موافقت کردند و درباره اینکه به کدام کوه بروند و چه چیزهایی با خود ببرند، مشغول مذاکره شدند. کمی بعد آرمین یکی دیگر از دوستان آنها آمد و او هم طالب کوه شد.

این چند جوان، دانشجویانی بودند که در یکی از دانشگاههای تهران درس می‌خواندند و همگی اهل شهرهای دیگر بودند. جمال و حسن و پروانه ساکن خوابگاه بودند. آرمین در خانه عمویش اتاقی داشت، سودابه هم در سوییت زیبایی زندگی می‌کرد. به‌نظر می‌رسید دختر پولداری باشد. این پنج نفر با هم خوب و صمیمی بودند و اوقات فراغتشان با هم می‌گذشت. البته آرمین کار هم می‌کرد و روزی چند ساعت در شرکت عمویش حسابدار بود برای همین کمتر از بقیه می‌توانست با دوستانش باشد حالا هم برای اینکه بتواند با آنها به کوه برود، مجبور بود کارش را برای یک هفته تعطیل کند ولی این امکان‌پذیر نبود چون طبق دستور عمویش باید هرچه زودتر به حساب کتابها رسیدگی می‌کرد و گزارشش را تحویل می‌داد. دوستان او می‌خواستند پس فردا در دامنه کوه باشند و بالا بروند. آرمین هم کارش چهار روز طول می‌کشید. وقتی که این موضوع را به بحث گذاشتند، حسن گفت: "چاره‌ای نیست. ما پس فردا به کوه می‌زنیم، آرمین هم کارش که تموم شد، بیاد بالا." آرمین قبول کرد ولی این برنامه را دوست نداشت. دلش می‌خواست دوستانش به کوه نروند. او به همین دیدارهایِ در پارکها و کافه‌ها راضی بود. کسی از دلش خبر نداشت اما حسن حدسهایی می‌زد و گمانش این بود که دل آرمین گرفتار نگاه پروانه است البته پروانه اهل این حرفها نبود و خوشتر داشت در جمع آنها قصه عشق به میان نیاید. قبلاً یک بار طعم عشق را چشیده بود و به دلیل جفایی که کشیده بود، به هیچ عشقی روی خوش نشان نمی‌داد. همین یک ماه پیش بود که جمال به او ابراز عشق کرده بود و پروانه گفته بود "اگر بخواهی وارد این وادی شوی، یا تو باید از گروه بروی یا من می‌روم." و جمال عذر خواسته بود و از پروانه خواهش کرده بود این ماجرا را فراموش کند. حسن از این راز خبر داشت ولی بروز نمی‌داد. روزی که جمال قلبش را جلو پروانه باز کرد، حسن چندین متر دورتر از آنها بود و حرفهای جمال و پروانه را با نگاهش شنید. او برادری ناشنوا داشت و به خاطر او لب‌خوانی و زبان اشاره یاد گرفته بود برای همین حسن از راه دور می‌فهمید دیگران چه می‌گویند.

آن روز حسن متوجه شد که آرمین با کوه موافق نیست و فهمید که علتش این نیست که کار دارد. در نگاهش چیزی مثل حسادت دیده می‌شد. حسن با خودش فکر کرد شاید آرمین هم گرفتار پروانه است و حسودیش می‌شود پروانه و جمال جایی باشند و او نباشد. از اینکه این چیزها را می‌فهمید، قند در دلش آب می‌شد. او از راز خیلی‌ها خبر داشت و حواسش بود کسی نفهمد چه فنّ جالبی بلد است. او دوربین چشمی کوچکی داشت و گاهی از راههای خیلی دورتر به لب مردم نگاه می‌کرد و می‌فهمید با هم چه می‌گویند. برای مثال می‌دانست که مرد سن‌بالایی که هر عصر چهارشنبه دنبال سودابه می‌آید، عموی او نیست. سودابه او را عمو قباد معرفی کرده بود. حسن از راه دور می‌شنید که قباد و سودابه عقد موقت کرده‌اند و هر هفته از عصر چهارشنبه تا آخرهای جمعه با هم هستند. حسن تعجب می‌کرد که چرا سودابه به جای اینکه چند روز با قباد باشد، ترجیح می‌دهد به کوه بیاید. آیا با هم قهر بودند؟

حسن فکرش را از سودابه سمت آرمین برد. او آن روز دفتر دستک و فایلهای حسابداری شرکت عمویش را آورده بود تا هم پیش دوستانش باشد هم بخشی از کارش را انجام بدهد. شاید هم این کار را عمداً کرده بود چون بین دوستانش فقط پروانه بود که دانشجوی حسابداری بود بنابراین وقتی که لپ‌تاپش را باز کرد و وارد فایل حسابهای شرکت شد، پروانه هم علاقه‌مند شد و کنارش نشست و دو تایی مشغول کار شدند و تقریباً حضور جمع را از یاد بردند. جمال تاب نیاورد و خودش را کنار آنها کشاند و گفت: "همین دم و دستگاه رو با خودت بیار کوه تا بتونی پس فردا با ما بیای." آرمین گفت: "نمیشه آخه به شرطی می‌تونم مرخصی بگیرم که این کارو تموم کرده باشم." پروانه گفت: "این کار اقلاً سه روز وقت می‌خواد. حیف که نیم ساعت دیگه باید برم وگرنه می‌موندم کمکت می‌کردم." جمال گفت: "اتفاقاً منم باید برم..." و به دوستانش گفت: "شما نمی‌خواین برین؟ فردا واسه خریدن وسایل کوه کلی کار داریم."

همه بلند شدند. آرمین هم پوشه و لپ‌تاپش را در کیف گذاشت و گفت به شرکت می‌رود. حسن به او گفت: "با هم بریم. تا یه جاهایی هم‌مسیریم."

حسن در راه بی‌مقدمه به آرمین گفت: "این پروانه از اون دختراییه که اگه بری بهش بگی عاشقتم، اخم می‌کنه و بدش میاد." آرمین کیفش را از این دست به آن دستش داد و پرسید: "چطور مگه؟" حسن گفت: "هیچی... خواستم بگم اینجور دختریه." آرمین گفت: "آها..!" و کمی بعد پرسید: "مگه تو امتحان کردی که اینجور قاطع نظر میدی؟" حسن خندید: "نه دیوونه! من خودم تو شهرمون یه خاله‌دختر دارم که بدجور عاشقشم. اونم منو می‌خواد. قراره درسم که تموم شد، عقد کنیم." آرمین با کمی درنگ گفت: "پس از کجا می‌دونی پروانه چطور دختریه؟" حسن خندید: "گیر دادی‌ها! آدم از روی تجربه‌ش می‌تونه مردم رو بشناسه. مثلاً خودِ تو... یه پسری هستی که عاشقی ولی بروز نمیدی." آرمین سرفه کرد و گفت: "من؟ عاشق کی؟" حسن گفت: "عاشق هر کی! عاشقی دیگه! مگه نیستی؟" آرمین گفت: "من حسابدارم و با اعداد و ارقام خشک سر و کار دارم. رمانتیک نیستم و از عشق بی‌خبرم." حسن گفت: "اگه راست گفته باشی، خیلی خوبه!" آرمین جواب نداد و پس از چندی که در سکوت گذشت، به

یک مسافرکش علامت داد و گفت مستقیم. حسن پرسید: "داشتیم قدم می‌زدیم ها!" آرمین سوار شد و گفت: "دیرم شده."

صبح روز بعد بچه‌های گروه دنبال تهیه وسایلی برای کوه رفتند. کوله، پوتین، کیسه خواب و چادر، چراغ گازی روشنایی و پخت و پز، الکل جامد، باتری و چراغ‌قوه و کارد مخصوص سفرهای پیک‌نیکی و وسایلی از این قبیل. مقداری هم کنسروهای مختلف و تخم‌مرغ آب‌پز و میوه فراهم کردند و صبح روز موعود پای کوه یکدیگر را ملاقات کردند. آنها انتظار نداشتند آرمین هم بیاید ولی او زودتر از بقیه در قرارگاه حاضر شده بود. او به دوستانش توضیح داد که پریشب و دیشب تا دمدمای صبح بیدار بوده و کار را انجام داده. دوستانش خوشحال شدند و گپ‌زنان و پرانرژی از دامنه به سمت بالا رفتند. نیم ساعت بعد تلفن سودابه زنگ خورد. جواب نداد. دوباره گوشی به صدا در آمد. سودابه از گروه دور شد و جواب داد. حسن به دهان او چشم دوخت. سودابه داشت می‌گفت: "از کوه که برگردم، میرم محضر عقد رو فسخ می‌کنم." جوابی شنید بعد گفت: "تو به من خیانت کردی. قباد به روح بابام اگه بیای طرفم، میرم به زنت میگم چه موجود پلیدی هستی." و پس از جوابی که شنید، گفت: "گول حرفاتو نمی‌خورم. من کسی بودم که بی تو هیچ جا نمی‌رفتم. ببین چکارم کردی که با دوستام دارم میرم کوه." و بعد گفت: "قباد حرصم رو در نیار! اصلاً می‌دونی چیه؟ همین امروز به زنت زنگ می‌زنم..." و گوشی را خاموش کرد و با لبخند سمت دوستانش آمد. جمال به او گفت با کی حرف می‌زدی؟ قیافه‌ت خیلی خشن بود. سودابه گفت: "عمو قباد بود. گیر داده که شب برگردم خونه." حسن گفت: "امان از دست این عموها! همیشه مزاحمن. پیشنهاد می‌کنم بشیم بز و سریعتر بریم بالا." و راه افتادند و پس از یک ساعت و نیم به صخره مسطح و بزرگی رسیدند و برای صبحانه اتراق کردند.

سودابه مضطرب بود. می‌خواست صبحانه را زودتر بخورند و بالاتر بروند. خودش اشتهایی به خوردن نداشت ولی لبخند می‌زد و به خوردن تظاهر می‌کرد. نگاهش هم به پایین راه بود. بعد از صبحانه جمال و آرمین کِش آمدند و خوشتر داشتند کمی استراحت کنند. سودابه اصرار داشت که زودتر حرکت کنند. پسرها راضی شدند راه بیفتند ولی پروانه گفت: "مگه داریم مسابقه کوهنوردی میدیم که عجله داریم؟" حسن هم بی‌درنگ گفت: "راس میگه... ضمناً بهتره بعد از صبونه سنگینی که خوردیم، یه خورده استراحت کنیم تا دل درد نگیریم." پروانه گفت: "آره... این یه حرف کاملاً منطقیه!" آرمین کوله‌اش را به دوش انداخت و گفت: "میریم بالا!" غیر از پروانه و حسن بقیه آماده رفتن شدند. حسن گفت: "مگه نشنیدین پروانه گفت عجله نکنیم؟" آرمین بازوی حسن را گرفت و خواست او را بلند کند. حسن گفت: "تا پروانه رضایت نده، از جام تکون نمی‌خورم." آرمین او را رها کرد و گفت: "به جهنم که تکون نمی‌خوری! برام جالبه که تازگی‌ها تو و پروانه چقدر هم‌عقیده شدین و هی همدیگه رو تأیید می‌کنین." پروانه راست در چشمهای او نگاه کرد: "منظورت چیه؟" حسن به جای آرمین گفت: "منظوری نداره. بهتره ما هم پاشیم باهاشون بریم تا هزار تا حرف درنیاوردن." پروانه با غیض و اخم گفت "آه..." و کوله‌اش را برداشت و جلوتر از همه راه افتاد. جمال هم لگدی بی‌درد به حسن زد و گفت: "مسخره‌بازی رو بذار کنار." حسن خندید و بلند شد. به پایین مسیر نگاه کرد و قباد را دید که داشت بالا می‌آمد. سودابه هم او را دید و تند گفت: "بریم دیگه! کوه کوفتمون شد!" و شتابان مشغول بالا رفتن شد. یکهو پایش لغزید و بدجور زمین خورد. اگر پروانه او را نگرفته بود، چه بسا به ته درّه سقوط می‌کرد ولی همین لیز خوردن به مچ پایش آسیب زد و خیلی زود ورم کرد. آنها سودابه را کناری کشیدند. قرار شد حسن پیش او بماند و دوستانش به اولین ایستگاه که زیاد بالاتر نبود، بروند و کمک بیاورند.

دو سه دقیقه بعد از اینکه رفتند، پروانه برگشت. اخمو بود. حسن پرسید طوری شده؟ پروانه گفت: "این آخرین باره که با این گروه رفت و آمد می‌کنم. آدم امنیت نداره. اون از جمال که چند وقت پیش برام مزاحمت عاطفی درست کرد، اینم از آرمین که با گستاخی میگه می‌خواد با من خصوصی‌تر بشه. لایه‌های مغزم اونقدر داغ کرده که نزدیکه منفجر شه." سودابه گفت: "آروم‌تر حرف بزن. داد نکش! می‌خوای دنیا رو خبر کنی؟" پروانه گفت: "گور بابای همه!" و بلند شد و از سمتی دیگر که سخت گذر ولی نزدیکتر بود، پایین رفت. حسن خواست جلو او را بگیرد. سودابه اشاره کرد که ولش کن. او خوشحال بود که پروانه رفت چون صدای اعتراض‌هایش چنان بلند بود که امکان داشت وقتی که قباد از آنجا رد می‌شود، به وجود سودابه در پشت صخره‌ها پی ببرد. حسن به او گفت: "عموقبادت رو دیدم که بالا میومد." سودابه گفت: "آره... منم عموقباد رو دیدم. نمی‌خوام منو ببینه چون با کوه رفتنم مخالف بود." حسن گفت: "بیخود کرده! صیغه رو باهاش فسخ کن. انکار هم نکن چون از همه چی خبر دارم. تو دختر جوونی هستی که حیفه صیغه باشی. ترکش کن و به زندگی سالم دانشجویی برگرد. هر کمکی هم که بخوای، می‌کنم." یکهو قباد به پشت صخره آمد و خودش را به آنها نشان داد و به حسن گفت: "پس این تویی که مثل شیطون تو گوش سودابه غزل بی‌وفایی و خیانت می‌خونی!"

سودابه شوکه شد و زبانش بند آمد. حسن گفت: "من فقط دارم به سودابه میگم حیفه زن صیغه‌ای مردِ زن‌دار باشه. بد میگم؟" قباد گفت: "تو غلط می‌کنی که با زن من خلوت کردی و فکرشو مسموم می‌کنی." سودابه با اخم گفت: "من دیگه با تو نسبتی ندارم پس بهتره راهتو بکشی و بری." حسن دخالت کرد: "دعواهاتون رو بذارین واسه بعد. مگه نمی‌بینی پای سودابه آسیب دیده؟" قباد سمت حسن بُراق شد: "حال و روز سودابه به تو و به کسی ربط نداره. زود از اینجا گمشو برو!" حسن بلند شد و گفت: "واسه من گردن کلفتی نکن. سودابه بهت گفت که دیگه نسبتی با هم ندارین پس رفع زحمت کن." قباد گفت: "رفع زحمت؟ اون روزایی که میلیون میلیون پول براش خرج کردم کجا بودی؟" و خواست دست سودابه را بگیرد و او را با خودش ببرد. حسن جلوش ایستاد و گفت: "مزاحم سودابه نشو!" قباد او را هل داد و از جیبش چاقو کشید. حسن خندید و گفت: "با چاقو بازی نکن عمو پیری! دستت رو می‌بُرّی." این حرف به قباد گران آمد و هجوم برد. حسن مچ مسلح او را گرفت و پیچاند و قباد را محکم به دیواره صخره کوفت. سنگ تیزی پشت جمجمه‌اش را شکافت و مثل گوه عمل کرد و کاسه سر را ترکاند.

حسن حیران شد که چه کنند. سودابه آهسته گفت: "تا بچه‌ها نیومدن، از دره بندازش پایین. شتر هم دیدی، ندیدی!" حسن که از اتفاقی که افتاده بود، اعصابش را از دست داده بود، پاهای قباد را گرفت و او را از دره پایین انداخت. سودابه گفت: "چاقوش رو هم بنداز پایین. با دستمال برش دار اثر انگشت جا نندازه." حسن فرمان برد و وقتی که چاقو را انداخت، پایین را نگاه کرد و موی بر اندامش راست ایستاد. قباد روی پروانه سقوط کرده بود. چاقویی را هم که پرت کرده بود، در گلوی پروانه فرو رفته بود و چون خون بیرون زده بود، معلوم بود هنوز زنده است. حسن خواست به کمک پروانه برود. سودابه او را قانع کرد که تا به پروانه برسد، از خونریزی مرده است. و اگر پایین برود، به جرم قتل دو نفر اعدام خواهد شد.

چند دقیقه بعد جمال و آرمین و دو امدادگر به سودابه و حسن رسیدند. آنها با تجهیزاتی که داشتند، او را سمت پایین بردند. در پیچ بعدی روی علفزار کوچکی چشمشان به جسدها افتاد. هر دو مرده بودند. جمال و آرمین کنار جنازه خونین پروانه نشستند به زاری. آنها قباد را به اسم عموقباد می‌شناختند. سودابه هم مجبور شد در مرگ عموقباد زاری کند. یکی از امدادگرها به پلیس مستقر در دامنه کوه تلفن کرد

بقیه در صفحه ۶۵

پاسخ معمای گرسنه‌ای در بام
دم در خانه مقتول لکه‌های غذا لگد شده بود و مسیرش به داخل خانه بوده درحالی که کفش خدیجه چرب نبود. در خانه خانم جهانی برای جاهای مختلف دو دمپایی زنانه و مردانه بود اما دم در فقط دمپایی مردانه بود. قاتل دمپایی خود را شسته و گذاشته بود خشک شود. و او که گفته بود خواب بوده، چطور فهمید مهری و حامد کشته شده‌اند؟ برنده این معما آقا یا خانم نجار از منجیل با تلفن ۴۹۰۱(۰۰۰)۰۹۳۰ برای معمای این شماره چند نفر دیگر هم بودند که جوابشان کامل بود ولی اسم خود را ننوشته بودند بنابراین باافسوس در قرعه‌کشی شرکت داده نشدند.

خود را در حالت تسلط بر حوادث ببینید، بشنوید، و احساس کنید

● آنتونی رابینز

بگوسیب... اینجا تهران است

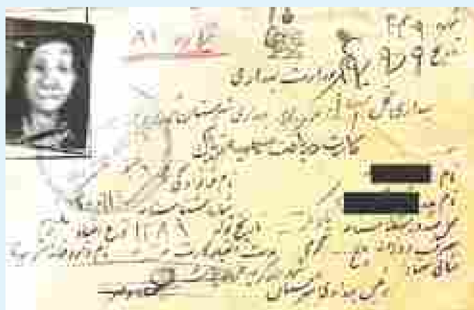
به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

اشتدعای عاجژانه

گفتند قرار است به قبیله معتادها تریاک رقیق شده بدهند تا کم‌کم ترک کنند. برخی‌ها هم که به انتقاد کردن معتادند، تیکّه پروندن و عکسهایی از کوپن تریاکِ چهل سال پیش منتشر کردند. یک عده هم گفتند این قانون واسه اونه که قاچاقچی‌های گُنده‌زاده که همیشه از مجازات مصون هستند، کاسبی‌شون کساد بشه ضمناً ساقیهای خورده‌پا هم دکونشون تخته بشه تا قانون مجبور نباشه اعدامشون کنه... بگوسیب تریاک کوپنی را در جهت رفاه حال قشر مجبورِ معتاد تأیید می‌کند. خودش وقتی که بچه بود، کوپن شوهرخاله‌اش را می‌گرفت و به داروخونهَ تجریش می‌رفت و برایش تریاک می‌گرفت. آن هم چه تریاکی! این تریاکی که امروزها جنابان معتاد از ساقی‌ها می‌گیرند، نصفِ نصفش هم تریاک نیست و پر از مواد شیمیایی و حتی مدفوع کفتر است. و این خیلی خوب است که مسؤولان اداره تریاک با کوپن به جماعت داداچ تریاک رقیق بفروشند. کمترین خاصیتش این است که دولت صاحب یک درآمدی هم می‌شود و می‌تواند آن را به زخمهایش بزند و چاله‌ای را چوله کند و بعد بیاید آن را پر کند. خاصیت دیگرش این است که قاچاقچی‌ها دیگر مجبور نیستند مواد را در دسته جارو جاساز کنند. یک مجوّز می‌گیرند و تریاک بار می‌زنند. به صنعت مفید جاروسازی هم کمک می‌شود تا به اصل خودشان برگردند و جارو شوند نه جاساز. این وسط تعداد زیادی هم ساقی بیکار می‌شوند که می‌توانند از صنعت تریاک خارج شوند و به صنعت کُک و کرک و شیشه‌جات بپیوندند. به نقل از یک داداچ: از مسؤولان محترم تریاک عاجزانه اشتدعا داریم فقط رقیقش کنن و توش پالم نریزن!







به اگرها فکر کنیم!

این روزها دیگر چنین عکسی با هزاران سرزنش روبرو می‌شود و پدر و مادر این طفل معصوم را به باد انتقاد می‌گیرند که مگر قصه بنیتا را نشنیده‌اید که این نازنین را زیر آفتاب ظهر مردادماه رها کرده‌اید؟ به نظر می‌آید مدت زیادی است که بچه را رها کرده‌اند چون وقتی که بچه را گذاشتند و به تماشا رفتند، کالسکه را زیر سایه درخت جا دادند و حالا می‌بینید که سایه رفته. صورت بچه از گرما گداخته شده. میزان آبی که در بدن نوزادان هست، نسبت به بزرگسالان خیلی کمتر است و خیلی زود تبخیر می‌شود. خطر گرمازدگی چنین طفلی بالاست. مردم فکر می‌کنند کسی که گرما زده شده، باید آب خالی بخورد. مخلوط یک قاشق چایخوری نمک، دو قاشق چایخوری شکر و یک لیتر آب می‌تواند مفید باشد. اما مفیدترش این است که کلاً بچه را به چنین جاهایی نبریم اگر بردیم، خودمان سایه‌اش شویم نه از آن سایه‌هایی که آدم را ترک می‌کنند. در اینستاگرام زیر این عکس نوشته بودند اینجا مراسم بنیتاست و والدین این بچه او را رها کرده و به تماشا رفته‌اند. خدانکرده اگر کسی آمد و این نازنین را با خودش برد چه؟ اگر کلاغی یا گربه‌ای آمد و منقاری و چنگی زد چه؟ اگر یک بچه سه چهار ساله رسید و خواست مامان بازی کند و کالسکه را برد و گم شدند چه؟ هزار تا اگر دارد. چرا قبل از تصمیم‌هایی که می‌گیریم، به اگرها فکر نمی‌کنیم؟

سوادم از تو کمتر

کلی جلسه گذاشته‌اند و بحث و بررسی کرده‌اند که کدام طراح و خطاط و چاپگر خبره را پیدا کنند تا طرحی اثرگذار خلق کنند و در پارک بیاویزند و روی دخترانی که حجاب را رعایت نمی‌کنند، تأثیر بگذارند و معضل حجاب را حل کنند. روی این تابلو عکس یک دختربچه پیش‌دبستانی بلکه مهدکودکی را گذاشته و زیرش نوشته‌اند: "**زر و سیم و نقره / گلاب و مشک و انبر / کاج و گل و صنوبر / حجابم از تو بهتر**" پایین این اثر هنری هم علامت بیست تا اداره و سازمان و مرجع ذی‌صلاح گذاشته‌اند. اینها را داشته باشید تا ببینیم حاصل جلسات این بیست امضاکننده و خرجهایی که کرده‌اند، چه از آب در آمده؟ به وزن و قافیه شعری که سروده‌اند، کار نداریم. به این هم کار نداریم که سیم و نقره یکی هستند. حتی به این کار نداریم که مگر طلا و نقره و گلاب و... حجاب دارند که این دختر مهدکودکی می‌گوید حجابم از شماها بهتر است؟ شاید منظورش از زر و سیم و نقره و گلاب و... دخترانی است که حجاب ندارند و این بچه گفته حجاب من از حجاب شما بهتره! بگوسیب کلاً به هیچّی کار ندارد ولی دیگر خیلی ضایع است که به "انبر" کار نداشته باشد. اگر این کلمه انَبُری است از نوع انبردست، هِچ دَخلِن وار؟ اگر هم انَبَر است، لطفاً یکی برود و به یکی از این بیست امضاکننده بگوید مجید جان اون عنبره نه انبر! نتیجه این تابلو این می‌شود که چند تا دختر و پسر کم‌حجاب این را ببینند و تک تک آن بیست امضاکننده را به باد متلک بگیرند و هی انبر عنبر کنند و از نهنگ عنبر بیشتر لایک بگیرند.

بقیه از صفحه ۱۵

بازی رنگها و مردها...

و خانه لوکس و شیکش را ببینیم. در مورد مهریه هم مشکلی پیش نیامد و آنها با ۱۲۴ سکه موافقت کردند و... فقط یک اشکال وجود داشت و آن هم سلیقه آقا مهدی بود که با همان لحن خودش و با شوخی حرفش را زد:

ـ ببخشین طاهره خانم...، اگر کسی ندونه فکر می کنه شما لاله جون رو شکنجه میدین که اینقدر لاغره! به نظر من زنها باید کمی تپل باشند! یا لااقل یک پرده گوشت داشته باشند... اما لاله جون آنقدر لاغر و نازک که من اگه دستش رو بگیرم می ترسم اسکلتش خورد بشه!

مادر خندید و من همان پاسخ همیشگی را دادم: "حق با شماست، اما من استعداد چاقی ندارم و..."

آقا مهدی حرفم را قطع کرد:

ـ این را "آبجی مهین" که قبلاً از مادرت شنیده بود برام گفت و منم فکرش رو کردم و براتون یک هدیه آوردم...

بعد هم چند قوطی قرص مخصوص چاقی که آگهی هایش را قبلاً در ماهواره دیده بودم به دستم داد و گفت:

ـ با این قرصها یک ماهه بین هشت تا دوازده کیلو چاق میشی، ما هم که قراره سه ماه دیگه و بعد از محرم و صفر عروسی کنیم، یعنی تا اون موقع یک عروس خانم تپل مپل باب میل آقا مهدی میشی!

مادر خندید و مهین خانم ریسه رفت. وقتی پرسیدم "یعنی به این قرصها میشه اطمینان کرد؟" آقا مهدی اخم کرد و گفت: "اختیار داری لاله خانم... این قرصها رو رفیق خودم "فرزین" وارد می کنه. اصلاً آگهیش مال اونه... وقتی بهش گفتم واسه عیال آینده‌ام می‌خوام، از بین دهها قرص این رو داد و گفت اگه می‌خواد زودتر چاق بشه، نوبت مصرفش رو دو برابر کنه. پس با خیال راحت مصرف کن و از فردا هم فقط جوجه و کباب بخور...

به این ترتیب روزهای عاشقی زندگی من آغاز شد. هر روز با آقا مهدی می‌رفتیم بیرون. حسابی دست و دلباز بود و شیکترین لباسها را برایم می خرید و لااقل هفته‌ای یک کادوی طلا بهم می‌داد. انگار حق با مادر بود و همای سعادت روی شانه‌ام نشسته بود و همین مهربانی‌ها و دست و دلبازیهای آقا مهدی و البته شادی بی‌حد و وصف مادرم، مرا به آینده و خوشبختی امیدوار ساخت.

هفته‌ها از پی هم گذشت و یک ماه تا زمان عروسیمان مانده بود که آن اتفاق رخ داد. یعنی از دو هفته بعد از مصرف قرصها متوجه شدم که دارم چاق می‌شوم. وزنم زیاد شده بود و خوشحال بودم. اما



در این اواخر گاهی اوقات در نواحی مختلف بدنم دردهای زودگذر حس می کردم و به آقا مهدی که گفتم توضیح داد: "خب داری چاق میشی دختر..." من هم باور کردم و مصرف قرصها را البته به صورت معمولی و نه به شکل دو برابر همچنان ادامه دادم، تا اینکه آن حالت غیر محسوس در ظاهرم نیز مشخص شد. چاق شده بودم، اما به شکلی غیر عادی! مثلا بازویم چاق شده بود، اما آرنج و مچ دستم معمولی بود. یک پایم چاق شده بود و پای دیگرم هنوز لاغر بود. آقا مهدی هم آنچه را از رفیقش می‌شنید به من می گفت "فرزین میگه طبیعیه...، میگه تا چند روز دیگه کاملا چاق و چله میشی و همه چیز تا شب عروسی بالانس میشه!"

اما فرزین اشتباه می کرد. لعنت بر فرزین، لعنت بر آن قرصها و لعنت بر آقا مهدی که عاشق زن چاق بود! چرا که در روزهای آخر هر کس مرا می‌دید جا می‌خورد و سوال می کرد و... اما تلخ‌ترین و راست‌ترین حرف را خود آقا مهدی به زبان آورد که یک روز دقیق نگاهم کرد و گفت:

"تو چرا داری مثل هیولا میشی لاله خانم؟"

آنقدر که از حرفش دلم شکست، به این فکر نکردم که چرا او پس از دو ماه ـ یعنی دقیقا بعد از شب خواستگاری ـ برای اولین بار مرا به جای "لاله جون" با عبارت رسمی "لاله خانم" صدا کرد؟! شاید مادرم متوجه شد که برای نخستین بار و خیلی محکم به داماد آرزوهایش گفت:

ـ این همون نونیه که شما توی سفره دخترم گذاشتی آقا مهدی؟

آقا مهدی اخم کرد و گفت:

"بیا ثواب کن، بد کردم به جای اینکه شما به دخترت گرسنگی دادی، خواستم چاقش کنم!"

صدای مادر بالا رفت و مهین خانم هر طور بود نگذاشت دعوا شود و آنها خداحافظی کردند و رفتند و مادرم بلافاصله مرا به بیمارستان برد و بستری کرد. وقتی آقا مهدی از قضیه باخبر شد و شنید که مادرم می‌خواهد شکایت کند، آن وقت بود که روی واقعی‌اش را نشان داد و پشت تلفن به مادرم گفت:

ـ بیخودی شلوغش نکن زنیکه! اولاً من گفتم، شما چرا قبول کردین؟ چون مفت بود؟ ثانیا چطوری می تونی ثابت کنی من قرصها رو دادم؟ حرف آخرم اینه طاهره خانم، طلاهایی که دادم خرج درمان دخترتون کنید، اما اگر کار به شکایت بکشه بد می‌بینید!

مادر که اولین بار بود از کسی واژه "زنیکه" را شنیده بود، تلفن را قطع کرد سرش را گذاشت روی سینه‌ام واشک ریخت و گفت: "باهات چیکار کردم دخترم؟ خدا از من نگذره که این بلا رو سرت آوردم!" من نیز پا به پای مادر اشک می‌ریختم و نمی‌دانستم چه کنم؟ پزشکان بیمارستان بعد از چهار روز گفتند "باید به دکتر متخصص مراجعه کنید و کاری از دست ما ساخته نیست!" و این یعنی رسیدن به آخر خط!

طفلک مادرم که خود را گناهکار احساس می کرد صبح تا شب دنبال دکترهای مختلف بود و... تا آن شب که زنگ خانه به صدا در آمد و شاهین در آیفون گفت: "اجازه میدین بیام عیادت دخترتون؟" مادر بغض کرد شاهین که داخل شد رفت داخل اتاقی دیگر و ما فقط صدای گریه‌اش را می‌شنیدیم.

خودم را زیر پتو پنهان کردم و شاهین گفت: "همه چیز را از زبان پسر عموی آقا مهدی شنیدم... البته من دانشجوی فیزیک هستم، اما با چند تا از اساتید رشته پزشکی حرف زدم و آنها چند تا دکتر امتحان پس داده بهم معرفی کردند و..."

همانطور که بغض داشتم گفتم:

"داری بهم ترحم می کنی؟"

شاهین لبخند زد و گفت: "مگه ازت خواستگاری کردم که اینطور حرف می‌زنی؟"

و بغض من ترکید و هق هق کنان گفتم: "شاهین...، به خدا من چیزی به اون نامرد نگفتم...، به روح پدرم من بی‌معرفت نیستم!"

شاهین لبخند زد و گفت:

"منم واسه همین عاشقتم!"

از فردای آن روز دوره درمانم شروع شد. دکتر معالجم بعد از اینکه چند آزمایش از من گرفت و عکسهای رادیولوژی را دید گفت: "این قرصها همیشه عوارض داره...، برای بدن بعضی‌ها عوارضش تا آخر عمر باقی می‌مونه...، اما برای بعضی افراد که جوان باشند با یک دوره درمان برطرف میشه، که خوشبختانه شما جزء دسته دوم هستید!"

به این ترتیب و با حمایت شاهین، من یک دوره چند ماهه درمان را شروع کردم و خدا هم کمکم کرد تا با علم آن دکتر، پس از پنج ماه عوارض ظاهری آن داروهای لعنتی از بدنم پاک شد...

***

نزدیک به یکسال است که من و شاهین ازدواج کرده‌ایم و مادرم در مورد شاهین که هنوز هم شلوار جین و تیشرتهای زرق و برق دار می‌پوشد و موهایش هم کمی بلند است، می گوید:

ـ کاش همه مردای عالم ظاهرشون قرتی، اما باطنشون مثل آب خالص و زلال بود!

همه‌ی پیشامدهای زندگی اینجا هستند، زیر اشما آنها را به اینجا کشانده اید ● دیوئند

بهترین داور فوتسال بانوان

آرزویم قضاوت در المپیک است

دو هفته پیش جشن بهترینهای فوتبال و فوتسال زنان برگزار شد و "گلاره ناظمی" توانست برای دومین سال پیاپی عنوان بهترین داور زن فوتسال را به دست آورد. ناظمی که از ۱۷ سالگی و پس از سالها بازی کردن وارد حوزه جدیدی از کار در ورزش شده است، حالا به بخشی از اهدافش رسیده وصدالبته که راه زیادی را هم پیش رو دارد. خودش معتقد است آنچه به دست آورده ماحصل سالها صبوری و عشق به قضاوت است....

شما قبلاً بازیکن بودید و در سن خیلی کم به داوری روی آوردید. در حالی که دل کندن از بازی کردن کار راحتی نیست. چطور توانستید این کار را انجام دهید؟

دقیقاً همین‌طور است که می‌گویید. افرادی که بازی کرده‌اند خوب می‌دانند که رهاکردن بازی و پرداختن به یک رشته دیگر چقدر کار سختی است. برادر من داور قدیمی است و اولین بار به خاطر اصرار او بود که سراغ داوری رفتم. راستش را بخواهید اصلاً قصدم جدی نبود. یعنی نمی‌خواستم این کار را ادامه دهم. صرفاً هدفم حضور در یک دوره کلاس و گرفتن مدرک بود اما کم کم وقتی این کار را یاد گرفتم و سوت‌زدن را تجربه کردم همه چیز عوض شد.

سوت‌زدن چه حسی به شما داد؟

اینکه در زمین توانایی رهبری دارید. اینکه در هر لحظه باید بهترین تصمیم را بگیرید و قضاوت کنید حس خیلی خوبی بود که دیگر نتوانستم از این حوزه خارج شوم.

اولین بار چه سالی و چطور وارد این کار شدید؟

سال ۷۸ بود و من فقط ۱۷ سال داشتم. همان‌طور که گفتم با تشویق و اصرارهای برادرم سمت این کار رفتم. در کلاسها شرکت کردم و تا جایی که می‌شد سعی کردم یاد بگیرم. البته دو سال طول کشید تا برای داوری معرفی شوم چون به هر کسی اجازه سوت‌زدن نمی‌دادند. وقتی اولین بار قضاوت را تجربه کردم دیگر همه‌چیز عوض شد. بویژه اینکه اساتیدم خیلی حمایتم می‌کردند و می‌گفتند تو خیلی استعداد داری و با این سن کم حیف است این رشته را رها کنی. همه می‌گفتند در داوری بمان و قول می‌دادند که خیلی موفق شوم.

حمایت اتفاق خوبی است که شاید برای خیلیها پیش نیاید. آیا سنگی هم جلوی پایتان گذاشتند؟

من سعی کردم از جنبه‌های خوب کار بگویم اما سختی زیاد بود. همان‌طور که خیلی‌ها حمایت کردند، از طرف دیگر هم زیاد اذیت شدیم. مهمترین مشکل همین بود که فرصت قضاوت نمی‌دادند. خود من برای اینکه بتوانم قضاوت کنم خیلی سختی کشیدم و صبوری کردم. تا قرچک ورامین می‌رفتم تا فقط بتوانم سوت بزنم. به مسئولین می‌گفتم حق‌الزحمه نمی‌خواهم فقط اجازه بدهید سوت بزنم. آنقدر در این مسیر مصمم بودم که ماندگار شدم. همین سختیها هم باعث شد که از بچه‌های دوران ما که داوری را شروع کردیم فقط دو نفر باقی مانده‌ایم و بقیه پراکنده شدند. با این حال اساتید زیادی بودند مثل آقایان فرخ، عنایت، فنایی، شهبازی، رفیعی، کامرانی‌فر و اصفهانیان و یا خانم فهیم که همیشه حامی ما بودند.

الان چطور؟ آیا شرایط تغییری کرده است؟

وضعیت خیلی بهتر شده است. آن سالها نهایتاً ۵ جام در سال برگزار می‌شد. الان اما حدود ۷۰ تیم در لیگهای مختلف داریم و در همه شهرها مسابقات فوتسال برگزار می‌شود. زمان ما فرصت سوت خیلی دیر به جوانترها می‌رسید ولی الان به خاطر افزایش مسابقات راحتتر شده است.

آیا نیروهای جوان هم مثل گذشته شما صبوری می‌کنند؟

خیر. متاسفانه همه از دور فکر می‌کنند در داوری پول زیاد است. وقتی می‌آیند و می‌بینند یک داور دو سال است حق‌الزحمه‌اش را نگرفته و هزینه‌هایش را هم خودش تقبل می‌کند دلسرد می‌شوند و خیلی‌ها می‌روند. برای همین ترجیح می‌دهند سراغ بازی و مربیگری و باشگاه‌داری بروند تا پول دربیاورند. کار ما به معنای واقعی همت زنانه می‌خواهد و اگر کسی عزمش جدی نباشد نمی‌تواند ادامه دهد.

بزرگترین هدف شما در این حرفه چیست؟

آرزوی من مثل هر داور دیگری سوت زدن در المپیک و جام جهانی است. بویژه المپیک چون فوتسال به تازگی در آن اضافه شده برایم خیلی جذاب است. همچنین دوست دارم وقتی داوری را کنار گذاشتم بتوانم داشته‌هایم را در اختیار جوانانی بگذارم که روزی جای آنها بودم.

به نظر شما ملاک انتخاب برترینها چه بوده؟

فکر می‌کنم خانم فهیمی به عنوان رئیس کمیته داوران در بخش بانوان بهتر می‌تواند به این سؤال پاسخ دهد اما معمولاً ناظرانی که در مسابقات حضور دارند نمراتی را به داوران می‌دهند و معدل میانگین در نظر گرفته شده برای هر داور ملاک انتخاب بوده است.

انتظار کسب این عنوان را داشتید؟

پارسال هم همراه با خانم پورجعفریان به عنوان بهترین داور فصل انتخاب شدم. تلاشم این بود تا در مسابقات فصل بعد هم بهترین قضاوتها را داشته باشم و تمام سعی خود را به کار گرفتم. بنابراین نمی‌توانم بگویم انتظار این عنوان را نداشتم.

تا کنون در مسابقات بین‌المللی قضاوتی داشتید؟

سال گذشته در لیست بین‌المللی نفر سوم بودم و فقط نفرات اول و دوم می‌توانستند قضاوت بین‌المللی داشته باشند. اما امسال در رده دوم قرار دارم و اگر قرار باشد قضاوتی کنم باید از امسال این اتفاق رخ دهد.

تا به حال مسابقه‌ای را سوت زده‌اید که اشتباه فاحشی که روی نتیجه تاثیر داشته، کرده باشید؟

قطعاً پیش آمده است و امکان ندارد در چنین اتفاقی رخ نداده باشد. مخصوصاً برای سالهای اول قضاوت که اطلاعات و تسلط کمتر است اما حضور ذهنی ندارم که بگویم در چه مسابقه‌ای؟ به هر حال اشتباهات در داوری وجود دارد اما از روی عمد نیست.

قضاوت خوب چطور؟ موردی داشته‌اید که از شما تشکر کنند؟

فصل گذشته مربیان دانشگاه آزاد و حفاری از قضاوتم راضی بودند. خدا را شکر می‌کنم توانستم وظایفم را به خوبی انجام دهم.

در مورد مسایل مالی داوری در فوتبال و فوتسال آقایان همیشه اعتراضاتی وجود داشته، در بخش بانوان شرایط چطور است؟

نمی‌دانم دقیقاً حق‌الزحمه داوران در لیگ فوتسال مردان چگونه است اما ما برای هر بازی ۱۲۰ یا ۱۳۰ هزار تومان می‌گیریم. الان پرداختها خوب شده است. قبلاً با چند ماه تاخیر حق‌الزحمه را پرداخت می‌کردند. هر داوری اگر فعال باشد می‌تواند در ماه دو قضاوت داشته باشد و نهایتا ۴۰۰ تا ۵۰۰ هزار تومان بگیرد. داوری در بانوان شغل نیست. داوران ما تمرینات مداوم دارند و وسایل ابتدایی مانند کفش و لباس را خودشان تهیه می‌کنند. بنابراین داوری فوتسال درآمدزایی ندارد و کسانی که در این حوزه فعالیت می‌کنند از روی علاقه قضاوت می‌کنند. اخیراً علاقه به داوری کمتر شده اما برگزاری برنامه و جشن‌هایی برای تجلیل به بانوان داور انگیزه می‌دهد.

آرزویتان قضاوت در کدام مسابقه بوده است؟

سال گذشته برای جام جهانی فوتسال که در کلمبیا برگزار شد وحید عرض‌پیما دعوت شد. من آن لحظه افتخار کردم و واقعا دوست داشتم ای کاش در این مسابقات داوری می‌کردم.



برنده جایزه سوت داوری زنان

مادرم می‌گفت باید داور شوی

شیوا یاری؛ داور بین‌المللی کشورمان در فوتبال بانوان که جایزه سوت طلایی را به‌عنوان بهترین داور بانوان ایران دریافت کرد، از زیروبم زندگی حرفه‌ای خود گفته است. از چگونگی ورود به داوری تا آرزوهایی دست یافتنی و شاید نیافتنی...

شیوا یاری داور بین المللی ایران است و می تواند تمام بازی های داخلی و بین المللی را هم قضاوت کند. امروز در لیگ فوتبال هند، در لیگ آفریقای جنوبی، حتی لیگهای پایین تر انگلستان و دانمارک یا مثلاً در قاره آمریکا، داوری بعضی از مسابقات آقایان به خانمها سپرده می شود. وقتی شیوا یاری به عنوان داور بازی کره جنوبی و گوام انتخاب شد، این ذهنیّت به وجود آمد که شاید همین داور بین المللی که می تواند یک مسابقه درجه اول بانوان در شرق آسیا را قضاوت کند، لیاقت داوری در لیگ یک آقایان را هم دارد.

این دو مساله مجزا است؛ یکی اینکه آیا من این توانایی را دارم که یک بازی فوتبال بین آقایان را داوری کنم؟ مسلماً می گویم بله. ولی اگر از بعد اجتماعی به مسأله نگاه کنیم، می گویم هرگز این اتفاق نمی افتد. به هر حال، باید قبول کنیم که کشور ما یک کشور اسلامی است و در این موارد سخت گیری هایی هم بوده و خواهد بود.

در بعد بین المللی چطور؟ مثلاً اگر امروز کنفدراسیون فوتبال آسیا از شیوا یاری بخواهد داور تورنمنت "میلز" هندوستان شود یا مثلاً بازیهای مراحل انتخابی جام باشگاههای آسیا را قضاوت کند؟



شاید این آرزوی هر داور خانم ایرانی باشد که روزی بازیهای آقایان را سوت بزند. در این مسأله که اصلاً تردیدی نداریم. اگر اختیار من دست خودم باشد، شاید قبول کنم. اما هنوز این اتفاق نیفتاده که بدانم واکنش داخل ایران به این مسأله چیست. گرچه شاید به ظن بسیاری چندان هم خوب نباشد.

شاید باید این مراحل را پله به پله طی کرد. تا امروز از فدراسیون فوتبال، کمیته داوران، دپارتمان داوری و... خواسته اید که قضاوت یک بازی لیگ نوجوانان یا جوانان مردان را به شما بدهند؟

نه، تا حالا نه من و نه هیچکدام از دختران داور چنین مسأله‌ای را مطرح نکرده‌اند. وقتی شما محدودیتها و ممنوعیتها را می دانید، دیگر لزومی ندارد تلاش بیهوده کنید.

شما در کرمانشاه متولد شدید؛ در سالهایی که فوتبال و فوتسال برای بانوان ممنوع بود تا سال ۷۹ که سالن حجاب برای اولین بار میزبان چهار تیم فوتسال دختران شد؛ همه هم از خانواده های بازیکنان قدیمی فوتبال مثل "نیلوفر اردلان" که دختر "اسماعیل اردلان" بود یا "آتوسا حجازی" دختر مرحوم "ناصر حجازی". شیوا یاری چطور سمت فوتبال رفت؛ آن هم داوری؟

یادم نیست که وقتی بچه بودم، قبل از فوتبال از چه چیزی خوشم آمد. از وقتی یادم می آید، عاشق فوتبال بودم، بازی هم می کردم اما فقط با بچه های خانواده و دوستان. بعد که به دبیرستان رفتم، متوجه شدم می توانم به جای فوتبال، هندبالیست شوم. دلیلش هم این بود که در مدرسه ما کسی حق فوتبال بازی کردن نداشت اما تیم هندبال خوبی داشتیم. با خودم گفتم هندبال هم مثل فوتبال دو دروازه دارد. خودم را با همین فکرها راضی کردم. حدود یک سال بعد هم به اردوی تیم ملی هندبال دعوت شدم اما همان سال ۷۹ که فهمیدم فوتسال دختران راه اندازی شده، دیگر حتی به اردوی تیم ملی هندبال هم نرفتم و کلاً مسیر زندگی‌ام تغییر کرد.

و بعد به جای بازیگری وارد دنیای داوری شدید

پدر و مادرم مشوّقان اصلی من بودند.. مادرم هربار برای دیدن بازیهای من به ورزشگاه می آمد به من می‌گفت تو باید داور شوی و داوری به تو می آید. به‌خاطر مادرم و اصرارهای او وارد دنیای داوری شدم و از این اتفاق خیلی خوشحالم. حسرتی که برای من وجود دارد این است که وقتی جایزه‌ام را به‌عنوان داور برتر گرفتم می‌خواستم آن را به مادرم تقدیم کنم؛ ولی یک‌سال قبل از ورودم به فهرست داوران بین‌المللی او را از دست دادم. البته خودم هم علاقه داشتم اما سال ۸۰ اولین دوره کلاس داوری بانوان ایران در کرمانشاه برگزار شد. شاید از شانس خوب من بود که ثبت نام کردم. دیدم که واقعاً از داوری بیشتر از بازی کردن لذت می برم. دنیای داوری به نظر من جذّابتر است.

شرایط و امکانات فوتبال بانوان چگونه است؟

سطح لیگ فوتبال بانوان هر سال نسبت به سال قبل بالاتر می‌رود و تجربه تیم‌ها بیشتر می‌شود ولی از نظر امکانات و شرایط به‌هیچوجه حتی با دسته سه فوتبال آقایان هم قابل قیاس نیست. ما انتظار پخش تلویزیونی بازیها را نداریم؛ ولی حتی دوربینی وجود

> **از داوری بیشتر از بازی کردن لذت می برم. دنیای داوری به نظر من جذّابتر است.**

ندارد که بازیهای ما را ضبط کند تا ما بتوانیم بعد از بازی، عملکردمان را ببینیم.

چرا بازی بانوان صبحها برگزار می‌شود؟

ما در استفاده از زمینهای بازی هم مشکل داریم و زمان بازیهای ما را طوری تنظیم می کنند که به برنامه‌ریزی فوتبال آقایان برخورد نکند. گاهی به ما می گویند زودتر بازی‌تان را تمام کنید تا فوتبال آقایان را سر ساعت خودش برگزار کنیم! به‌خاطر این مشکلات بیشتر بازیهای ما را صبح برگزار می کنند که از نظر علمی ثابت شده زمان مناسبی برای ورزش فوتبال نیست و بدن در تایم بعد از ظهر، آمادگی بیشتری برای فعالیتی مثل ورزش فوتبال دارد. در شرایطی که در فوتبال بانوان نه پول هست و نه شهرت، کسانی که وارد این رشته می‌شوند و فعالیت می کنند از عشق به فوتبال است و باید به این عشق و علاقه احترام گذاشت. هر دختری حاضر به فعالیت در رشته فوتبال نیست و دختران زیادی دیدم که استعداد خوبی در فوتبال داشتند ولی حاضر نشدند فوتبالیست شوند.

الگوی خاصی هم دارید؟

الگوی من در داوری از میان بانوان خانم ساچیکو از ژاپن است که پنج سال پیاپی به‌عنوان بهترین داور بانوان آسیا انتخاب شد و به طور کلی الگویم در داوری آقای فغانی است که افتخار جامعه داوری فوتبال ایران محسوب می‌شود. دوندگی و جاگیری خوب از نقاط قوت قضاوت فغانی است. من همیشه فیلم بازیهای ایشان را نگاه می کنم و نکات آموزنده‌ای برای من دارد.

درآمد "شیوا یاری" از کجاست؟ برای هر بازی چقدر از فدراسیون می گیرید؟ حقوق داوران مرد در لیگ یک گاهی تا یک سال به تعویق افتاده.

این دیگر خیلی داستان تکراری و قدیمی است. مبلغ قطعی را که نمی توانم بگویم اما این سوال که می‌پرسید درآمد، واقعاً برای ما یک رویاست. نه، واقعا ما به پول داوری فکر هم نمی کنیم. البته خودتان که می‌دانید، براساس قانون، ما حق مصاحبه نداریم اما چون سوال شما جنبه شخصی داشت، من پاسخ دادم. فکر می کنم بهتر است در مورد حق الزحمه ما از خود فدراسیون فوتبال سوال کنید، شاید آنها جواب بدهند.

علی کیانی موحد

مروری بر هفته آغازین لیگ برتر فوتبال

شجاعت قبول شکست داشته باش داش علی

توانایی قبول شکست، موهبتی است که به هر فردی عطا نشده! اینکه جرات قبول اشتباه خود را داشته باشید و اعتراف کنید به خاطر اشتباهی که مرتکب شدید، مجموعه تحت هدایت شما ضرر کرده، شجاعتی می‌خواهد مثال زدنی. شجاعتی که گویا منصوریان هنوز به آن نرسیده است!

هفته اول لیگ برتر علاقه‌مندان را پای تلویزیون نشانده بود تا از چهره جدید تیمهای مورد علاقه شان رونمایی شود. استقلال این فصل با خریدهای فراوان و پر سر و صدا خود را در زمره مدعیان اصلی قهرمانی نشان داد اما در عمل چیز دیگری مشاهده کردیم. تیم صنعت نفت آبادان در اولین گام با نتیجه یک بر صفر برابر استقلال به برتری دست یافت. نتیجه‌ای که می توانست برای استقلال سنگین تر هم شود و کمی خوش شانسی هم به کمک علیمنصور آمد تا تیمش در اولین گام دو یا سه گل نخورد! جالب آنکه وی در نشست خبری پس از بازی گفت:" شرایط ما خیلی خوب بود و اگر ساختارمان در نیمه اول به هم نمی‌خورد، می توانستیم بهتر بازی کنیم."

اتفاقاً در همان نیمه اول و از همان دقیقه دو یا سه بازی بود که تیم او نشان داد هیچ ساختاری ندارد که بخواهد به هم بخورد! به نظر بازی که علی منصوریان مشاهده کرده با بازی که ما دیدیم، فرق دارد. یک تیم بی‌نظم، بی‌هدف و برنامه، ساختار دفاعی خراب و بازیکنانی سردرگم باعث شدند تیم صنعت نفت در همان پانزده دقیقه اول کار را تمام کند. یک گل زده، یک بار توپ را به تیرک رحمتی کوبید و یکبار هم مدافع استقلال از روی خط توپ را بیرون کشید. حال منصوریان از چه ساختاری صحبت می کند؟! امروز بسیاری از علاقه‌مندان فوتبال معتقدند محرومیت استقلال در نیم فصل دوم فصل گذشته، هدیه‌ای بود از جانب فیفا به این تیم چراکه اگر



قرار بود استقلال خرید داشته باشد تیمشان تا رده دوم جدول بالا نمی آمد! خرید سه بازیکن مسن در ابتدای فصل، آن هم با هزینه زیاد، نشان داد که منصوریان علاقه‌اش بیشتر به اسامی بازیکنان است تا نیروی جوانی و انگیزه شان. در بازی با صنعت نفت، مهاجمان این تیم هر بار که اراده کردند، پژمان منتظری را جا گذاشتند و خط دفاع استقلال را آزار دادند. از سوی دیگر با صرف هزینه‌ای نزدیک به دو میلیارد،(صحت و سقمش با راوی) داریوش شجاعیان خریده شد که ما را یاد بختیار رحمانی فصل گذشته انداخت! گم و ناپیدا! حسن بیت سعید نیز تنها نکته مورد توجهش شماره ۷ بود که بر تن داشت. هر چند در بازی اول فصل نباید قضاوت کرد اما تیم استقلال اگر نخواهد تغییراتی بنیادین داشته باشد، نتایج خوبی کسب نخواهد کرد.

در فاز هجومی هم هیچ برنامه‌ای برای رسیدن به گل دیده نشد به جز سیستم قدیمی "علی اصغری"! به یاد جمله معروف فیروز کریمی که گفت:" آنها صدبار کشیدن زیر توپ، ما صد و یکبار. همان یکبار بیشتر باعث شد به گل برسیم!" البته استقلال به گل نرسید و جالب آنکه صنعت نفت اصلاً زیر توپ نکشید! به عکس استقلال روی زمین بازی می کردند و با پاس پشت مدافعین توانستند به سمت دروازه استقلال هجوم بیاورند. سال گذشته هم علیمنصور نقشه خاصی برای حمله نداشت و بیشتر خلاقیّت فردی بود که این تیم را به گل می رساند!

اما نکته جالب نشست خبری منصوریان، انتقادهای بسیار زیادش از فدراسیون فوتبال بود. اینکه در آستانه لیگ چرا سه بازیکن این تیم محروم شده است. بهتر است منصوریان حداقل با خودش کمی صادق باشد! در میان این همه بازیکنی که در ترکیب حضور داشتند، (که حتی جباروف و علی قربانی ذخیره آنها بودند) این سه بازیکن که از همراهی استقلال محروم شدند جایشان روی سکّو بود! به نظر منصوریان دوست دارد با دادن آدرس اشتباه، تقصیر شکست را برعهده نگیرد و هواداران را رودر روی فدراسیون قرار دهد. حتی در جواب یک خبرنگار که از دفاع و هافبک استقلال انتقاد کرد گفت:" شما گویا حالت خوب نیست. شما هوادار فوتبال هستی یا خبرنگار؟ اینجا کری خوانی نیست که می گویید نتایج در گذشته چه شده است."

داش علی منصوریان، حضور دستیار سابق کروش روی نیمکت شما به عنوان بدنساز و کمک مربی اتفاق خوبی است به شرطی که از او استفاده کنید! سال گذشته هم یک بدنساز بسیار عالی در کنار شما بود اما فقط دو سه ماه دوام آورد، پولش را گرفت و رفت! اتکا به "میک" بهتر از اتکا به "علی چینی" است!

و دیگر تیمها

از دیگر اتفاقات جالب هفته اول شکست غیر منتظره گسترش فولاد از پارس جنوبی بود. گسترش فولادی که لوکا بوناچیچ را روی نیمکت دارد چهار بر یک در خانه به تیم مهدی تارتار باخت. حال باید دید مدیر عامل محترم گسترش فولاد، جناب آقای نصیرزاده، که این ایام مصاحبه هایش تنها درباره پول شجاعیان و ترانسفر صحبت می کرد، چه عکس العملی به نتیجه تیمش نشان خواهد داد. حضور نصیرزاده به عنوان مدیرعامل گسترش می تواند یکی از علامتهای سوال و جذابیّتهای لیگ باشد.

پرسپولیس هم که با حفظ بدنه اصلی تیمش و اضافه شدن بازیکنانی همانند منشا، نعمتی و شایان مصلح خود را برای حضور در مرحله یک هشتم نهایی لیگ قهرمانان آسیا آماده می کند، کار سختی نداشت و با برتری دو برصفر برابر فولاد خوزستان لیگ را به خوبی آغاز کرد. شجاع خلیل زاده که یکی از بازیکنان مورد علاقه برانکو بوده و برای خریدش دست به هر کاری زد در این بازی هم گل زد و هم چند موقعیت گل را از حریف گرفت تا نشان دهد اصرار برانکو بیهوده نبوده.

نکته جالب دیگر برتری نفت بحران زده برابر تیم تازه صعود کرده سپیدرود رشت بود. سپیدرود که یک بر صفر از نفت جلو افتاده بود نتوانست برتری خود را حفظ کند و مغلوب شاگردان درخشان شد. درخشان که با حضورش در نفت چند بازیکن مطرح این تیم از جمله امین منوچهری و دغاغله را کنار گذاشت و همانند منصوریان به پیرمردهای بیرون از تیم مانده علاقه‌مند بود، با جذب نصرتی و بنگر و هاشم بیک زاده میانگین سنی تیمش را به بالای سی رساند اما با همین میانگین بالا توانست برابر تیم جوان سپیدرود به برتری دست یابد.

امیرقلعه نویی که هدایت ذوب آهن را برعهده گرفته به سختی توانست از شاگردان اکبراوتی یک امتیاز کسب کند و شروع امیدوار کننده‌ای در لیگ برتر نداشت. امیرخان هم خریدهای گرانقیمتی در لیگ داشته و از سویی سالهاست به عنوان درخور توجهی نرسیده. گویا دیگر نسخه هایش برای قهرمانی تیمها مناسب نیست و به همین دلیل امسال می خواهد با ذوب آهن اثبات کند هنوز برترین مربی لیگ برتر ایران است. شکست تراکتورسازی برابر استقلال خوزستان هم از دیگر نتایج مهم هفته اول بود. تراکتور که این فصل هم حق خرید بازیکن ندارد از یحیی گل محمدی درخواست کرد تا جوانهای تیمش را برای حضور در لیگ برتر آماده کند و یحیی کار سختی را با این تیم بی‌تجربه و ستاره از دست داده، خواهد داشت.

خبرهایی خواندنی از دنیای ورزش، برگزیده از رسانه ها

میرزاجانپور بین پردرآمدهای جهان

دریافت کننده تیم ملی والیبال ایران در بین هشت بازیکن پر درآمد جهان قرار دارد. ویلفردو لئون، ستاره کوبایی تیم والیبال زنیت روسیه نیز بیشترین قرارداد را در بین والیبالیستهای جهان به خود اختصاص داده است.یک سایت لهستانی، هشت بازیکن پر درآمد والیبال جهان را به شرح زیر اعلام کرده است که در بین آنها نام مجتبی میرزاجانپور، بازیکن تیم بانک سرمایه هم به چشم می خورد.

(اعداد ذکر شده درآمد بازیکنان در سال می باشد)

۱ـ **ویلفردو لئون**، زنیت روسیه، ۹۰۰ هزار دلار
۲ـ **فاکوندو کونته**، دانشگاه شانگهای چین، ۸۸۰ هزار دلار
۳ـ **مت اندرسون**، زنیت روسیه، ۸۰۰ هزار دلار
۴ـ **ماتی کازیسکی**، جیتکت ژاپن، ۷۰۰ هزار دلار
۵ـ **اروین انگاپت**، مودنا ایتالیا، ۷۰۰ هزار دلار
۶ـ **میخاو کوبیاک**، پاناسونیک ژاپن، ۵۸۵ هزار
۷ـ **اورئول کامه خو**، الجیش امارات، ۵۸۵ هزار
۸ـ **بارتوژ کورک**، زراعت بانک ترکیه، ـ **ایوان زایتسف**، پروجا ایتالیا، ـ **عثمانی خوانتورینا**، لوبه ایتالیا، ـ **ریکاردو لوکارلی**، فونویک برزیل، ـ **مجتبی میرزاجانپور**، بانک سرمایه ایران، ۴۷۰ هزار دلار در سال



سفر پر دردسر جان تری

انتشار تصویری از جان تری و همسر ۳۵ ساله‌اش (تونی) در کوههای آلپ، به قیمت از دست رفتن ۴۰۰ هزار پوند از ثروت این خانواده تمام شد!کاپیتان جدید استون ویلا که ۳/۴ میلیون فالور در شبکه اجتماعی اینستاگرام دارد، تصویری را از خود و همسرش در حال گذراندن تعطیلات و اسکی کردن در آن ناحیه با مخاطبان خود به اشتراک گذاشت. "چند روز اسکی کردنِ عالی با خانواده" این توضیحی بود که این مدافع ۳۶ ساله زیر مطلب خود نوشت. ولی ارسال این مطلب همانا و پی بردن دزدان به دوری خانواده تری از منزلشان، همانا!

این ماجرا که به ۲۵ فوریه گذشته باز می گردد، حالا رسانه‌ای شده و مشخص شده است که سارقان به عمارت ۵ میلیون پوندی تری دستبرد زده‌اند. از ساعت و جواهرات گرفته تا نخستین نسخه از کتاب هری پاتر و اجناسی دیگر، از جمله چیزهایی بوده‌اند که در این دزدی ۴۵ دقیقه‌ای به سرقت رفته است.تصاویر ضبط شده به وسیله دوربینهای مدار بسته نشان داد که مردی ۲ بامداد روز حادثه به خانه وارد شده، سپس بیرون رفته و بار دیگر با شخصی همراه خود وارد این عمارت شده است. در مجموع ۵ نفر در این دزدی و به فروش رساندن اجناس به سرقت رفته از آن نقش داشتند که به زودی در دادگاهی محاکمه خواهند شد.



مایکل فلپس با کوسه سفید مسابقه نداد

تماشاچیان در یک برنامه یک دقیقه‌ای مسابقه‌ای را بین قهرمان شنای المپیک و کوسه سفید تماشا کردند که ظاهراً طبق انتظار آنها واقعی نبوده است.موضوع واقعی نبودن این مسابقه وقتی تماشاچیان را ناراحت کرد که اکولوژیست برجسته، تریسان گاتریج گفت: واضح است که ما نمی توانیم مایکل فلپس را در یک مسیر قرار بدهیم و کوسه سفید را در مسیر دورتری. بنابراین مجبوریم موقعیت را شبیه سازی کنیم.

با این توصیف به نظر می‌رسد آنچه که به عنوان مسابقه بین مایکل فلپس و کوسه سفید اتفاق افتاده آنطور که انتظار می‌رفته واقعی نبوده است.طبیعی است که بسیاری از بینندگان این برنامه بابت این موضوع خوشحال نشدند بخصوص که در مصاحبه قبل از این مسابقه فلپس به همه اطمینان داد که او واقعاً در کنار یک کوسه سفید در آبهای آزاد مسابقه می‌دهد.



یوزپلنگ آسیا، لقب صخره نورد ایرانی

رضا علیپور رکوردار سنگنوردی سرعت جهان و دارنده شش مدال طلای سنگنوردی ایران است. او در آخرین رقابت بین‌المللی خود توانست اولین مدال طلا را در بازی‌های جهانی برای ایران به ارمغان آورد. علیپور دارای ۱۲ مدال جهانی، ۹ مدال جام جهانی، دو مدال قهرمانی جهان و تک مدال طلای بازی‌های جهانی است. فدراسیون جهانی سنگنوردی به خاطر سرعت بالای این ورزشکار ایرانی لقب یوزپلنگ آسیا را به او اهدا کرد.

این یوزپلنگ ایرانی می‌خواهد کاپ پرافتخارترین قهرمان سنگنوردی دنیا را برای ایران به ارمغان بیاورد، او برای رسیدن به این هدف باید در چهار دوره رقابت‌های جهانی که تا پایان سال میلادی باقی مانده به عنوان قهرمانی دست یابد. رکوردار سنگنوردی جهان با اشاره به بازی‌های جهانی می گوید:" این مسابقات هر چهار سال یک بار برگزار می‌شود، در این دوره ۱۲ سنگنورد برتر جهان حضور داشتند. سنگنوردان حاضر در این رقابتها با کسب سهمیه به این رقابتها دعوت شده بودند و من توانستم در بین آنها به قهرمانی دست پیدا کنم. "طلایی بازی‌های جهانی لهستان، ادامه می‌دهد:"در این رقابتها رکورد بازیهای جهان (۵/۵۷) را به ثبت رساندم. پیش از این هم توانستم در جام جهانی با کسب ۵/۴۸ رکورد دار جهان شوم."علیپور با گلایه از مسولان ورزش می گوید:"فدراسیون در حد توانش بعد از رقابتهای جهانی از من تجلیل کرد، وزارت ورزش و کمیته ملی المپیک هم باید مرا حمایت کنند، اما در بازگشتم از لهستان حتی یک نفر از مسئولان وزارت ورزش و یا کمیته ملی المپیک برای استقبال نیامدند."



اگر همه می توانستند از استعداد خود درست بهره بگیرند، دنیا بهشت موعود می شد ● زکریای رازی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ١٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

* چهاردهم مرداد ماه یادآوری سی‌امین سالگرد شهادت دایی عزیزم، شهید **عین‌ا... مرادی رحیم آبادی**، را با حضور بر تربت پاکش گرامی می داریم. خواهرزاده‌ای که هیچ تصویری از تو در ذهن ندارد
پریسا رشیدی

* **دختر عزیزم، ساراجان،** ای عزیزتر از جانم، میلاد خجسته و در مقدمت ترنم نشسته باد. ۱۲ مرداد سالروز تولدت مبارک
پدر و مادر و برادرت حامد ــ مشهد

* **ساراجان، خواهر عزیزم،** تو زیباترینی، دوستت داریم، ۱۲ مرداد سالروز شکفتنت گلباران، امیدواریم مثل همیشه شاد و خندان باشی
برادرت، عماد و زن داداشت فروغ طاهرپور ــ مشهد

* **ساسان عزیزم، همسر مهربانم،** ۱۸ مرداد، اولین سالروز از دواجمان را به شما امید زندگی‌ام تبریک می گویم، بی‌نهایت دوستت دارم. آرزوی همیشگی من سلامتی ابدی توست
همسرت، ناهید فرح بخش ــ ساری

* **پسر عزیزم، علیرضا جان،** ۱۶ مرداد برایم همیشه خاطره‌ساز است، چون وجود مبارکت به این دنیا چشم گشود، شکفتنت هزاران بار مبارک
پدر و مادرت، محمدرضا و راحله سمسار ــ زنجان

* **آزیتای عزیزم،** تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به تو تبریک می گویم، همیشه دوستت دارم
زهرا کاشانی ــ تهران

* **سیمین عزیزم، دختر نازم،** قدم نورسیده تان، سیما کوچولو را به شما و همسر گرامی‌ات، داماد گلم علیرضا، مبارکباد می گویم، امیدوارم قدمش خیر و برکت و سعادت همیشگی زندگیتان باشد
پدر و مادر، محمود و ثریا نادم ــ زنجان

* **علی عزیزم، همسر نازنینم،** خدا را سپاس می گویم که تو را آفرید تا در تقدیرم آدمی باشد که بتوان با او هم خندید و هم گریه کرد، برای من خوشبختی هیچ چیز جز با تو بودن نیست، تولدت مبارک
همسرت، لیلا مولی ــ تهران

* **آقارسول عزیزم،** پانزده مرداد، پانزدهمین سالروز از دواجمان را به شما همسر مهربان و دلسوز تبریک می گویم، بی‌نهایت دوستت دارم
همسرت، زهره قاسمپور ــ ورامین

* **جناب آقای حاج غلامرضا بهادر،** از لطف و محبت شما نسبت به پسرم کمال تشکر و قدردانی را دارم، امیدوارم تا ابد در کنار خانواده محترمتان در سعادت و سلامت و خندان باشید
سیدامیر محمد چاوش ــ کرمان

* **همسر عزیزم، خشنود جان،** بابت زحمات بیشمار تو در زندگی قدردانت هستم. ۱۰ مرداد سالروز تولدت را به همراه دختر گلمان شقایق به شما تبریک می گوییم، دوستت داریم
همسرت زهرا محمدی ــ اندیشه

* **برادرزاده عزیز و گرامی‌ام، میلاد ولی زاده،** قدم نورسیده بر شما و خانواده محترمتان مبارک باشد. امیدوارم همگی در سایه پروردگار در صحت و سلامت باشید
عمو حسین شفیعی

* **دختر عزیزم، مریم عظیمی،** خدا را هزاران بار شکر می کنم که چنین دختری مهربان و دلسوز نصیب ما کرد، مهربانم ۱۱ مرداد تولدت مبارک
پدر محمد اسماعیل و مادر طاهره فراهانی ــ تهران

* **آقارسلان عزیزم، همسر خوبم،** ۱۷ مرداد را دوست دارم با تمام خاطراتش، سالروز از دواجمان را به شما امید زندگی‌ام تبریک می گویم
همسرت، پروانه چاوش ــ آبادان

* **آقاجواد عزیزم،** در تمام لحظات زندگی‌ام خدا را هزاران بار شکر می کنم که چنین همسری مهربان نصیبم کرده است، دوستت دارم ۱۷ مرداد سالروز تولدت مبارک
همسرت، سودابه نوروزی ــ کاشان

* **مدیریت محترم، کارکنان دبستان گل نرگس و دبیران عزیز خانمها زاهدی و پوروطن دوست؛** از تمام زحماتی که در این سالها برای تعلیم و تربیت دخترم آوا انصاری کشیدید، سپاسگزارم و خدا را شکر می گویم که تعالیم ارزنده شما باعث قبولی دخترم در آزمون مدرسه نمونه دولتی شد. از درگاه خداوند منان برایتان سلامتی و توفیق همیشگی آرزو دارم
مریم نیک پور

* **سونیاجان،** تولدت در ۱۵ مرداد گرمای تابستانی زندگی ما را بهاری کرد، مانند همیشه دوستت داریم و برایت آرزوی خیر و برکت می کنیم
مادر و پدرت عباسی ــ نطنز

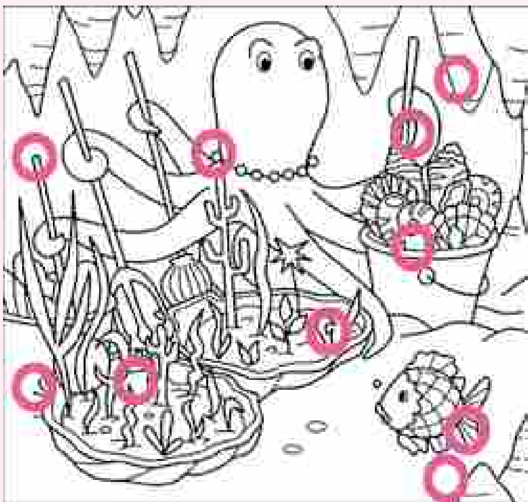
* **محمدجان،** خوشحالم که دوستی چون تو دارم و از داشتن عزیزی چون تو به خودم می‌بالم
خسرو عزیزی ــ رشت

* **زهراجان، دختر دلبندم،** تولد فرشته الهی زیبای زندگیتان زینب را به تو و داماد عزیزمان موسی نجاتی تبریک می گوییم امیدوارم قدمش با خیر و برکت بی شمار در زندگیتان همراه باشد
پدر و مادرت انتظاری

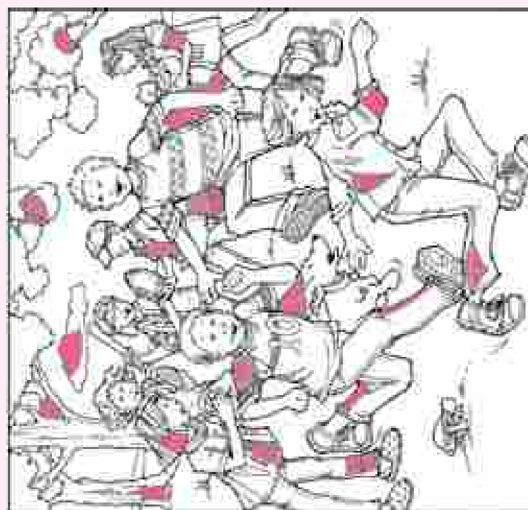
پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ ده اختلاف در تصویر هشت پای خوش اشتها



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر بازی بچه ها



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

قوی و با اعتماد به نفس هستید و دوست دارید نگذارید دیگران از روحیه حساس شما سواستفاده کنند، اما از آنجا که بیش از آنچه از دیگران دریافت می کنید به آنها فایده می رسانید، گاه دچار تردید می شوید و این ذات انرژی است که گاهی سازنده و گاه غیرسازنده عمل کند، پس خیلی سخت نگیرید همین که خودتان باشید کافیست، فقط بیاندیشید واقعاً چه می خواهید!



اردیبهشت

احساس خستگی شما مربوط به فشاری است که تحمّل کرده اید و دم نزده اید و البته که این خصلت خوب شماست و حالا هم باید ثابت کنید که با این فشارها به سادگی نمی شکنید، اما خودتان خوب می دانید که پذیرفتن برخی از عوامل منفی و حتی اندیشیدن به آنها می تواند اوضاع را بدتر کند، پس حرفی را که در دل دارید و نگران باز گو کردن آن هستید را بزنید و ببینید چه تحوّل بزرگی در زندگیتان رخ می دهد.



خرداد

در حال اجرای پروژه ای هستید و انرژی مضاعفی را برای به نتیجه رساندنش در وجود خود احساس می کنید، اما بدانید همه چیز به دلتان بستگی دارد و تا وقتی که قصد یاری رساندن دارید همه چیز بر وفق مراد خواهد بود، پس ابتدا بر نگرانی هایتان غلبه کنید و سپس برنامه هایتان را به شکلی پیش ببرید که بر پشت کار تکیه داشته باشد و بپذیرید که تیر از کمان رها شده!



تیر

معتقدید نمی توانید به خوبی تمرکز خود را حفظ کنید و رفتار دیگران هم بی هیچ دلیلی برای شما با عوامل منفی همراه است، اما توصیه من این است که اگر افراط نکنید به یکباره تمام شرایط تغییر خواهد کرد و این موضوع منجر به افزایش انرژی و شادمانی تان هم خواهد شد. به شرط آنکه با اقتدار قدم نخست را بردارید و یقین بدانید باقی عوامل خود به خود اتفاق خواهد افتاد!



مرداد

خوب می دانید که برای رسیدن به خواسته هایتان باید بجنگید و امروز همان روزی است که به خودتان قولش را داده بودید و بهتر است نگران چیزی نباشید چون وقتی به "او" توکل می کنید توان شما هم برای اجرای آن فراوان خواهد بود به شرط آنکه بدون هیچ دلیلی گذشته تلخ را در ذهن خود میهمان نکنید و اگر هم دیدید که زمان برای اجرا مناسب نیست در زمان دیگر و با قدرت بیشتر تفکّر مثبتتان را به کار ببندید.



شهریور

می گویید خسته شده اید و حس و حال جنگیدن ندارید، ولی خودتان خوب می دانید که این حرفها از جنس روحیه شما نیست و گاه با یک چشم پوشی از موضوعی که از نظر شما خطاست و نظر دیگری این گونه نیست، دنیایی از انرژی و نشاط به سوی شما و اطرافیانتان کشیده خواهید شد زیرا گاه زندگی بدون برخی چیزها که صرفاً ما می خواهیم، بخش ضروری شادمانی است و تجربه بهترین درس زندگی است هرچند دستمزد آن گران باشد.



مهر

این روزها را بسیار پرنشاط و خوب پیش می برید و سعی دارید تا بخشی از فرصت هایتان را صرف حفاظت از دیگران کنید و این بسیار خوب است به شرط آنکه دست از خیال پردازیهای غیرمنطقی بردارید و افکار منفی را در همان پلّه اول حرکت از خود دور سازید که اگر چنین شد می توانید مطمئن باشید که مسیر بی گزند است، در ضمن به جای مخفی کردن احساس آن را به مسیر درست سوق دهید.



آبان

معتقد هستید که احساسی از درون شما را مجبور به حرکت می کند و این می تواند مثبت باشد اگر به حضرت دوست توکل کنید، اما اگر در مورد موضوعی دچار تردید شدید سعی کنید بعد از تأمل تفاوتها را خوب بسنجید و به خصوص در مورد مسایلی که تأثیر جمعی دارند بی گدار به آب نزنید که اگر چنین شود مجبور هستید انرژی زیادی را صرف ترس هایتان و عواملی که نمی شناسیدشان بکنید!



آذر

اینکه آرزوهای زیادی را در سر می پرورانید و می خواهید به وقتش به آنها جامه عمل بپوشانید قابل تقدیر است، چون این روزها افکار شما با قبل دچار تفاوت اساسی شده و انرژی خود را صرف کارهایی می کنید که نتایج مثبتی به همراه دارند، اما تنها نکته ای که باید به آن توجّه کنید، دوری از انرژی منفی کسانی است که سعی در رویایی ندانستن شکل زندگی شما دارید و مطمئن باشید گاهی نشان دادن بی تفاوتی از تفاوت مهمتر است.



دی

این روزها به گونه ای عمل می کنید که ارتباط برقرار کردن با واکنشهای بیرونی برایتان بسیار ساده تر شده، اما هنوز در یک مورد، دچار تردید هستید و آن را هم اگر واقع بینانه بررسی کنید در می یابید که علتش خاطره نه چندان خوشایند گذشته است، در حالیکه گرمای انرژی مثبت این روزهای شما می تواند هر یخی را در روابط ذهنی و عملی آب کند و همه چیز را به نحو تأثیرپذیری تغییر دهد.



بهمن

مشکلی که مربوط به گذشته بوده و پرونده آن را در ذهنتان بسته بودید، دوباره ابراز وجود کرده و اگر چه از نگاه اول حل آن سخت به نظر می رسد، ولی افرادی پرانرژی چون شما با توکل به حضرت دوست از پس هر کاری می توانند برآیند، در ضمن اگر مشکل از ناحیه دیگران برای شما ایجاد شد، سعی کنید به جای دوری از آنها به دور مشکل حصار بکشید که شدنی است.



اسفند

گاهی احساس می کنید خستگی مسئولیت در موضوعهای مختلف روی دوش شما سنگینی می کند، اما نگران نباشید چون شما فردی سخت کوش هستید و چنین عواملی نمی توانند اراده تان را برای یاری رساندن به دیگران دچار خلل کند و یقین بدانید به زودی وارد مرحله ای خواهید شد که آرامشی عمیق بر شما و زندگیتان حاکم شود، ولی این موضوع به تغییر زاویه دید شما هم مرتبط است.

بزرگ‌ترین الماس جهان آفتاب است، که خوشبختانه بر گردن همه می درخشد. • چارلی چاپلین

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

نوزاد حرف زد

فتانه ولیدپور، ۳۰ ساله، مجرد، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم در مجلس مذهبی زنانه بودم. همه مشکی‌پوش بودیم. شاید مجلس عزا بود. انگار کسی مرده بود. یک دایی دارم که شیزوفرنی است. فکر کردم عزای اوست. خانمی جوان نوزادی بغلش بود. نوزاد حرف می‌زد. توجه همه جلب شد. نوزاد مرا نگاه می‌کرد. درباره من چیزی گفت. ترسیدم چون نوزاد نمی‌تواند حرف بزند. گفتم: نکنه اجنّه باشه... و در رفتم. چند ماه پیش هم خواب دیدم در مجلس عزا هستم. خانمها چادر مشکی داشتند. نوزادی آنجا بود که مادر نداشت. دلم سوخت بغلش کردم. یکی از خانمها حامله بود. گفتند در مجلس زایید. انگار یک نفر زایمانش کرده بود. همینکه بچه او متولد شد، بچه‌ای که بغل من بود، فوت کرد.

تعبیر: هر دو خواب در فضایی ناگوار اتفاق افتاده: مجلس عزا. در هر دو خواب نوزاد هست که نماد مشکلاتی است که دارید. یکی از آن مشکلات دایی است که گمان کنم در بیداری با او مشکلاتی دارید یا نگران زندگی‌اش هستید. نوزاد در خواب اول نماد این است که اسراری دارید و نگرانید فاش شود. این رازها لزوماً چیزهای خیلی مهمی نیستند ولی برای شما اهمیت دارند و ممکن است مربوط باشد به فکرهای شما. ترس شما از آن نوزاد، نماد ترس از آشکار شدن اسرار است. این خواب اشاره می‌کند که حاجتهایی دارید که منتظر معجزه‌اید تا برآورده شوند. خواب دوم که چند ماه پیش دیده‌اید، از این می‌گوید که به جای پرداختن به مشکلات خودتان دنبال کمک کردن به دیگران هستید. زایمان نماد فارغ شدن از مشکلات است و شاید آن روزها در حال فارغ شدن از مشکلی بوده‌اید. مرگ نوزاد و تولد آن یکی بچه نماد این است که از مشکلی آسوده می‌شوید ولی خود را به مشکلی دیگر می‌اندازید. به شما پیشنهاد می‌کنم برای خودتان کار بتراشید و روی کارها تمرکز کنید تا در دلتان با خودتان حرف نزنید. حرف زدن با خود هیچ خوب نیست و مقدمه مشکلات بعدی شخصیتی است.

اتوبوسی به مقصد آخرت

آقای ح.هـ ۳۳ ساله، نامزد دارد، شغل: متکدی،

شش ماه پیش دوستم که در مشهد بود، به من پیشنهاد کرد به مشهد بروم و با او کار کنم. من نمی‌دانستم شغل او چیست ولی خبر داشتم در کمتر از دو سال ماشین خریده و وضعش خوب است. رفیقم در مشهد اعتراف کرد که ماشین و دم و دستگاهش را از راه گدایی به دست آورده. باورم نشد ولی وقتی که دیدم صبح لباس گدایی پوشید و خودش را گریم کرد و به گدایی رفت، باورم شد. خیلی منزجر شدم ولی او حساب کتابش را نشانم داد و ضمناً گفت اینجا مشهد است و کسی ما را نمی‌شناسد. چند سال گدایی کن و سرمایه‌ات که جمع شد، برگرد تهران و یک کاسبی راه بینداز. قبول کردم و مدتی ور دست کار کردم و ماهر شدم. به خانواده و نامزدم گفتم جای معتبری استخدام شده‌ام که اجازه ندارم آن را فاش کنم. دو هفته پیش خواب دیدم گریم کرده‌ام و در گاراژ اتوبوسهای مسافرتی دارم گدایی می‌کنم. یکهو نامزدم را دیدم که توی اتوبوسی به مقصد آخرت نشسته بود. خواستم فرار کنم. صدایم کرد و یک اسکناس داد و گفت برای نامزدم دعا کن. اسکناس را نگاه کردم و دیدم رویش نوشته اوراق بی‌بهادار بابت طلاق. و از خواب پریدم و خیلی ترسیدم چون اتوبوسش به مقصد آخرت بود.

تعبیر: در فرصتی دیگر قصه خود را برایم کاملتر تعریف کنید تا آن را برای قصه هفته تنظیم کنم. لطفاً قبلش اسمس بزنید و برای اینکه شما را به یاد بیاورم بگویید اتوبوسی به مقصد آخرت. خواب شما دارد می‌گوید نگرانید نامزدتان بفهمد چه شغلی دارید. وقتی گفت برای نامزدم دعا کن یعنی شما را نشناخت نه برای اینکه گریم کرده بودید بلکه علتش این بود که ماهیت و شخصیت شما را نشناخت. برایش دعا کن یعنی خودتان نگران خودتان هستید. آن اسکناس هم به معنی ترسی است که از جدایی دارید. این خواب کلاً یعنی نگرانید راز شما فاش شود و بی‌اعتبار شوید (بی‌بهادار) و او از شما جدا شود. پیشنهاد می‌کنم از این شغل استعفا بدهید. حدود ده سال پیش خانمی را جلو مسجد رسالت دیدم که با نوزادی گدایی می‌کرد. با او مصاحبه کردم و گفت از شهر خودش به تهران آمده و به شوهر و فامیلش گفته در تهران منشی شده. شبی پنجاه هزار تومان (ده سال پیش) درآمد داشت. نوزاد را هم کرایه کرده بود به شبی ده هزار تومان. روزی یکی از آشناها او را دید و رازش آشکار شد و کار به طلاق کشید. عبرت بگیرید.

حمام شیشه‌ای

غلامعلی حامد، ۳۵ ساله، متأهل، شاغل، شهری زیارتی

خواب دیدم در جای سرسبزی بودم. شاید علفزار بود. علفها بلند بودند. به بیرون دید نداشت و کسی ما را نمی‌دید. پیرزنی نیمه عریان در فاصله یکی دو متری من ایستاده بود. بی آنکه نزدیکش شوم یا لمسش کنم، حالم خراب شد. بعد دیدم سر یک چهارراه شلوغ در یک حمام که دیوارهایش شیشه‌ای بود، غسل می‌کردم. خیلی مُشوّش بودم که دیده می‌شوم ولی مردم و رهگذرها متوجه من نبودند و نگاهم نمی‌کردند.

تعبیر: گمان کنم شما آدم مقیّدی هستید که در خیابان و جاهای دیگر به خانمها نگاه نمی‌کنید و مراقبید چشمتان به زنی نیفتد [تأیید کرد]. سؤال: آیا در گوشی یا ماهواره هم به زنها نگاه نمی‌کنید؟ جواب: "هیچوقت نگاه نکرده بودم ولی چند روز قبل از این خواب به طور تصادفی چند عکس غیرشرعی وارد گوشی من شد و آنها را به طور گذری دیدم و زود پاک کردم". به تعبیر خوابتان توجه کنید: چون هرگز به کسی نگاه نکرده بودید، با دیدن آن عکسها، غریزه‌ای که در شما خفته و نهفته بوده، بیدار شده و شما را به آن علفزار برده. چرا پیرزن؟ زیرا وجدان معنوی شما خجالت می‌کشیده شما را در خواب پیش دختری جوان ببرد. نفس کار برای شما گناه بوده پس میزبان را ناگوار تصویر کرده. علفها بلند بودند و دید نداشتید. این هم یعنی هنگام کاری که برای شما گناه بوده، یا برای هر کسی، هنگام گناه فکر می‌کند کسی او را نمی‌بیند و گناهش را با خیال راحت مرتکب می‌شود. آن رفتار که در خواب از شما صادر شد، نماد این است که اگر در موقعیت گناه قرار بگیرید، ضعیف هستید و تسلیم می‌شوید. آن حمام شیشه‌ای نماد این است که خودتان از خودتان خجالت کشیدید که چرا آن گناه را کردید. و ترس دارید که مبادا کسی بفهمد اما کسی توجه نمی‌کرد چون هرچه که بوده، در ذهن خودتان بوده. حکایت شما حکایت آن عارفی است که به کوه رفت و تقوی پیشه کرد. وقتی که به شهر و پیش برادر عارف و زرگرش رفت، همین که ساعد زنی را دید، آب از غربیلی که بالای در بود، جاری شد در حالی که برادر زرگرش هر روز ساعد دهها زن را می‌دید و برای آن غربیل اتفاقی نمی‌افتاد. و این یعنی مرد مُتّقی کسی است که در معرض گناه قرار بگیرد و گناه نکند. تقوی و قوی از یک ریشه‌اند و متّقی یعنی کسی که خود را در برابر هوسها قوی کرده است و ضد ضربه شده. این ارزشی ندارد که سی و پنج سال چشمشان هوس ندیده باشد و همین که دید، غربیلش خراب شود.

پیغام

سوار تاکسی بین شهری شدم، مسیرم تهران بود. اصلا با راننده درباره مقدار کرایه صحبتی نکردم از بابت پول هم نگران نبودم.
اما وسط راه که بیابان بود، دست کردم تو جیب راست شلوارم ولی پول نبود...!
جیب چپ نبود... جیب پیراهنم!
نبود که نبود... گفتم حتما تو کیفمه!
اما خبری از پول نبود...
به راننده گفتم: اگر کسی رو سوار کردی و بعد از طی یک مسیری به شما گفت که پول همراهم نیست، چیکار می کنی؟!!
گفت: به قیافه‌اش نگاه می کنم!
گفتم: الان فرض کن من همان کسی باشم که این اتفاق براش افتاده. یکدفعه کمی از سرعتش کم کرد و از آینه نگاهی به من انداخت و گفت: به قیافه‌ات نمیاد که آدم بدی باشی، می رسونمت...
حالا خدای من...
من مسیر زندگی‌ام رو با تو طی کردم به خیال اینکه توشه ای دارم
اما الان هر چه نگاه می کنم، می‌بینم هیچی ندارم، خالیِ خالی ام
فقط یک آه و افسوس که عمرم مفت از دست رفت...
خدایا ما رو می‌رسونی؟
یا همین جا وسط این بیابان سردرگمی پیاده‌مون می کنی؟
الهی و ربی من لی غیرک...

مهسا دشتی زاده

بهترین انسان کسی است که در حق همه نیکی کند
● کنفوسیوس

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

علفزار سرخ

و گزارش داد "مردی به نام قباد که عموی سودابه است، از کوه سقوط کرده و روی دختری به نام پروانه افتاده. چاقویی هم به گلوی پروانه فرو رفته که معلوم نیست مال کی بوده. سودابه و حسن و جمال و آرمین درباره این دو مرگ اظهار بی اطلاعی می کنند."
سودابه را به درمانگاه بردند و دوستانش کنارش ماندند. پلیس محلی برای روشن شدن تکلیف این پرونده از کاراگاه نوبخت کمک خواست. او همراه دکتر رعنایی و دو نفر دیگر از همکارانش به کوه آمد. دکتر رعنایی در معاینات مقدماتی نتیجه گرفت قباد پایین افتاده و با پروانه برخورد کرده. احتمالاً آن چاقو هم مال قباد بوده و هنگامی که سقوط می کرده، چاقو دستش بوده و تصادفاً به گلوی پروانه فرو رفته. اثر انگشت قباد روی چاقو، تأیید می کرد که چاقو مال قباد است. نوبخت کارت شناسایی بچه‌ها و هر دو مقتول را گرفت و پس از اینکه یادداشتی در دفترش نوشت، کارتها را به سربازش داد و گفت اسم و مشخصات آنها را از مرکز استعلام کند. بعد از بچه‌ها خواست یک بار دیگر داستان کوه رفتن خود را از اول تا آخر تعریف کنند. حرف همه آنها یکی بود و تناقضی نداشت. نوبخت از سودابه پرسید: "چرا عموی شما اومده بود کوه؟" سودابه گفت: "مخالف بود بیام کوه. شاید اومده بوده دنبالم. از بابام متعصب‌تره. مادر بزرگم خدا رحمتش کنه، می گفت این دو تا برادر از بچگی زمین تا آسمون با هم فرق داشتن." نوبخت از حسن پرسید: "جایی رو که تو و سودابه توش منتظر کمک بودین، یادته کجاس؟ می‌خوام برم اونجا رو بازرسی کنم." حسن گفت: "حالا گیجم و چیزی یادم نمیاد." آرمین گفت: "ما یادمونه. امدادگرها هم می‌دونن کجاس. بریم نشونتون بدم." نوبخت گفت: "بعداً میرم می‌بینم. زیاد عجله ندارم آخه معمای این پرونده برام حل شده. عموقباد رو کشتن بعد پرتش کردن پایین. جسدش افتاده روی پروانه و بیهوش شده. قاتلِ عموقباد، چاقوی عموقباد رو هم انداخته پایین و راست رفته توی گلوی پروانه."
دکتر رعنایی گفت: "آفرین! خیلی دقیق گفتین. نظر منم همینه. شما به کی مشکوکین؟" نوبخت گفت: "از دروغی که سودابه گفت، بهش مشکوک شدم." حسن بی‌اختیار گفت: "سودابه هیچ دروغی نگفته. قاتل این دو نفر منم ولی قصدم قتل نبوده. قباد با چاقو به من حمله کرد. دفاع کردم. قباد از دره افتاد پایین. از بخت بد پروانه، قباد روی اون بیچاره افتاد. چاقوش هم رفت تو حلقش. سر خودشم به سنگ خورد و مرد." نوبخت گفت: "دروغ سودابه محرزه. خودتم داری دروغ میگی و قباد قبل از اینکه از دره بیفته، جمجمه‌ش ترکیده بوده و امکان نداشته بعد از سقوط کاسه سرش داغون بشه."

هوش آزمایی

دروغ سودابه چه بود؟ نوبخت از کجا فهمید جمجمه قباد قبل از سقوط ترکیده بود؟ جواب هوشمندانه خودتان را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. لطفاً اگر قبلاً برنده شده‌اید، اطلاع بدهید.

قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۴۱

قصه پسر باغیرت و...

میزنه نه مثل یه مأمور قانون. "روی تخت نشستم و پرسیدم: "مثل یه فامیل؟" مادرم گفت: "آره عزیزم... امروز فقط تو رو پیدا نکردم. کوروش رو هم بعد از چندین سال پیدا کردم. وقتی که من و آقای زاهدی دنبالت بودیم، کوروش رو دیدم که قاضی زندان شده. تو کوروش رو یادت نمیاد. پسردایی منه که به دلایلی از پدر مادرش جدا شد و رفت دنبال سرنوشت خودش. خیلی دنبالش گشتیم ولی پیداش نکردیم..." از مادرم پرسیدم به چه دلایلی قهر کرد؟ کوروش به جای مادرم گفت: "من خواستگار فرشته بودم. از نوجوونی می‌خواستمش. پدر مادرامون مخالف بودن. منم گذاشتم رفتم..." آقای زاهدی خندید: "قابل توجه شما باشه که کوروش خان نتونست فرشته خانم رو فراموش کنه و هرگز ازدواج نکرد... به زبون دیگه حالا هر دوشون مجردن!" من گیج شدم. مگر آقای زاهدی خودش خواستگار مادرم نبود؟ پس این داستان کوروش و عشق قدیمی دیگر چه صیغه‌ای است؟ تنها واکنشم این بود که بگویم می‌خواهم استراحت کنم. تنهایم بگذارید. و سرُم را کشیدم و به اتاقم رفتم.
اگر دردم یکی بود چه بودی! تا حالا فکر می کردم آقای زاهدی برای زندگی‌ام ما دندانش را تیز کرده، حالا می‌دیدم کوروش خان هم اضافه شده بود. اگر مادرم با هر کدامشان ازدواج می کرد، من دیگر نمی توانستم سرم را بلند کنم. پیش رفقایم آبرویم می‌رفت. تصمیم گرفتم همان شب به مادرم اولتیماتوم بدهم که اگر می‌خواهد شوهر کند، از زندگی او به جایی نامعلوم خواهم رفت.
کمی بعد مادرم پیشم آمد و گفت: "تو چرا یهو اینجوری شدی؟ از سؤال‌هایی که کوروش کرد، عصبی شدی یا موضوع دیگه‌ای هست؟" گفتم: "حوصله کوروش و آقای زاهدی رو ندارم. بگو برن." گفت: "رفتن، حالا اگه حرفی داری بزن!" ...من‌منِ زیادی کردم و آخرش منظورم را رساندم. مادرم کمی نگاهم کرد و خندید و گفت: "اگه قرار بود شوهر کنم، همون وقتایی که تو بچه بودی اقدام می کردم نه حالا که خودت وقت زن گرفتنته. و البته این رو هم بهت بگم که نگاهت به ازدواج زنی که شوهرشو به هر دلیلی از دست داده، خیلی بچگونه س. من البته اهل ازدواج نبودم و نیستم. آقای زاهدی و کوروش هم همچین قصدی نداشتن و ندارن ولی گیرم که من می‌خواستم شوهر کنم، رفتار تو هیچ خوب نبود." حرفهایش آبی بود بر آتشم ضمن اینکه خیلی خجالت کشیدم و به دامن محبت خودش پناه بردم و خودم را سرزنش کردم. با من مهربانی کرد و اطمینان داد که هرگز نخواسته و نمی‌خواهد شوهر کند. و گفت: "منو باش که فکر می کردم مرد شدی و می تونم کارخونه و شرکت رو بسپرم دستت و خودم استراحت کنم. نگو که هنوز بچه‌ای و به فکر آرتیست بازی هستی. زودتر حالت خوب شه که کلی کار داریم." ■



تور دوچرخه سواری: فرانسه:
بزرگترین و معروفترین مسابقات دوچرخه سواری، یعنی تور فرانسه، بار دیگر آغاز شده و نمایی از عبور گروه دوچرخه سواران را از میان طبیعت **شهر ایمت** در فرانسه در مرحله یازدهم آن مشاهده می کنید. مرحله یازدهم این رقابتها مسیری ۲۰۴ کیلومتری از **ایمت تا پاو** بود و هنوز تا پایان این مسابقات فاصله است.



شاه کثیف: میشیگان:
برایان ویلسون ۱۰ ساله را می بینید که علیرغم اینکه سرتاپا گلی شده ، با لبی خندان تاج مخصوص برنده مسابقه گلی را بر سرش گذاشته است. مسابقات گلی که پیش از این در بین بزرگسالان محبوب شده بود و افراد را به طی کردن مسیرهای صعب العبور در شرایط دشوار به چالش می کشید، اکنون در گروه سنی کودکان نیز طرفداران زیادی پیدا کرده است.



بازی با آتش: رافاه – نوار غزه:
یک آرایشگر فلسطینی به نام **رمضان عدوان** به دلیل تکنیکهای عجیبش در اصلاح مو و استفاده از روشهای جالب معروف شده است. یکی از روشهای خاص او این است که برای صاف کردن موها از آتش استفاده می کند! تصویری از یکی از همین مشتریان را می بینید.



لاله مرداب: چین:
مردم از مناظر زیبای انبوه لاله‌های مردابی در ایالت **آنهوی** در چین لذت می‌برند. بخش بزرگی از پارک ملی ایالت آنهوی سرتاسر از این لاله‌های مردابی پوشیده شده است که در فصل گرما با شکوفا شدن نشان سیلی از جمعیت مسافران و گردشگران را به خود می کشانند.



نوزادان بازیگوش: چین: مسئولان حفاظت از حیات وحش به عنوان بخشی از گزارش خود مبنی بر تلاش برای حفظ و بهبود نسل خرسهای پاندا، ۲۳ توله پاندا را که سال گذشته متولد شدند به نمایش گذاشتند تا همه از سلامت آنها مطمئن شوند. یکی از این پانداهای بازیگوش از فرصت استفاده کرد و می خواست از روی میز فرار کند که سوژه جالب دیگری برای عکاسان شد.



همزاد عروسکی: سانفرانسیسکو:
بازیکن حرفه‌ای بیسبال "**مدیسون بامگارنر**" را در کنار همزاد خود می‌بینید که یک عروسک ساخته شده از تکه‌های کوچک لگو است. مراحل طراحی و ساخت این مجسمه لگو بیش از ۳۰۰ ساعت زمان برده و در ساخت آن از بیش از ۳۶ هزار تکه لگو استفاده شده است.

بهره برداری از فضای تجاری مالکان
PARTNERSHIP

این طرح ویژه افرادی است که آمادگی دارند فضای تجاری خود را جهت بهره‌برداری در اختیار شرکت رفاه قرار دهند. مالکان فضاهای تجاری مناسب برای راه‌اندازی فروشگاه می‌توانند با در اختیار قرار دادن ملک خود، به دو روش از مزایای همکاری با شرکت رفاه بهره‌مند شوند:



روش اول
درصد از فروش خالص

روش دوم
اجاره

واگذاری نمایندگی
FRANCHISING

این طرح ویژه افرادی است که علاقه‌مندند با دریافت حق نمایندگی از شرکت رفاه، به عضویت شبکه نمایندگی‌های فروشگاه‌های رفاه درآمده و با بهره‌مندی از خدمات پشتیبانی رفاه، فروشگاه خود را راه‌اندازی و آن را مدیریت نمایند

مزایای دریافت نمایندگی فروشگاه های زنجیره ای رفاه







از ۲۱۰ فروشگاه رفاه، بیش از ۱۷۰ فروشگاه از طریق مشارکت با مالکان فروشگاه‌ها در حال فعالیت می‌باشند.

چرا رفاه انتخاب اول مالکان فروشگاه‌ها است؟

- ۲۲ سال فعالیت مستمر و پایدار در صنعت خرده‌فروشی
- همکاری با ۳۰۰۰ شرکت تولیدی و تامین‌کننده
- برخورداری از ۳۰۰۰ نفر نیروی انسانی
- پشتوانه مالی قوی، شفافیت حساب‌ها و امور مالی
- اعتبار بالا نزد مشتریان و تأمین‌کنندگان کالاها

متقاضیان می‌توانند برای کسب اطلاعات بیشتر و تکمیل فرم تقاضا به وب‌سایت www.refah.ir مراجعه نمایند

رفاه
فروشگاه‌های زنجیره‌ای